سیاست خارجی آمریکا و واقع گرایی لیبرال

سیاست خارجی آمریکا

واقع گرایی لیبرال

تالیف

دکتر حسین دهشیار

بسم الله الرحمن الرحیم

سیاست خارجی آمریکا

واقع گرایی لیبرال

دکتر حسین دهش

با روحی سرشار از تالم، و وجدانی آکنده

از آرامش، برای «الی تیا»

تنها نقطه روشن در برهوت حیات

سرشناسه	: دهشیار، حسین، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: سیاست خارجی امریکا(واقع‌گرایی لیبرال)/ حسین دهشیار.
مشخصات نشر	: تهران: خط سوم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۲ ص.
شابک	: 964-8039-75-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: آزادیخواهی
موضوع	: روابط بین‌المللی -- جنبه‌های سیاسی
موضوع	: ایالات متحده -- سیاست نظامی
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۹س۹د/JC۵۷۴
رده بندی دیویی	: ۳۲۰/۵۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۲۷۵۲۸

نشر خط سوم ٦٦٤٠٠٠٤٢

نام کتاب: سیاست خارجی امریکا واقع گرایی لیبرال

مؤلف: دکتر حسین دهشیار

ناشر: خط سوم

چاپ: آینده

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۷۵-۸۰۳۹-۹٦٤

پخش بوطیقا: ٦٦٤٩٦٧١٥

با روحی سرشار از تالم، و وجدانی آکنده

از آرامش، برای «الی تیا»

تنها نقطه روشن در برهوت حیات

سرشناسه	: دهشیار، حسین، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: سیاست خارجی امریکا(واقع‌گرایی لیبرال)/ حسین دهشیار.
مشخصات نشر	: تهران: خط سوم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۲ ص.
شابک	: 964-8039-75-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: آزادیخواهی
موضوع	: روابط بین‌المللی -- جنبه‌های سیاسی
موضوع	: ایالات متحده -- سیاست نظامی
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۹س۹د/JC۵۷۴
رده بندی دیویی	: ۳۲۰/۵۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۲۷۵۲۸

نشر خط سوم ٦٦٤٠٠٠٤٢

نام کتاب: سیاست خارجی امریکا واقع گرایی لیبرال

مؤلف: دکتر حسین دهشیار

ناشر: خط سوم

چاپ: آینده

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۷۵-۸۰۳۹-۹٦٤

پخش بوطیقا: ٦٦٤٩٦٧١٥

فهرست مطالب

فصل اول

فرایند جابجایی حاکمیت ارزشی
از لیبرالیسم به محافظه کاری لیبرال

تکوین چالش درونی محافظه کاری سنتی

آنچه در سیر تجولات و تفکرات حاکم سیاسی در آمریکا بیش از همه قابل توجه می‌باشد این واقعیت ملموس و غیرقابل انکار می‌باشد که این ماهیت روابط اجتماعی و تعامل نیروهای اجتماعی در درون جامعه بوده است که آن را امکان‌پذیر ساخته است. دگرگونیهای سیاسی و تغییر ماهیت و جهت نگرش‌های سیاسی نه بازتاب یک پروژه مدون و از پیش تعیین شده بلکه برآمده از برآیند تعامل گروههای ذی‌نفع و ارزیابی عوام از روند حرکت کلی جامعه بوده است. فضای جهات سیاسی و میزان نفوذگذاری و تأثیر بخشی تفکرات حاکم امروزه بسیار متفاوت از پایان جنگ جهانی دوم می‌باشد. آنچه امروزه در آغاز سومین هزاره در آمریکا شاهد هستیم و بازتاب‌های آن را در صحنه جهانی به‌وضوح نظاره‌گر هستیم برآمده از یک فرایند تدریجی پنجاه ساله است که کمتر کسی حتی تصور آن را هم در یک نسل پیش می‌کرد. اجماع لیبرال حاکم بر جامعه آمریکایی که به‌تدریج از اوایل دهه ۱۹۳۰ شکل گرفت دیگر حیات ندارد و ترتیبات سیاسی و روشنفکرانه رایج در جامعه کاملاً در سیری متفاوت و با ماهیتی متمایز جلوه‌گر هستند. برنامه "معامله جدید" ائتلافی جدید از نیروهای اجتماعی و حاکمیت چارچوب فکری لیبرالیسم را نهادینه ساخت. فرانکلین روزولت در دهه ۱۹۳۰ ماهیت عملکرد دولت و نقش آن را در ساختار اجتماعی و حیات فکری به گونه‌ای گسترده متحول ساخت. نقش فراگیر دولت و حضور مثبت دولت به مفهوم دور شدن از مفهوم کلاسیک لیبرالیسم و آنچه هیوم و لاک از آن به‌عنوان نقش نگهبان شب یاد کردند بود. به‌دنبال پایان جنگ از یک سو شاهد تداوم تلاش در جهت تثبیت نمودن تفکرات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی برنامه "معامله جدید" و لیبرالیسم رفاه‌گرای منتسب به آن و از سویی دیگر حرکت در جهت تحلیل و مقابله با این تفکر حاکم و شکل دادن به مفهومی نوین از محافظه کاری و مبانی اعتقادی آن هستیم.

این فرایند نزدیک به پنج دهه را در برگرفت و در نهایت در انتخاب ۱۹۹۴ برای اولین بار کنگره آمریکا بعد از بیش از شصت سال در اختیار کسانی قرار گرفت که هدفشان دفن لیبرال رفاهی و مشروعیت بخشیدن به نومحافظه کاری است. در این زمان بعد از چهل سال مجلس نمایندگان آمریکا به تصرف محافظه کاران درآمد و فرمانداری سی ایالت در اختیار فرماندارانی قرار گرفت که به افتخار خود را نسل نوین محافظه کاران می‌نامیدند، که این سی ایالت جمعیت نزدیک به هفتاد درصد کل جمعیت را دربرمی‌گرفت که خود نشان از مشروعیت‌یابی منطق و تفکر محافظه کاری و تحلیل و درهم‌ریختگی اجماع لیبرال حاکم بر آمریکا در مدت قریب به اتفاق دوران بعد از جنگ می‌باشد.

نتایج انتخابات کنگره که ماهیت قوانین و جهت‌گیری سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور را از یک سو تعیین می‌کند و از سویی دیگر بازتاب آن می‌باشد نشانگر یک روند پنجاه ساله بود. این نتایج و قدرت‌یابی محافظه کاران در دو بخش کنگره برای نخستین بار بعد از نزدیک به سه نسل یک انقلاب

محافظه‌کارانه جدید بود. انقلاب بود چرا که نشانگر ایجاد یک تمایز کیفی با گذشته نزدیک بود و محافظه‌کارانه بود چرا که بازتاب یک حرکت منظم و منطقی از یک شکل خاص سیاست یعنی لیبرالیسم رفاهی به شکل خاص دیگری از سیاست یعنی محافظه کاری جدید است. ورود خیل عظیم نومحافظه‌کاران وجودی به مقر قانونگذاری برای نخستین بار در نزدیک به بیش از شش دهه طبیعت قانونگذاری و جهت قوانین را خصلتی محافظه‌کارانه اعطا کرد که بسیار متمایز و متفاوت از قوانین مدون چند دهه گذشته بود. این انقلاب محافظه‌کارانه نشان داد که نومحافظه‌کاران سرانجام موفق شدند که در استدلال یعنی خود در اینکه اولاً کمونیسم ذاتاً فاسد و متجاوز است و ثانیاً اینکه حکومت فدرال نمی‌تواند تمامی مشکلات مخصوصاً مشکلات اخلاقی را حل کند مشروع جلوه کردند. آنان سرانجام بعد از سالها تلاش و شکست‌های دردناک توفیق حاصل کردند که با قدرت ایده‌ها و ضعف عملی تفکر لیبرال در حیطه به دست آوردن خواستهای مردم و مشروعیت تاریخی لیبرالیسم را به سخره بگیرند و پیروز شوند.

سقوط شوروی در صحنه جهانی و درهم فروپاشی سهل رژیم کمونیستی در مسکو و عدم وجود کمترین تلاش در بین توده‌ها و نخبگان در حفظ این رژیم این نظریه نومحافظه‌کاران را که کمونیسم یک ایدئولوژی شر است و اینکه با افزایش هزینه‌های نظامی و مقابله رو در رو و همه جانبه و جهان گرا باید آن را شکست داد و نه اینکه آن‌را مهار یاسد کرد مشروعیت بخشید. در حیطه خارجی عملکرد سیاست خارجی شوروی از مجارستان تا افغانستان این فرصت را در اختیار محافظه‌کاران قرار داد که منطق لیبرال را که می‌شود از طریق گفتگو و تجارت دگرگونی در ماهیت کمونیسم و سیستم حاکم بر شوروی بوجود آورد را به باد سخره بگیرند و بی‌اثر بودن آن را با توجه به خصلت اقتدارگرایانه ایدئولوژی گوشزد کنند.

و اینان حتی محافظه‌کاران عمل‌گرا و سنت‌گرا که تجارت با شوروی را در کنار مبارزه ایدئولوژیک خواستار بودند را نیز به‌شدت متهم می‌کردند.

در صحنه سیاست داخلی اینان صحبت از این داشتند که حکومت فدرال بیش از اندازه وظایفی را که برعهده قدرت‌های ایالتی است تقبل کرده و بیش از اندازه سعی در مهندسی زندگی افراد عادی دارد و روحیه فردگرایی و کارآفرینی را در سطح جامعه لطمه وارد آورده است که در نهایت منجر به از بین رفتن تار و پود جامعه و از بین رفتن موقعیت اقتصادی ممتاز آمریکا که برآمده از فعالیت‌های کسب و کارهای کوچک در سرتاسر مملکت است خواهدشد. گذشته از اینکه حکومت فدرال باید کارآمدتر اداره شود بلکه باید در تمامی زمینه‌ها مخصوصاً حیطه‌های اجتماعی فعالیت‌ها به‌شرکت‌ها و سازمانهای غیردولتی واگذار شود و در متن اقتصادی هم بخش خصوصی باید عهده‌دار فعالیت‌ها شود. هدف باید این باشد که لویتان هر چه شدیدتر ضعیف و غیرفراگیر شود تا روحیه ملی و به تبع آن قدرت کشور حفظ و در بلندمدت تشدید گردد. آنچه لیبرالیسم رفاهی را در داخل از پادرآورد تضاد آن با روحیه

آزادطلب و آزادیخواهی مردم بود و آنچه کمونیسم را از پای درآورد نه تنها مشکلات درونی آن بلکه همزمان با آن مبارزه سیستم آمریکا در تمام سطح جهان از طریق برپایی قدرت و ماشین نظامی قدرتمند آمریکا بود و به این جهت اینکه حضور میخائیل گورباچف سقوط شوروی و کمونیسم را باعث گردید را به چالش می‌گیرند و فعالیت‌های گورباچف را به درک او از عدم توانایی سیستم در برابر قدرتمندی آمریکا می‌دانند.

جنبش نومحافظه کاری چیزی نیست جز یک گروه پراکنده که از بسیاری از جهات باهم متفاوت و دارای خاستگاه متفاوت می‌باشند و لیکن آنچه اینان را به هم پیونداده و می‌دهد دو عنصر اصلی مبارزه با کمونیسم و هر شکل از ایدئولوژی اقتدارگرا در سطح جهانی و مبارزه با حضور وسیع‌تر دولت در زندگی روزانه مردم و کاهش نقش فزاینده دولت در حیات مردم در سطح جامعه می‌باشد. تأثیر مردان ایده و تفکر بر این جنبش به‌وضوح مشخص و عریان است: لیبرال‌کلاسیک زاده اطریشی فردریک هایک، سنت‌گرای غرب میانه راسل کرک و چپ‌گرای تروتسکیست که تجربه روشنفکرانه او را به این سوی سوق داد که ماهیت در رژیم اقتدارگرا فاصله خواه کمونیسم یا غیره در برگیرنده شر است یعنی ایروینگ کریستول. اینان فیلسوف‌ها و متفکرین و روشنفکران نهضت می‌باشند کسانی‌که این جنبش را بهره‌مند از قدرت ایده‌ها نمودند. این ایده‌ها و تفکرات روشنفکرانه هنگامی مطلوبیت و مقبولیت یافته که به بین مردم عادی راه یافته و درک شدند. در اینکه مفاهیم روشنفکرانه و نگرشی فیلسوفانه که نومحافظه کاری را شکل دادند مشروعیت و گستردگی پیدا کنند نقش روزنامه‌نگاران و مقاله نویسهای این جنبش ملموس جلوه می‌کند. افرادی به مانند ویلیام باکلی که از بطن سنگر لیبرالیسم رفاهی یعنی دانشگاه ییل سعی در مردمی کردن محافظه کاری کرد و افرادی مانند جورج ویل که بر صفحه تلویزیون و مقالات خود در سنگر لیبرالیسم رفاهی یعنی واشنگتن پست در بستری قابل درک به چالش گرفتن راست آئینی حاکم پرداخت. در کنار اینان سیاستمدارانی پابه عرصه گذاشته که سعی در پیاده کردن تفکرات و اندیشه روشنفکران و بسیج مردم کردند. اینان جنگ اندیشه‌ها و دیده‌ها را به صحنه سیاست و حیات سیاسی بردند و به آن حیاتی عینی بخشیدند. رابرت تفت، بری گلدواتر، رونالد ریگان و نوت گینگریچ نقش اساسی در موفقیت نومحافظه کاری در پهنه سیاست داشته‌اند هر چند که هر کدام نماینده بخشی و برشی از گروهها و گرایشهای متفاوت جنبش بوده‌اند. روشنفکران، روزنامه‌نگاران و سیاستمداران در اطراف تفکرات محافظه کاری گردآمدند و پیاده سازی و مشروع نمودن آن را محور فعالیت خود قرار دارند چرا که همگی به این نتیجه رسیده بودند که لیبرالیسم کلاسیک در حد فاصل برنامه «معامله جدید» و برنامه جامعه بزرگ، جنگ کرده و به قدرت رسیدن ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه، هاری ترومن ضدکمونیست و مایکل دوکاکیس مصالحه‌گر و رها کردن تفکر در خصوص توده‌ها و ارزش‌های آمریکای میانه در جهت راضی نمودن گروههای اقلیت و گروههای ذی‌نفع راه خود را گم کرد و آمریکا را به سوی

حرکت داد که در صحنه جهانی عدم توانایی در برابر نظام کمونیسم و در صحنه داخلی عدم توانایی در قبال درهم فروریزی ارزش‌های سنتی پویا و نهادهای اساسی جامعه گشت.

این فرایند سبب گشت که سنت‌گرایان محافظه‌کار مقیم در ایالات جنوبی، آزادیخواهان و فردگرایان مقیم غرب میانه، محافظه‌کاران غیرسنتی در غرب، کاتولیک‌های یقه آبی و مقیم ایالات صنعتی و شاغل در صنایع سنتی و پروتستانهای انجیلی مقیم در روستاها با درآمد کم و ساکنان حومه‌های شهری با درآمدهای بالا گردهم آیند و جنبش نومحافظه‌کاری را حیات روشنفکرانه، ماهیت مدرن و قدرت الفاظی بدهند. این مجموعه پیروز شد و در نهایت به تفکر غالب در تعیین سیاستهای اقتصادی - اقتصاد از دیدگاه عرصه، سیاستهای اجتماعی - حضور نهادهای غیردولتی در عرصه محو ضعف‌های حاکم بر جامعه، سیاست‌های خارجی - حضور وسیع‌تر و قاطع‌تر آمریکا در اقصی نقاط دنیا ارتقاء یافت. محافظه‌کاران فرانگر و چالش گیرنده ترتیبات متداول از قبیل نوت گینگریج و ویلیام باکلی، محافظه‌کاران عمل‌گرا از قبیل رابرت تافت و راسل کرک و محافظه‌کاران اجماع محور از قبیل رونالد ریگان و جورج ویل پیروزی جنبش محافظه‌کاری جدید را شکل دادند که امروزه بازتاب آن را در صحنه سیاست خارجی به شکل حضور از موضع قدرت آمریکا در نقاطی که هیچگاه منطقه نفوذ سنتی آمریکا نبوده است - آسیای مرکزی و افغانستان و در صحنه سیاست داخلی به گونه پذیرش اینکه دولت رفاهی نمی‌تواند جایگزین خانواده گردد و گسترش وظایف دولت در نهایت حس مسئولیت فردی و تعهدات را تحلیل می‌برد شاهد هستیم. نومحافظه‌کاری به‌عنوان یک جنبش پیروز شد چرا که دارای ویژگی‌هایی گشت که زیربنای هر حرکت پیروزمندانه فکری - سیاسی می‌باشد که عبارتند از:

۱ - وجود یک فلسفه منسجم که نه تنها توانایی نقد شرایط حاکم را دارا می‌باشد بلکه چگونگی ماهیت وضعیت مطلوب جایگزین را نیز ترسیم می‌کند.

۲ - وجود یک مجموعه گسترده از افراد در جامعه که حلقه چسبنده و گره زننده‌ی آنان یک فلسفه واحد کاملاً تعریف شده و پذیرفته شده می‌باشد که این به مفهوم وجود موکلین ملی می‌باشد

۳ - وجود رهبرانی که تجربه را در کنار اصول‌گرایی و در بستر ایده‌ها خواهان می‌باشند.

۴ - وجود یک منبع مالی مطمئن چه در وجود نمادهای طرفدار که کمک مالی می‌کنند یا در کمک‌های مالی که مردم عادی تعهد شخصی می‌کنند که فراهم کنند.

۵ - آگاهی به نحوه عملکرد رسانه‌های جمعی و نحوه نفوذگذاری بر آنها

۶ - وجود احساس بحران بوسیله مردم و تصور آنان بر اینکه کشور در شرایط بحرانی بسر می‌برد

پایان جنگ دوم شاهد بازگشت دوازده میلیون خدمت کرده زیر پرچم بود که این تعداد از مجموع تمامی کسانی‌که در جنگ‌های سابق جنگیده بودند فزونتر و فراوانتر بود و بیشتر اینان حومه‌های شهرهای بزرگ را برای سکونت مخصوصاً در غرب و جنوب آمریکا انتخاب کردند که بعدها در شکل

دادن به ائتلاف‌های انتخاباتی جدید نقش اساسی بازی کرد و همین ساکنین حومه در کنار ساکنین مناطق غیرشهری بودند که هسته اصلی توفیق انتخاباتی نومحافظه‌کاران را تشکیل دادند و قدرت و مجموعه‌های رأی‌دهنده سنتی را به چالش گرفتند. واضح بود که دوران متعارف و بهنجار دهه بیست دیگر پایان یافته است و فصلی نوین در حیات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی آمریکا آغاز گشته است[۱]. پایان دوران هوور و به قدرت رسیدن فرانکلین روزولت در واقع پایانی بود بر اضمحلال محافظه کاری سنتی به عنوان نیروی تعیین‌کننده حیات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در آمریکا و به همین جهت از نظر صاحب‌نظران پایان عصر بهنجاری. پایان این عصر خود آغاز دوران اقتدار لیبرالیسم رفاهی فرانکلین روزولت بود که ماهیت جهان اقتصادی و طبیعت و ترکیب ائتلاف‌های سیاسی را کاملاً متحول ساخت و نظمی نوین در آمریکا آغاز گشت که تمایز بسیار برجسته با گذشته نه چندان دور داشت.

سیاست‌های روزولت با وجود متمایز بودن آن از روند معمول و متداول زندگی در آمریکا مقبول واقع گشتند و ائتلاف‌های جدید سیاسی در اطراف آن و برای حفاظت از دست‌آوردهای آن شکل گرفتند. پایان جنگ با وجود خسارات عدیده در سرتاسر جهان به سبب سیاست‌های موفق لیبرالیسم رفاهی باعث گردیده بود که آمریکا به بزرگترین اقتصاد دنیا تبدیل شود که با تولید ناخالص ملی معادل ۲۰۴ میلیارد دلار دست نیافتنی جلوه می‌کرد. کشور جوانی که با متوسط سن ۲۹ سال و کمتر از چهار درصد بیکاری لیبرالیسم را دوای دردهای خود در صحنه داخلی می‌دانست[۲]. این اطمینان خاطر در داخل و رفاه گسترده، قاضی و مزرعه‌دار اهل میسوری هاری ترومن را سوق داد به این سوی که نقش آمریکا را در صحنه جهانی از اهمیت ویژه برخوردار بداند و برای همیشه انزواگرایی را دور بریزد و در چارچوب دکترین ترومن نقش آمریکا را حضور مؤثر و همه جانبه و مبارزه با ایدئولوژی متعارض کمونیسم و کشور متخاصم شوروی تصویر کند.

رهیافت بین‌الملل‌گرایی ویژگی سیاست خارجی آمریکا بدنبال ارتقاء موقعیت شوروی قرار گرفت. هاری ترومن با آگاهی به شرایط داخلی و معادلات سیاسی حاکم بر کنگره در صحنه داخلی و خارجی در جهت استحکام بخشیدن به برنامه‌های لیبرالیسم رفاهی باید به نیروهای محافظه‌کار حاکم بر حیات سیاسی توجه می‌کرد. بر همین اساس هدف او این بود که برای جلوگیری از بروز تشنج‌های سیاسی و تضعیف حکومتش تجارب لیبرالی دوران فرانکلین روزولت را گسترش ندهد چرا که او اعتقاد داشت که مردم دیگر خسته از اقدام به تجارب جدید در حیطه‌های اقتصادی و اجتماعی هستند و نیازمند آرامش می‌باشند[۳]. هدف او این بود که در حیطه داخلی این فرصت را ایجاد نکند که محافظه‌کاران در کنگره بتواند به بسیج نیروهای خود به اسم مبارزه با افراط‌گرایی لیبرالیسم دست یازند. البته این سبب ساز مشکلات فراوانی برای ترومن برای حفظ ائتلاف‌های لیبرال و سیاستمداران نزدیک به خود بود و لکین

هزینه‌ای بود که می‌بایستی پرداخت شود. تندروهای لیبرال او را متهم کردند که تعدادی کوتوله‌ی سیاسی را در اطراف خود جمع کرده است که فاقد جسارت لازم برای رهبری هستند.(۴)

از سویی دیگر محافظه‌کاران به رهبری رابرت تافت که موسوم به آقای محافظه‌کار در سنای آمریکا بود در این راستا حرکت می‌کردند که از نقش‌مثبت دولت در صحنه حیات اقتصادی و اجتماعی بکاهند و این فرصت را از لیبرالها دریغ کنند که به اشاعه حضور گسترده‌تر ساختارهای حکومتی در عرضه‌های مختلف بپردازد. تافت که خود را یک لیبرال محافظه‌کار می‌نامید به مانند بسیاری دیگر از محافظه‌کاران واقف بودند که فاقد توانایی‌های ارزشی و عملیاتی برای تغییر مسیر حیات فکری و سیاسی می‌باشند و این باعث شده بود که اینان چه در کنگره و چه در دیگر ارگانهای اجتماعی،سیاسی و فرهنگی سیاستی تدافعی را پیشه کنند و منتظر بهره‌برداری از فرصت‌ها باشد. او به مانند دیگر محافظه‌کاران خود را یک لیبرال کلاسیک ولیکن نه از جنس لیبرالهای رفاهی می‌نامید چرا که او گفت که به «آزادی اعتقاد دارد»(۵) و به مانند دیگر هم مسلکان خود اعتقاد داشت که «ارزش بر ثبات و تداوم قائل می‌باشد».(۶) او به مانند دیگر محافظه‌کاران هرم قدرت بر این اعتقاد بود که آنچه باید معیار در قانون‌گذاری باشد این می‌باشد که آیا یک سیاست «باعث افزایش آزادیهای مردم می‌شود یا باعث کاهش آن می‌شود»(۷) به همین جهت نقش حکومت با توجه به این معیار می‌بایستی این باشد که «حافظ صلح باشد، داوری برای مناقشات و تشنجات باشد و یک تصحیح‌کننده بی‌عدالتیها باشد نه اینکه در نقش یک تنظیم کننده زندگی مردم و فعالیت‌های اقتصادی آنان و فعالیت‌های شخصی آنان باشد.»(۸) تافت و امثال او به‌عنوان نخبگان جمهوریخواه هر چند که قابلیت مقابله با حرکت‌ها و سیاسی‌های لیبرال را دارا بودند امّا فاقد آن قوه‌مندی لازم بودند که بتوانند ترتیبات حاکم ائتلافی را دگرگون سازند چرا که نیاز بوجود مردم‌گرایان جمهوریخواه داشت که هنوز در صحنه حضور نداشتند. به این سبب سیاست‌ها جنبه ارائه نظرات و یا دیدگاههای جدید را نداشت بلکه مبارزه با سیاست‌های حاکم بود. در این رابطه محافظه‌کاران به رهبری تافت آنچه را که موسوم به مگناکارتای کارگری بود دور محله قرار دارند و قانون کارگری واگنر را که در سال ۱۹۳۵ در اوج لیبرالیسم رفاهی امضا شده بود و به کارگران اجازه می‌داد به‌طور جمعی به چانه‌زنی با کارفرما بپردازند را مورد حمله قرار دادند و خواهان تغییراتی در آن شدند. محافظه‌کاران تغییرات و اصلاحات در قوانین کارگری را خواهان بودند چرا که متعقد بودند براساس قوانین قانون اساسی و حفظ ماهیت رقابت آزاد و جلوگیری از نقص حقوق و آزادیهای مردم به خاطر اعتصابات می‌بایستی این دگرگونیها انجام شود. البته نباید از خاطر دور داشت که سیاست‌های انتخاباتی هم نقش مهم در این زمینه بازی می‌کردند. در همین راستا بود که قانون تافت – هارتلی با اکثریت دو سوم بوسیله کنگره تصویب شد. این قانون به قول تافت هدفش این است که کارفرما و کارگر «به گونه‌ای فزاینده دارای قدرت چانه‌زنی برابر باشند تا هیچکدام این تصور را نکند که می‌تواند تقاضاهای غیرمعقول بکند و موفق بر انجام آن

شود»[۹]. هدف محافظه کاران در واقع در این جهت بود که کارگران «این قدرت را پیدا کنند تا به اتحادیه‌های کارگری ملحق نشوند[۱۰]». عدم توانایی محافظه کاران در ارائه افکار نو و جایگزین آنها را مجبور به این کرده بود که تنها به مخالفت بپردازند. در واقع قالب فکری حاکم یعنی لیبرالیسم رفاهی مشروعیت کامل و مطلق خود را همچنین دارا بود.

حقانیت گرایی در سیاست خارجی و چالش در سیاست داخلی

آنچه محافظه کاران سنتی را در حیطه سیاست خارجی از نومحافظه کاران کاملاً مشخص می‌سازد نحوه برخورد آنها با موضوع چگونگی حضور آمریکا برای مقابله با ارزشهای مخالف لیبرالیسم و نهادهای متعارض با سرمایه‌داری می‌باشد. پرواضح است که مبارزه ایدئولوژیک بین شوروی و آمریکا فرصتی برای تداوم اندیشه‌های انزواگرایی باقی نگذاشته بود و این نحله فکری کاملاً صحنه را ترک کرده بود امّا آنچه موضوع تفاوت بین نگرش‌های لیبرال و محافظه کارانه بود این بود که محافظه کاران مداوماً صحبت از هزینه‌های حضور آمریکا در صحنه جهانی داشته در واقع آنان نیز مانند لیبرالها از نظر سیاسی مداخله گرا بودند امّا برخلاف لیبرالها از نظر اقتصادی انزواگرا بودند به این تصور که اعتقاد داشتند که سرمایه‌گذاری سنگین در نبرد با کمونیسم منجر به صدمه زدن بر اقتصاد آمریکا می‌شود به همین جهت آمریکاباید اروپا را محور سیاست خود قرار دهد و کشورهای حاشیه‌ای در جهان سوم را از حیطه دغدغه خود خارج کند[۱۱]. تصمیم‌گیرندگان سیاست خارجی در این مقطع حقانیت گرایان هستند که رهیافت محقق بودن در سیاست خارجی را دنبال می‌کردند ایتان بر این اعتقاد بودند که رفاه در داخل آمریکا و سلامت اقتصادی آمریکا حیات خود را در حضور گسترده آمریکا در سرتاسر جهان برای دفاع از آزادی، دمکراسی و سرمایه‌داری باید بیابد به همین جهت در خارج از اروپای شرقی آمریکا به هر شکلی و وسیله‌ای بدون توجه به هزینه‌های مالی آن باید حضور خود را نشان دهد. اینکه همیشه این انگلستان بود که منافع جغرافیایی آمریکا را با اتکا به قدرت دریایی خود حفظ می‌کرد امّا به جهت ضعف بنیه مالی این کشور آمریکا می‌بایستی نقش قاطع را به‌عهده بگیرد که بر قول وین آچینی این «جدی‌ترین تصمیمی بود که دولت ترومن با آن به‌دنبال پایان جنگ مواجه شده بود[۱۲]». دستگاه رهبری آمریکا با توجه به ارزش‌ها و منافع این کشور را محق می‌دانست که در برابر شوروی بایستد و در سرتاسر جهان در خارج از حوزه نفوذ طبیعی شوروی با این کشور مقابله کند و آن چیزی را که موسوم به «اولین قرن آمریکای بزرگ[۱۳]» معروف شده بود ملموس سازد. محافظه کاران به رهبری تافت هر چند خواهان نقش محدودتر آمریکا و آن هم فقط در اروپا بودند از نظر افکار عمومی در سیری غلط گام برمی‌داشته و به همین جهت ترومن به راحتی توانست اجماع لیبرال رفاهی را که در پهنه داخلی وجود داشت در پهنه سیاست خارجی هم بوجود آورد و نگرش‌های تقلیل گرایانه محافظه کاران فرصتی برای جلوه گری پیدا نکرد و این چنین است که تفکر بین‌الملل گرایانه و ملاحظه گرایان موجه گرایان که بر محق بودن

سیاست‌های آمریکا تأکید داشتند اساس و مبنای سیاست خارجی آمریکا قرار گرفت. همانگونه که در ۱۸۹۸ آمریکا خود را محق دانست که به جنگ اسپانیا برود ترومن نیز این را طبیعی دانست که به مبارزه با کمونیسم بپردازد.

در اواخر قرن نوزدهم بین‌الملل گرایان حاکم بر آمریکا اعتقاد داشتند که «خداوند به آمریکا روحیه پیشرفت را داده است که نیروهای ارتجاع را در سرتاسر جهان درهم نوردد»[۱۴]. در همین راستا در نیمه دوم دهه چهل این را طبیعی دانستند که وظیفه خود بدانند که در این جهت گام بردارند و جورج کنان که نقش اساسی در طراحی این سیاست موجه‌گرایانه داشت گفت که آمریکائیان «مسئولیت‌های اخلاقی و سیاسی رهبری را که تاریخ به‌وضوح برای آنان در نظر گرفته است که برعهده بگیرند می‌بایستی بپذیرند»[۱۵]. این رهیافت محق بودن نامحدود و موجه‌گرایی بی‌حد و حصر با گزارش ۶۸ شورای امنیت ملی در سال ۱۹۵۰ نهادینه گشت و اساس سیاست خارجی آمریکا قرار گرفت که اجماع لیبرال آن رابلافاصله مشروع و محافظه‌کاران هر چند که به دلیل سیاست «اروپا اول» گستردگی آن را معترض بودند مطلوب دانستند. محور سیاست این قرار گرفت که «فقدان نظم طلب می‌کند که آمریکا تلاش کند و مسئولیت همراه با خطر را بپذیرد که نظم و عدالت را از طرقی که منطبق با اصول آزادی و دمکراسی است برقرار سازد[۱۶]». اجماع لیبرال شکل گرفت و سیاست خارجی منطق موجه‌گرایانه خود را تثبیت کرد هر چند که محافظه‌کاران به رهبری تافت درصدد «تداوم وضع موجود[۱۷]» بودند امّا افکار عمومی با توجه به غیرمنطقی بودن تأکید آنان بر حضور نظامی داشتن، هزینه مالی رهیافت موجه‌گرایانه ترومن را لبیک گفتند و پهنه سیاست خارجی را در اختیار لیبرال‌های رفاهی قرار دادند.

در جامعه هیچگونه اثری از «سپاس و قدردانی عمومی[۱۸]» در خصوص نگرش صرفه‌جویانه محافظه‌کاران وجود نداشت چرا که آنها تا آنجا پیش رفته بودند که از مردم می‌خواستند کمتر بخورند[۱۹]. محافظه‌کاران محققاً به شدت ضدکمونیست بود و همانطور که هوور اعلام کرد طرح مارشال و دکترین ترومن «یک سد بزرگ بر علیه تجاوز شوروی بودند[۲۰]». نگرش مثبت عمومی نسبت به سیاست مبارزه با شوروی و اینکه آمریکا می‌بایستی فراتر از اروپا هم باشد و از اینکه نگاه تقلیل‌گرایانه محافظه‌کاران نمی‌بایستی سرمشق قرار گیرد در سال ۱۹۴۸ ترومن را از طریق انتخابات به کاخ سفید برد چرا که در یک چنین زمانی جز این انتظار نمی‌رفت.[۲۱] محافظه کاران جز سیاست «من هم به همچنین[۲۲]» چیزی برای ارائه نداشتند. لیبرالیسم یک سنت جا افتاده بود امّا محافظه‌کاری چیزی جز یک تکان واکنشی و ارتجاعی نمی‌بود. «لیبرالیسم نه تنها سنت روشنفکرانه غالب بود بلکه باید گفت که تنها سنت روشنفکرانه در جامعه آمریکایی بود[۲۳]».

اصول محافظه‌کاری سنتی و انفعالی که در تفکرات تافت متجلی بود یعنی محدود کردن نقش دولت تحت عنوان مخالفت با «قدرت سر خود» و مخالفت با حضور و نقش دولت در حیطه اقتصاد تحت

عنوان «اقتصاد انسانی» و تلاش در جهت محدود کردن نقش احادیه‌های کارگری به‌عنوان عنصر اصلی ائتلاف لیبرال از طریق قانون تافت – هارتلی[۲۴] با توجه به افزایش مسئولیت‌های حکومت فدرال در صحنه داخلی فاقد توان روشنفکرانه و عملی برای به‌قدرت رساندن محافظه کار بود. در صحنه خارجی هم مخالفت اولیه بسیاری از محافظه کاران با تشکیل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی به‌وضوح نشان داد که آنان فقدان هرگونه انسجام درونی و اعتقادی برای رهبری آمریکا در بطن حضور وسیع آمریکا در صحنه جهانی می‌باشد. در صحنه داخلی در سال ۱۹۲۹ در زمان هربرت هوور تعداد کارمندان غیرنظامی دولت حدود ۶۳۰/۰۰۰ بود در حالیکه در سال ۱۹۵۲ این تعداد به حدود ۲/۵ میلیون رسیده بود. در ۱۹۲۹ در آخرین روزهای اقتدار محافظه کاران بودجه حکومت فدرال حدود ۴ میلیارد دلار بود در حالیکه در ۱۹۵۲ به حدود ۸۵/۴ میلیارد دلار رسیده بود که بیش از ۲۰ برابر شده بود. در ۱۹۲۹ نگرش‌های انزواگرایانه کاملاً حاکمیت داشت امّا در ۱۹۵۲ این واضح بود که آمریکا چاره‌ای جز حضور در صحنه جهانی ندارد. با توجه به این واقعیت‌ها محافظه کاران به این نتیجه رسیده بودند که برای اینکه بطور کلی در صحنه سیاسی به حاشیه فرستاده نشوند می‌بایستی در انتخابات ۱۹۵۲ فردی را به نمایندگی خود کاندید کنند که نه تنها ضدکمونیست بین‌الملل‌گرا باشد بلکه کسی باشد که منطق اصلی آنهایعنی تلاش در کوچک کردن حکومت فدرال را مشروع بشمارد. بعد از نزدیک ۲۰ سال دوری از کاخ سفید چاره‌ای جز این نبود که تفکرات سنتی محافظه کاری که مبتنی بر انزواگرایی و مخالفت با ماهیت دولت مثبت بود برای همیشه جای خود را به‌تدریج به گونه‌ای دیگر از محافظه کاری بدهد. حکومت کوچک مدل جفرسون که منطبق بر یک جامعه روستایی اوایل قرن نوزدهم بود محققاً دیگر نمی‌توانست جوابگوی نیازهای ابرقدرت آمریکا باشد. تافت و امثال او دو آگاه بودند که باید جای خود را به رهبرانی بدهند که در صحنه جهانی توان رهبری و در صحنه توان پیروز شدن در انتخابات را دارند. پس شاهد ازدواج و ائتلاف اجتناب‌ناپذیر روایت آیزنهاور و تافت هستیم.

آیزونهاور آگاه بود که بدون حمایت محافظه کاران سنتی نمی‌تواند به پیروزی دست یابد و محافظه کاران سنتی نیز آگاه بودند که فاقد مشروعیت در حیطه سیاست خارجی می‌باشند که بتوانند به کاخ سفید دست یابند و در این راستا است که اعلامیه مورنینگ هایت در نیویورک بین این دو امضا می‌شود. این تفکر بود که ژنرال آیزنهاور می‌تواند «اصول جمهوریخواهان را که تداوم و توسعه آزادی می‌باشد[۲۵]» را به‌مرحله اجرا درآورد. این اتحاد هر چند موقت بود امّا نشان‌دهنده این بود که حزب جمهوریخواهان به سویی در حرکت است که الزامات قدرت ضروری می‌سازد که آمریکا نقش وسیع‌تری در جهان به‌عهده داشته باشد و حکومت فدرال در صحنه داخلی هم نقش نه مداخله گرایانه بلکه حضوری همه‌گیرتر داشته باشد تا بتواند حداقل از نظر مالی هزینه‌های موردنیاز خواستهای اجتماعی را فراهم کند. برای شکل دادن به ائتلاف انتخاباتی آیزنهاور اعلام کرد که دولت او جنگ کره را

به نفع آمریکا پایان خواهد فاصله داد و تجاوز کره شمالی را با تمام قوا رفع خواهد فاصله کرد و سیاست ضدکمونیستی را که زیر پایه سیاست خارجی آمریکا می‌باشد تداوم خواهدداد و آن را مقتدرانه‌تر به انجام خواهد فاصله رساند و در صحنه داخلی هم هدفش کاهش مالیات‌ها و نقش کوچک‌تر برای دولت مرکزی به نفع کارآفرینان کوچک خواهد فاصله بود. در همین راستا او استیونسون حریف دمکرات خود را یک «سازش کار[۲۶]» در قبال توسعه‌طلبی‌های شوروی مطرح کرد و برای آسودگی خاطر محافظه کاران اجازه داد که خط مشی حزب بوسیله طرفداران تافت نوشته شود که تأکید بر آن داشت که اجازه داده نخواهد شد که «حقوق افراد که در قانون اساسی[۲۷]» ذکر شده است به جهت گستردگی نقش دولت محدود شود. در جهت حفظ طرفداران محافظه کار او حتی سخنان مک کارتی را که صحبت از حضور طرفداران کمونیسم در وزارت خارجه کرده بود به اینگونه تکرار کرد که سقوط چین در سال ۱۹۴۹ و سقوط تمامی کشورهای اروپای شرقی به‌دست کمونیسم به جهت گرایش‌های مثبت به کمونیسم در بین افرادی در وزارت خارجه بوده است که خودش «چیزی نیست جز خیانت[۲۸]».

نسل جدیدی از محافظه کاران در صحنه به تدریج حضور یافتند که با تأکید بر عدم توانایی آمریکا به جلوگیری از سقوط رژیم طرفدار غرب در چین و هجوم نظامیان کره شمالی به کره جنوبی محافظه کاران برای اولین بار در ضدیت با کمونیسم و بین‌المللی‌گرایی فراتر از لیبرال‌ها و تفکر لیبرال حاکم قرار گرفتند و انزواگرایی را در هر شکل آن محکوم و افزایش هزینه‌های نظامی را در بطن کارآیی مؤثرتر ماشین نظامی خواهان شدند. این حرکت در صحنه بین‌المللی و تبدیل انتقاد واکنشی از حکومت فدرال به حرکت به سوی نقد ناکارآمدی حکومت فدرال پایه‌های ابتدایی ائتلاف انتخاباتی پیروز آینده را شکل داد. در انتخابات سال ۱۹۵۲ برای اولین بار شاهد هستیم که سلطه حزب دمکرات بر جنوب فرومی‌ریزد و آیزنهاور در قلب جنوب یعنی تنسی، ویرجنیا، فلوریدا و تگزاس رأی می‌آورد و بعد از نزدیک به دو دهه محافظه کاران مجلس نمایندگان را به تصرف خود درمی‌آورند و در سنا هم چهل و هشت کرسی بدست می‌آورند. و در این انتخابات است که بُری گلدواتر سمبل محافظه کاری در اوایل دهه بعد به سنا راه می‌یابد. در این انتخابات شاهد این هستیم که برای اولین بار کاتولیک‌های لهستانی و ایرلندی در شهرهای بزرگ به کاندیدای محافظه کار رای می‌دهند که در کنار پیروزی در جنوب دمکرات صحبت از این می‌کند که سنگ بناهای اولیه ائتلاف انتخاباتی آینده در حال شکل‌گیری است و اینکه تفکرات نومحافظه کاری در جنوب و غرب و در بین مذهبیون در حال انسجام می‌باشد. آیزنهاور از یک سو در صحنه داخلی قول داد که «میلیاردها دلار از هزینه‌های حکومت فدرال بکاهد و مالیات‌ها را کاهش دهد[۲۹]» و از سویی دیگر در صحنه خارجی بیان داشت که جنگ کره را پایان خواهد داد بدون اینکه این فرصت را در اختیار کمونیسم قرار دهد که منافع حیاتی آمریکا را تهدید کند که شکل دهنده سیاست «مخاطره جویی»[۳۰] در دوران وزارت خارجه جان فاستر دالاس گشت.

صعود ژنرال روایت آیزنهاور به بالاترین سطح هرم قدرت همزمان شد با وسعت گرفتن حیطه نفوذ و تأثیرگذاری منتقدین لیبرالیسم حاکم و تأکید بر اینکه محافظه‌کاری به‌عنوان یک سنت وجود داشته است و براساس آن می‌بایستی حرکات سیاسی آینده را شکل داد. در همین دوران بود که کتاب «شعور محافظه‌کار» در چهارصد پنجاه صفحه بوسیله کرگ راسل نوشته شد که در آن متفکرین برجسته محافظه‌کار که تأثیر بر شکل‌گیری سنت روشنفکرانه آمریکا داشته نام برده شده بود. در این کتاب برای اولین بار صحبت از این شد که جنبش محافظه‌کارانه وجود دارد. امّا مشکل محافظه‌کاران این بود که به قول ویلیام باکلی غیرهماهنگ و غیرقاطع بودند چراکه فرصت این را نداشتند که نظرات و عقاید خود را در مطبوعات و مجلات بطور مستقیم و بدون وجود فیلتر بیان کنند و این سبب می‌گشت که نتوانند به تذهیب نظرات خود بپردازند و به نفوذگذاری در بین توده‌ها موفق شوند. این ضعف محافظه‌کاران کاملاً آشکار بود که آنان فاقد قدرت مطبوعاتی بودند که بتواند انرژی خود را متمرکز کنند و تصورات ناصحیح را در خصوص خود از بین ببرند. محققاً مطبوعات دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه جدید می‌توانستند گروه‌های مشخصی را به سوی خود جلب کنند که عبارت بودند از ضدکمونیست‌ها، آزادیخواهان و سنت‌گرایان چراکه بین آنها هیچ اختلافی نبود به جهت اینکه سنت‌گرایان و آزادیخواهان ضدکمونیست بودند و ضدکمونیست‌ها هم طرفدار ارزش‌های غربی و سرمایه‌داری بودند. بدنبال کتاب راسل که در سال ۱۹۵۳ نوشته شد شاهد کتاب وزین و علمی هایک در ۱۹۵۴ هستیم که روشنفکرانه نوبنیان محافظه‌کاران را فراهم کرد هر چند که روشنفکران لیبرال مانند شلزینگر اعتقاد داشتند که تنها لیبرالهای جمهوریخواه هستند که باید محافظه‌کار خردورز تلقی شوند والا در بین جمهوریخواهان محافظه‌کار خردگرا وجود ندارد و امثال هایک در واقع «لعاب» به «مک کارتی خانگی»(۳۱) اضافه می‌کنند. گرایش‌های نوین محافظه‌کاری که بوسیله افرادی مانند ویلیام باکلی توصیه می‌شد به تدریج در محافل روشنفکرانه نفوذ می‌کرد هر چند که این حرکت بسیار کند بود. ویلیام باکلی اعتقاد داشت که برای عوض کردن فضای سیاسی و روشنفکرانه حاکم باید روشنفکران و تفکرات لیبرال را به چالش گرفت و تنها راه ممکن از طریق نبرد عقاید و تعارض افکار است. او اعتقاد داشت همانطور که لیبرالها مجلات هفتگی روشنفکرانه مثل نیوریپابلیک را دارند محافظه‌کاران هم می‌بایستی مجلاتی از این دست ایجاد کنند و در آن از مرکز ستیزی و مبارزه با کمونیسم صحبت کنند همانطور که‌لیبرالها در مجلات خود از مرکز گرایی و گفتگو با کمونیسم صحبت می‌کنند. او اعتقاد داشت که می‌شود فضای سیاسی یک دوره را با مجله‌های عقیده‌تی شکل داد و یا متحول ساخت. وضع موجود راکه لیبرال است می‌بایستی با شور و شوق ایمان روشنفکرانه از بین برد. البته نامه خبری هیومن ایونت وجود داشت امّا کاملاً در اختیار گرایشهای محافظه‌کار سنتی بود که این سبب می‌شد نتواند در گستره وسیعی از جامعه نفوذ داشته باشند. ویلیام باکلی اعتقاد داشت که مجله‌ای که تأسیس می‌شود می‌بایستی به این عقیده راسخ استوار باشد که محور

تائید و گسترش سه محور «ضد کمونیستی، آزادیخواهی و محافظه‌کاری»[۳۲] باشد که دمکرات‌های اجتماعی را هدف قرار دهد. این باور وجود داشت که داشتن حداقل ۲۵۰۰۰ مشترک سبب خواهدشد که مجله دوام بیاورد و سرانجام مجله نشنال رویو در سال ۱۹۵۵ پابه عرصه گذاشت که هدفش این نبود که «از نو حمله بر علیه» چپ را آغاز کند بلکه راست را منسجم سازد و آن را بسیج کند[۳۳]». نویسندگان مجله مجموعه‌ای از (بین‌الملل گرایان) ضدکمونیست، آزادیخواهان معتقد به لیبرالیسم کلاسیک در سنت هایک و سنت گرایان معتقد به ارزشهای غربی و سرمایه‌داری بودند. چهارچوب اعتقاداتی مجله که موج روشنفکرانه نومحافظه کاران را پا گذاشت و آنان را از نظر حیات روشنفکری در بطن جامعه قرار داد و کانال ارتباطی بین آنان و مردم عادی را برقرار کرد، این بود که در جنگ با «کمونیسم شیطانی»، «مهندسان اجتماعی» و «رشد حکومت»[۳۴] می‌باشد.

در واقع هدف اضمحلال لیبرالیسم رفاهی در تمامی اشکال داخلی و خارجی آن بود و این اعتقاد راسخ در نهایت منجر به این شد که بعد از چند سال مجله به صدای محافظه‌کاری نوین در آمریکا تبدیل شود. این مجله که صدای روشنفکرانه جنبش محافظه‌کاری شد و مجله عقیده‌ای این جنبش فکری گردید در واقع کیفیت یک - دغدغه سیاسی، «دانشگاه» - «آموزش سیاسی»، «حزب سیاسی»[۳۵] - بسیج مردم در یک راستای خاص و رأی دادن در یک سیر مشخص را داشت تا قدرت سیاسی بدست آید. تأثیر عمیق ناشنال رویو در سطح روشنفکری و توجه برانگیزی آن باعث شد که خبرنامه هیومن ایونت که از سال ۱۹۴۴ برای ترویج افکار محافظه‌کارانه انتشار می‌یافت از سال ۱۹۶۴ به صورت یک مجله هفتگی درآید که سخنرانی مهم بری گلدواتر در سال ۱۹۶۱ که آغاز حرکت او برای حرکت به سوی کاخ سفید بود در این جمله به چاپ رسید که او اعلام کرد خواهان حکومت محدود مبتنی بر قانون اساسی، حقوق ایالت و کارآفرینی خصوصی و دفاع از حقوق افراد می‌باشد.[۳۶]

در هم فروریزی اجماع لیبرال در یک چنین فضای متحول روشنفکرانه است که در حیطه سیاسی عملی شاهد ظهور بری گلدواتر هستیم که می‌گوید «اتحاد نباید منجر به پایان انتقاد شود[۳۷]». آیزنهاور مورد انتقاد قرارگرفت که در کمتر از یک دهه اکثریت جمهوریخواه کنگره را تبدیل به رهبری قاطع دمکرات‌ها در کنگره کرده است[۳۸] و نتوانسته است جلوی سلطه‌طلبی‌های شوروی را بگیرد و هزینه‌های حکومت فدرال در این مدت هم برخلاف قول آیزنهاور افزایش یافته است و این براساس این منطق آیزنهاور است که بیان کرده است که با توجه به افزایش حیطه مسئولیت‌های دولت «حکومت بزرگ یک واقعیت است و این برعهده جمهوریخواهان جدید است که نشان بدهند که قابلیت مدیریت حکومت را بهتر از دمکرات‌ها دارا هستند.[۳۹]» گلدواتر اعتقاد به این داشت که چنین نگرشی بوسیله آیزنهاور به مفهوم این است که می‌بایستی جمهوریخواهان باید «من هم به همچنین» دمکرات شوند یعنی به مانند لیبرالهای رفاهی گسترش حیطه نفوذ و قدرت دولت را یک امر اجتناب‌ناپذیر بیابند.

باری گلدواتر در واقع حدفاصل بین محافظه‌کار سنتی و نوین بود به این مفهوم که حالت انفعالی در برابر میزان مسئولیت دولت فدرال را که نگرش سنت گرایان بود همچنان بیانگر بود و از سویی دیگر بین‌المللگرا بودن سیاست خارجی آمریکا را و مسئولیت‌پذیری این کشور را در صحنه جهانی یک الزام منظور می‌داشت که در واقع اتفاق نظر محافظه‌کار جدید بود. او به مانند رونالد ریگان اعتقاد داشت که مردم تحت نفوذ کمونیسم در واقع متحدین بالقوه هستند و به مانند ریگان حدود بیست سال بعد این خصلت را داشت که از غرب بود و هیچگونه «اثر و نشانه‌ای از نیویورک[۴۰]» و ساحل شرقی که سمبل خون آبی‌های حزب جمهوریخواهان و مورد تنفر نومحافظه‌کاران بود نداشت. او به مانند ویلیام باکلی هنگام سفر خروشچف به نیویورک با او هم عقیده بود که «در نهایت ما او را دفن خواهیم کرد[۴۱]» و این آن چیزی بود که نقطهٔ قوت او در بین محافظه‌کاران بود و او آن چیزهایی را بیان کرد که عموماً اساس چارچوب فکری نومحافظه‌کاران را به گونه‌ای بیان داشت و آن خط مشی‌هایی را در پیش گذاشت که در حول محور آن جنبش نومحافظه‌کاری آن را مطلوب دانست و براساس آن بود که به تدریج بنیان‌های استوار آن شکل گرفت که عبارتند از:

۱ - حکومت کوچک خوب است.

۲ - قانون اساسی می‌بایستی برای هرگونه اقدامی اساس و بنیان باشد و معیار و مأخذ برای نگرش باشد.

۳ - کمونیسم دشمن است و می‌بایستی با تمام قوا شکست داده شود.

۴ - یک نرخ یکسان مالیات برای تمام گروههای درآمدی

۵ - حکومت فقط این حق را دارد که درصد مشخصی از درآمد افراد را مطالبه کند و بیش از آن حقی ندارد.

۶ - کمک‌های مالی آمریکا به سازمان ملل می‌بایستی کاهش یابد و در حدی باشد که متناسب با دیگر اعضا باشد.

۷ - کمک‌های خارجی نتوانسته است توجیه قابل قبولی ارائه دهد و می‌بایستی کاهش یابد و یا در نهایت قطع شود.

۸ - در کنار آزادی باید به مسئولیت‌ها هم توجه شود. افراد آزاد افراد مسئول هم هستند[۴۲] البته بری گلدواتر پیش از آنکه نماینده نگرش جدید در بین محافظه‌کاران باشد نماینده گارد و قدیمی بود که آخرین هورای خود را می‌خواستند سر کنند و در واقع جانشینی Taff قهرمان از دست رفته خود را در او می‌جستند و به همین جهت بود که همانطور که تافت از آیزنهاور در برابر استیونسون حمایت کرد او هم از نیکسون در برابر کندی حمایت کرد در جهت اتحاد حزبی و بر همین اساس با نظر کندی که «شکاف موشکی»[۴۳] بین آمریکا و شوروی وجود دارد مخالفت کرد و سیاست‌های نیکسون در خصوص

تلاشی برای کاهش هزینه‌های دولتی، بودجه متوازن و جلوگیری از گسترش بوروکراسی[۴۴] را تقدیر نمود چرا که اعتقاد داشت که «حزب خانه ماست[۴۵]» جدا از اینکه به چند جناحی متعلق هستیم. اینکه هنوز نگرش‌های سنتی محافظه‌کاری در سطح سیاسی دارای نفوذ به آن حدی بود که نمایندگان این نگرش راهبری سیاسی را به‌عهده داشته باشند و فردی به مانند گلدواتر سمبل آن باشد خود نشان از آن داشت که این جنبش هنوز نتوانسته است در طیف سیاسی به نفوذ موردنظر دست یابد و حتی در دوران حکومت هشت ساله آیزنهاور عدم حضور نگرش محافظه‌کاری که در سطح روشنفکری وجود داشت بسیار محسوس بود. «تفاوت وافری بین گسترش مداوم نقد و محافظه‌کاری در سطح روشنفکری و شکست در سطح سیاسی وجود دارد[۴۶]». این پرواضح است که چرا چنین تفاوتی وجود داشت چرا که هنوز جنبش نتوانسته بود در سطح عمومی آنچنان نفوذگذار شود که بر نحوه رأی دادن مردم تأثیر بگذارد آنچه یک سیاستمدار دنبال آن می‌باشد انتخاب شدن است در حالیکه در سطح روشنفکری هدف سعی در شکل دادن عقاید و نگرش‌ها می‌باشد که فرایندی طولانی می‌باشد و هدف در درجه اول کسب قدرت سیاسی نیست. قدرت سیاسی هنگامی حادث می‌شود که تفکرات و عقاید توجیه عملی برای توده‌ها پیدا کند و در این صورت است که رابطه عقلایی و عملی بین سطح روشنفکری و سطح سیاسی حادث می‌شود که در اوایل دهه شصت واضح بود که چنین رابطه‌ای عملاً وجود ندارد و سرنوشت گلدواتر در انتخابات ریاست جمهوری و عدم توانایی او در ارتباط برقرار کردن با مردم خودنشانه بارز آن می‌باشد. مجلات عقیدتی که مباحث محافظه‌کاری و خط‌مشی‌های وابسته به این نحله فکری را بیان می‌کردند «هدفشان این نبود که سیاست عملی را شکل دهند بلکه سعی بر نوشتن و فکر کردن» و در نهایت مشروعیت یافتن آن تفکری است که اصولاً به خاطر آن مجله شکل گرفت.

محافل روشنفکرانه محافظه کار خواهان این بودند که یک محافظه کار متناسب با شرایط تاریخی برای مقام ریاست جمهوری کاندید شود امّا هر چند که نگرش ملی نومحافظه‌کارانه توانسته بود افراد بسیاری را به سوی خود جلب کند و لیکن نتوانسته بود که رهبران سیاسی در سطح ملی را به سوی خود جلب کند. در سال ۱۹۶۴ این فکر بود که سعی باید شود که اگر هم نمی‌شود یک کاندیدای مطلوب پیدا کرد حداقل «یک برنامه حزبی بسیار محافظه‌کارانه»[۴۸] را باید مطرح نمود. گلدواتر در آن شرایط تنها کسی بود که به‌عنوان یک حد فاصل بین محافظه‌کاران سنتی و نومحافظه‌کاران از این فرصت برخوردار بود که کاندیدا شود، هر چند که گرایش‌های سنتی در او بسیار قدرتمند و تحت‌الشعاع قرار دهنده بود. در واقع بعد از ۱۹۲۴ او اولین محافظه‌کاری بود که بوسیله یکی از دو حزب برای مقام ریاست جمهوری کاندید می‌شود[۴۹] هر چند که کالوین کالویج پیروز شد امّا چنین تصوری برای گلدواتر متصور نبود. چرا که دو فاقد ابزار ضروری برای پیروز شدن بود که عبارتند از:

۱ـ سازمان‌دهی توده‌ای

۲ـ توانایی برای جمع‌آوری پول از طریق کمک‌های مالی مردم
۳ـ داشتن ارتباط مطلوب و مثبت با خبرنگاران و گزارشگران اصلی و مهم
۴ـ توانایی در باختن و بعد بردن مراحل اولیه انتخاباتی

مشکل اساسی محافظه کاران این بود که کاملاً در مطبوعات همه گیر و گسترده این نگاه و در نتیجه در بین مردم عادی غالب بود که محافظه کاران افراطی و دگماتیک هستند و حمایت انجمن‌های متفاوت مثل انجمن جان برج که در سال ۱۹۵۸ تشکیل شده بود[۵۰] و بیان می‌داشت که رهبران حاکم بر آمریکا دست نشانده کمونیست‌ها هستند کار را برای محافظه کاران بسیار مشکل می‌ساخت تا بتوانند ائتلاف‌های انتخابی برنده شکل دهنده مشکل انجمن‌هایی از این دست در واقع این بود که «دارای این توانایی نبودند که یک تمایز حیاتی بین یک طرفدار کمونیست و یک لیبرال ضدکمونیست ناکارآمد قائل شوند.»[۵۱] امّا هم‌جوشی لازم بین سنت‌گرایان و جدیدها بوجود نیامد چرا که جدیدها اعتقاد کلی‌شان این بود که اصولاً آزادی را می‌بایستی از یک جنبه منفعت گرایانه نگاه کرد در حالیکه سنت‌گرایان نگاه اسمی به آزادی داشتند و انجمن‌های افراطی و نگرش‌های افراطی منتسب به سیاستمداران مورد توجه محافظه کاران سنتی و یا حداقل نحوه بیان آن مانع بزرگی برای اتحاد بین سنت‌گرایان و آزادیخواهان بود. این افراط گرایی تا آنجا پیش رفت که گلدواتر کندی را متهم کرد که دل آن را نداشته است که کوبا را بمباران کند و روسها را از آنجا خارج کند. البته نباید از نظر دور داشت که گلدواتر از مزایایی برخوردار بود که برای اولین بار برای یک محافظه کار فراهم شده بود از قبیل:

۱ـ وجود یک جنبش سیاسی ملی
۲ـ وجود یک فلسفه سیاسی که بوسیله روشنفکران محافظه کار از طیف‌های مختلف شکل گرفته بود
۳ـ وجود در حال گسترش رأی‌دهندگان در سطح ملی مخصوصاً در جنوب و غرب که جذب شده بودند
۴ـ آشنا بودن مردم عادی با خصوصیات و ویژگی‌های رهبر سیاسی
۵ـ وجود یک پایگاه مالی که در سطح کشور گسترده بود و تنها متکی به چند سرمایه‌دار و صاحب منابع مالی نبود

امّا ضعف عمده اولین کاندیدای محافظه کار بعد از پایان جنگ دوم این بود که دارای کسری در مطبوعات بود به این معنی که نظرات و افکار او به‌طور مثبت نگاه نمی‌شود و او را جدی و توانا نمی‌گرفتند و اعتقاد بر این بود که این خود دارای صلابت و دوراندیشی یک رهبر سیاسی نیست و این مشکل عمده سیاستمداران محافظه کار بود که بسیار در بین مردم شایع بود. گلدواتر این تصور را تقویت کرد زمانی‌که در جواب این سؤال که چگونه می‌شود جلوی ارسال اسلحه از لائوس به ویتنام جنوبی را

گرفت اعلام کرد که «می‌بایستی از بمب‌های اتمی برای برگ‌زدایی درختان استفاده کرد»[۵۲] تا اراه ارتباطی اهمیت خود را از دست بدهد. این چنین طرز تفکری این فرصت را به نیکی برای تفکر حاکم لیبرال و مطبوعات لیبرال فراهم آورد که «تصویری از یک رهبر نیمه دیوانه برای مردم ترسیم کنند که نسبت به منافع مردم آمریکا در داخل بی‌توجه است و مشتاق این می‌باشد که ملت را در یک جنگ در خارج درگیر کند»[۵۳]. بدین روش آنها توانستند که به رأی دهندگان بقبولانند که «افکار و کلمات گلدواتر در واقع همان کلمات و افکار محافظه‌کاران است از طریق ترفندهای تبلیغاتی و تمرکز بر جنبه‌های غیرمتداول افکار و اندیشه‌های او این توفیق حاصل شد که «کمند و حلقه اتمی را دور گردن او قرار دهند و او را [از نظر انتخاباتی] تمام شده گردانند»[۵۵]. در محافل سیاسی و مطبوعات و بطور کلی در بین مردم این تصور قوت گرفت که به جهت دگرگونیهای سیاسی در شوروی و دور شدن افراطیون از هسته اصلی تصمیم‌گیری در پولیت بورو و سنگین‌تر شدن طرف رهبرانی که به همزیستی اعتقاد دارند این امکان بوجود آمده است که بشود از برخورد احتمال پدید آمدن جنگ جلوگیری کرد. بنابراین نمی‌توانستند بپذیرند که رهبرانی را انتخاب کنند که در طلب جنگ صلیبی باشند. هر چند که گلدواتر این اتهامات را کثافات انتخاباتی می‌نامید امّا اثرات آن بسیار گسترده و ضربه زنده به امیدهای محافظه‌کاران بود. با توجه به این واقعیات است که روشنفکران محافظه‌کار این اجماع را داشته که امثال پیروزی برای گلدواتر وجود ندارد امّا تنها کاری که باید حداقل بشود این است که از طریق این حرکت برای نوامبرهای آینده نیروی تازه جلب کنند»[۵۶].

چرا که محافظه‌کاران مواجه با کشش متضاد تاریخ بودند و تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که بین ایده‌آل و آنچه در طلبش بودند و احتیاط دوراندیشی اجازه بدهند که تفکرات محافظه‌کاری میانجیگری کند. فضای سیاسی حاکم و این خواست کلی که می‌بایستی امثال هرگونه برخورد با شوروی از بین برود باعث شده بود که محافظه‌کاران و نظرات آنان این فرصت را ایجاد نکند که گروههای گونه‌گون که وجه اشتراک آنها آزادی‌طلبی و مخالفت با اندیشه کمونیسم بود بتوانند از نظر انتخاباتی بصورت وزنه در آیند. سخنرانی رونالد ریگان در خصوص نیاز به انتخاب گلدواتر و اینکه «انتخاب بین آزادی فردی و تمامیت‌خواهی است»[۵۷] کمک مهمی در از بین بردن شک و تردیدها نکرد. مشکل گلدواتر این بود که نمی‌دانست چگونه می‌توان افکاری را که آنها به طرف آن گرایش داشتند برای آنها بازگو کرد بدون اینکه از چارچوب‌های تحریک آمیز که باعث ترس می‌شوند استفاده کرد. او و دیگر محافظه‌کاران درصدد این بودند که یک سنت سی ساله را که از زمان فرانکلین روزولت قوام یافته بود عوض کنند و این پرواضح بود که بسیار مشکل خواهدبود و در نتیجه ضرورت تعقل و آرامش اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. ریگان دقیقاً بیست سال بعد موفق شد که ۴۹ ایالت از ۵۰ ایالت را در انتخابات به‌دست آورد و همان حرفها را تکرار کند امّا نحوه ابراز و بیان او طوری بود که این احساس در مردم به وجود آمد که اعمال این سیاست‌ها و

خط‌مشی‌ها زندگی آنها را بهتر می‌سازد و تهدید کمونیسم را بهتر در هم فرومی‌پاشد. برای چالش گرفتن طنین لیبرال رفاهی ضرورت بیان تصویرکلی شرایط جامعه در بستری کاملاً اعتدالی ضرورتی بود که امثال گلدواتر که اولین نسل محافظه‌کاران در بستر مبارزات سیاسی، در سطح ملی بودند تجربه آن را فاقد بودند، عده‌ای بسیاری از لیبرال اعتقاد داشتند که «گلدواتر نه تنها انتخابات ریاست جمهوری را باخت بلکه باعث شکست آرمان محافظه‌کاران هم شد»[۵۸]. امّا این نگرش بسیار سطحی بود چرا که انتخابات نشان داد که «برای اولین بار از زمان فرانکلین روزولت در حدود سی سال پیش محافظه‌کاران در نزدیکترین فاصله با کاخ سفید»[۵۹] و تسخیر حیات سیاسی در سطح ملی هستند.

انتخابات سال ۱۹۶۴ هر چند با پیروزی قاطع جانسون به جهت توانایی در ترسیم یک چهره افراطی از رهبر محافظه‌کاران بود امّا چند نکته بسیار مهم جلوه داد که کسانی که به مسائل سیاسی و انتخاباتی در آمریکا آشنایی کامل داشتند از به‌هم پیوستن این نقاط ترسیمی از آینده نشان دادند که به وضوح نشانگر حرکت در جهت یک دگرگونی کیفی و کمی در جامعه آمریکایی و نگرش‌های سیاسی و ماهیت قدرت در کشور بود. جانسون پیروز گشت امّا امروزه به وضوح تعیین گشته است که این پیروزی همه جانبه انتخاباتی در واقع آخرین حرکت و نمایش همگانی و قدرتمند لیبرالیسم رفاهی با تمام ویژگی‌های داخلی و خارجی آن بود. لیبرالها نبرد را بردند امّا جنگ را باختند همانگونه که محافظه‌کاران در اولین نمایش قدرت خود بعد از نزدیک سی سال نبرد را باختند امّا جنگ را بردند. جانسون و برنامه‌های «جامعه بزرگ» که تداوم سیاست‌های «معامله جدید» بود در واقع آخرین بازتاب‌های اقتدار لیبرالیسم در قبل از حرکت به سوی اضمحلال در صحنه سیاسی و روشنفکرانه بود. شکست گلدواتر در عین تلخ بودن برای محافظه‌کاران چند واقعیت حیاتی را محرز کرد:

۱ ـ حزب جمهوریخواه اساساً یک حزب محافظه‌کار است و کسانی‌که در حال ملحق شدن به این حزب هستند کمتر از همیشه دارای پیشینه اشرافی و طبقات بالا هستند.

۲ ـ جنوب آمریکا در حال تبدیل شدن به پایگاه اصلی قدرت محافظه‌کاران چه از نظر جذب رأی دهنده و چه از نظر جلب کاندیداهای در طلب مقامات سیاسی است.

۳ ـ اگر یک محافظه‌کاری باشد که دارای توانایی ارتباط ایجاد کردن با مردم عادی باشد و قدرت بیان نگرش‌های فلسفی نومحافظه‌کاری را در سطح ملی داشته باشد به راحتی قادر به کسب بالاترین مقام سیاسی در کشور است[۶۰].

۴ ـ نماهای اولیه یک حرکت در بین کاتولیک‌های شمال آمریکا به سوی محافظه‌کاران جلوه‌گر شد مخصوصاً در بین ایتالیایی‌ها و ایرلندی‌ها مخصوصاً در منطقه بالای نیویورک به گونه‌ای که نزدیک به یک میلیون نفر در نیویورک بستر و جایگاه لیبرالیسم رفاهی به نامزد محافظه‌کاران در عین ناتوانی او در بیان مفاهیم و تفکرات محافظه‌کاری به گونه‌ای که مطلوب اهالی شهرهای بزرگ و نوار تحصیل کرده

شهری باشد رأی دادند.(۶۱)

۵ ـ حال و هوای محافظه‌کاری در فضای سیاسی به‌عنوان یک جایگزین عرضه گردید هر چند که موفق نشد امّا این گزینه را برای مردم ایجاد کرد که در آینده در صورت پی‌آمدهای منفی لیبرالیسم رفاهی بـه سـوی آن گـرایش یـابند و در ایـن راستا شـاهد هـستیم کـه در انـتخابات مـّجلس در سال ۱۹۶۶ جمهوریخواهان توانستند ۴۶ عضو جدید را دارد مجلس نمایندگان کنند که اکثرا از نواحی جنوب کشور انتخاب شده بودند.

۶ ـ دستور کار سیاست؛ به چالش گرفتن مفاهیم و اصول لیبرال رفاهی حاکم در مسیری قرار گرفت که در نهایت به شکست تفکر حاکم منجر شد که این پی‌آمد عملکرد هر جنبشی است کـه بـا یک فـلسفه منسجم، درگیر درهم فروریزی فلسفه حاکم می‌شود.

۷ ـ برای نخستین بار شاهد هستیم که محافظه‌کاران به صورت یک بلوک قابل تشخیص و متمایز و با تقاضاهای مشخص و کاملاً بارز در صحنه انـتخابات جـلوه‌گـر مـی‌شوند و خـواهـان ایـن مـی‌شوند کـه نگرش‌های آنها در صحنه سیاست مدنظر قرار گیرد.(۶۳)

۸ ـ از طریق حضور و انتخابات در بالاترین سطح آن حالا این فرصت برای محافظه‌کاران ایجاد شده بود که موفق به کسب مشروعیت شوند هر چند که شکست خوردند امّا امکان ابراز نظرات آنان را در این مسیر قرار داد که هویت و خصیصه ملی پیدا کنند چرا که می‌بینیم که در ۱۹۶۸ در حالیکه جانسون پیروز انتخابات ۱۹۶۴ به‌دلیل اضمحلال لیبرال رفاهی از شرکت در انتخابات خودداری می‌کند و لیکن گلدواتر مجدداً به عضویت سنا انتخاب می‌شود و تا سال ۱۹۸۶ این مقام را حفظ می‌کند. گلدواتر کـه در بـرزخ محافظه‌کاری سنتی و جدید قرار داشت محققاً با شکست خود نشان داد که اولاً محافظه‌کاری برخاسته از نگـرش‌های صـاحبان سـرمایه و غـالباً مـنتسب بـه شـمال و شـرق آمـریکا دیگـر جـوابگـو نـیست و محافظه‌کاری برآمده از جنوب و غرب که ریشه در طبقات متوسط و متوسط پائین دارد تـفکر غـالب خواهدبود البته این نیاز به کمتر از یک انتخابات داشت که امکان‌پذیر بودن آن محرز گردد. در تابلوهای تبلیغاتی در شیکاگو در بزرگراه آیزنهاور در پائیز سال ۱۹۶۴ نوشته بودند که رأی دهندگان شما در قلب خود می‌دانید که او درست می‌گوید و بعد از انتخابات این نوشته تبدیل به این شد کـه رأی دهـندگان در زمان مناسب شما متوجه خواهیدشد کـه او درست مـی‌گفت و بـعد از انـتخابات کـنگره در سـال ۱۹۶۶ نوشته تبدیل به این شد که رأی‌دهندگان شما حالا می‌دانید که او درست می‌گفت.

جنگ ویتنام بیش از هر چیز عامل تعیین کننده درست شدن پایه‌های اقتدار لیبرالیسم رفاهی و نـضج گرفتن افکار محافظه‌کاری و مشروعیت یافتن آن بود و بیش از همه کمک کرد به اینکه چپ‌های سابق که اکثراً تروتسکیت بودند و بعدها به جهت دادگاههای فرمایشی در مسکو از کمونیسم جدا گردیده بودند و ارزش‌های دمکراتیک را پذیرفته بودند به سوی محافظه‌کاری سوق یابند. بعد از اینکه ترومن نظرات آنان

را پذیرفت و سد نفوذ شوروی را منطقی تشخیص داد بسیاری از لیبرالها این سیاست موجه‌گرای نامحدود را زیر سؤال بردند و اعلام کردند «که این سیاست تنها در یک صورت پیاده می‌شود و آن هم از طریق جذب، کمتر کردن و حمایت از یک مجموعه ناهمگون از کشورهای اقماری، کشورهای وابسته، تحت تکفل و دست‌نشانده امکان‌پذیر است.»[۶۴]

این اعتقاد وجود داشت که چنین حالتی تنها منجر به این می‌شود که آمریکا از کشورهایی حمایت کند که ارزش‌های آنها کاملاً متفاوت باارزش‌های حاکم بر جامعه آمریکایی است و این یعنی دفاع از رژیم دیکتاتوری دست راستی که تنها ارزشی را که می‌توانند داشته باشد که مطلوب آمریکا باشد مخالفت آنها با کمونیسم و پذیرش سرمایه‌داری به‌عنوان شکل اقتصادی حاکم بر جامعه می‌باشد. در این صورت آمریکاباید متکی به یک سری کشورهای ژاندارم در سرتاسر دنیا باشد که از طریق آنها سیاست سد نفوذ را پیاده کند و این هم برخلاف ارزشهای ذکر شده در خصوص علت مخالفت با کمونیسم است که این مهمترین ضعف استراتژی کنان در خصوص موجه‌گرایی نامحدود است. معضل این استراتژی در این است که «آمریکا می‌بایستی یا کشورهای دست نشانده خود را به کنار بزند که این خود برابر با سازش‌کاری و شکست است و یا اینکه آنها را حمایت کند که هزینه‌های فراوانی را به دنبال خواهدداشت و منجر به شکل‌گیری موضوعات ناخواسته و غیرقابل پیش‌بینی و احتمالاً نامطلوب خواهدشد.»[۶۵] بنابراین گفته شد که می‌بایستی سیاست موجه‌گرایی محدود خط‌مشی برای مقابله با کمونیسم باشد و آمریکا می‌بایستی از رژیم‌هایی حمایت کند که دارای ساختارهای دمکراتیک هستند و قوای اکثریت مردم بر این است که از ارزش‌های خود دفاع کنند. در غیر اینصورت آمریکا به مانند انگلستان خواهدشد که «مثل یک غول خسته زیر بار سنگین الزامات سرنوشت خود»[۶۶] درهم فروبریزد و این همان چیزی است که موسوم «به عدم کارآیی ملی»[۶۷] است. لیبرال‌های طرفدار سیاست موجه‌گرایی محدود برخلاف محافظه‌کاران اعتقاد داشتند که آمریکاباید در انتخاب دوستان و متحدین و کشورهایی که می‌بایستی از آنها دفاع کند یک مرز مشخص قائل شود. این سبب شده بود که محافظه‌کارانی از قبیل جان فاستر دالس اعلام کنند که چنین نگرشی به این مفهوم است «که اگر نیروهای متخاصم و شیطانی سریعاً عوض نشوند پس این آمریکا است که می‌بایستی خودش را عوض کند تا بتواند به مانند آنان شد.»[۶۸] با توجه به این تفکر بود که بسیاری از لیبرال‌های رفاهی حضور آمریکا در ویتنام را به باد سخره گرفته و اعلام کردند که سیاست موجه‌گرایی نامحدود یعنی اینکه آمریکا می‌بایستی از رژیمی طرفداری کند که فاقد هرگونه ارزش دمکراتیک است و رژیمی است دیکتاتوری که هیچگونه پایگاه مردمی ندارد و مبارزه با کمونیسم توجیه‌گر دفاع از ویتنام نمی‌باشد و می‌بایستی از این کشور خارج شد و تصرف آن را به‌وسیله کمونیست پذیرفت چرا که این به مفهوم شکست آمریکا و پیروزی کمونیسم جهانی به رهبری شوروی نمی‌باشد بلکه به مفهوم پای‌بندی آمریکا به ارزش‌های ملی است. این لیبرال‌ها اعتقاد داشتند که

آمریکا دنیا را در چارچوب نیازهای خود نباید بنگرد نه اینکه این نیازها مطلوب نباشند امّا باید دانست که بسیاری از نیازها و خواستها که در کشورهای دیگر مطلوب نیستند و اینکه اصولاً سیاست موجه‌گرایی نامحدود که آمریکا آن را دنبال می‌کند چیزی نیست جز استنتاجی از سیاست درهای باز. آمریکا در دوران قرن نوزدهم از چین می‌خواست که درهای خود را بر روی سرمایه‌گذاری جهانی سرمایه آمریکایی باز بگذارد چرا که این اعتقاد را داشتند که پذیرش سرمایه‌داری در نهایت منجر به پاگیری دمکراسی می‌شود و دمکراسی برتافته از حضور سرمایه‌داری است. بسیاری از لیبرال‌ها که مخالف حضور آمریکا در خارج از اروپا بودند اعتقاد داشتند که آمریکا در تلاش برای اینکه این دو نماد یعنی سرمایه‌داری و دمکراسی را در کشورهای خارج از مدار غرب به صورت تلفیقی پیاده کند موفق نخواهدشد و تنها منجر به این می‌گردد که از رژیم‌های دیکتاتوری مانند رژیم ضدکمونیست و دیکتاتوری ویتنام حمایت کند. حال اگر کشوری نخواهد که سرمایه‌داری را بپذیرد و با آن مخالفت می‌کند آمریکا آن کشور را زیر حمله خود قرار می‌دهد و می‌گوید آنها ضددمکراتیک و طرفدار کمونیسم و شوروی هستند و بنابراین دشمن آمریکا محسوب می‌شوند در حالیکه آمریکا از دیکتاتوریهایی که مالکیت را محترم می‌شمارند حمایت می‌کند حتی وقتی آن ارزش‌های دمکراتیک را مطلوب نمی‌یابد. به همین جهت به جای اینکه آمریکا سیاست درهای باز را در حیطه سیاست که همان موجه‌گرایی نامحدود است بخواهد پیاده کند بهتر است سیاست درهای باز برای انقلاب را دنبال کند به این مفهوم که اجازه بدهد که مردم کشورهای دیگر همان طوری زندگی کنند که راحت هستند و خواهان آن می‌باشند حتی اگر خط‌مشی کمونیستی را دنبال کنند پس آمریکا باید یک سمبل دمکراتیک باشد نه یک سمبل مبارزه با کمونیسم.

(۶۹) عدم توانایی آمریکا در جنگ ویتنام و حرکت‌های ضدجنگ گسترده و نگرش تجدیدنظر طلبانه‌ی روشنفکران لیبرال در خصوص ماهیت مبارزه با کمونیسم و اشاعه این نظر که آمریکا از نظر کیفی هیچ فرقی با شوروی ندارد و آمریکا دارای هیچگونه توجیه اخلاقی برای مبارزه با کمونیسم نمی‌باشد سبب گردید که اجماع کلی در صحنه سیاست خارجی در خصوص چگونگی عملکرد آمریکا در پهنه گیتی دچار شکستگی گردد و یکپارچگی ایدئولوژی که وجه مشخصه دو دهه اول دوران بعد از جنگ دوم بود به یکباره فروبریزد. این شکست ارزشی در بین لیبرال‌های رفاهی و تضاد در خصوص تعریف نقش آمریکا در صحنه جهانی و فشار در جهت اینکه آمریکا می‌بایستی به داخل نظر کند و از درگیری در بحران‌های بین‌المللی بدور باشد سبب شد که محافظه‌کاران از خلاء به وجود آمده حداکثر بهره را ببرند و متوسل به احساسات ملی گرایانه و ضدکمونیستی که ریشه عمیق در بین توده‌ها داشته بگردند و این مخصوصاً در بین رأی‌دهندگان سنتاً دمکرات از قبیل مهاجرین اروپای شرقی، کاتولیک‌ها و اهال جنوب و غرب آمریکا مصداق داشت.

در چنین فضایی است که ریچارد نیکسون که در انتخابات ۱۹۶۰ منصوب سناتور جوان اهل ماساچوست جان کندی شده بود هر چند که فاقد ارزشهای محافظه‌کارانه اصیل بود و بیشتر یک سیاستمدار عمل‌گرا بود و از پیشینه‌ی ضدکمونیستی عمیق برخوردار بود توانست یک طیف وسیع از جمهوریخواهان را از محافظه‌کار و راست میانه را به دور خود گرد آورد و انتخابات را پیروزمندانه پست سر بگذارد و هیوبرت همفری لیبرال چپ میانه را شکست دهد. این شکست حاصل گسیختگی در ائتلاف‌های همیشگی انتخاباتی لیبرال‌های رفاهی بود که در دهه ۱۹۳۰ سبب اقتدار و پیروزی آنها گشته بود. ائتلاف انتخاباتی لیبرال که مجموعه‌ای از کارگران عضو اتحادیه‌های کارگری، سیاهان، یهودیان، کاتولیک‌های شهرها و جنوبیها بود در انتخابات ۱۹۶۸ نتوانست به مانند همیشه یکپارچه باقی بماند چرا که عنصر مهم آن یعنی رأی‌دهندگان جنوبی این ائتلاف را ترک کردند و به گونه‌ای وسیع به رد نظرات لیبرال در خصوص نقش آمریکا در صحنه جهانی و نقش حکومت مرکزی در زندگی روزانه مردم پرداختند. در این مقطع تاریخی است که اولین پیروزی اکثریت جمهوریخواه را که برای اولین بار به این مهم دست یافته بود شاهد هستیم.

آنچه در انتخابات ۱۹۶۴ شاهد جوانه‌های آن بودیم به‌طور کامل در انتخابات ۱۹۶۸ خود را نشان داد و این نشانگر این واقعیت بود که محافظه‌کاران توانسته‌اند بطور کامل به تخریب اجماع لیبرال رفاهی حاکم موفق شوند هر چند که هنوز بطور کامل نتوانسته بودند خود را به‌عنوان یک نیروی غیرقابل مهار تثبیت کنند امّا این مهم را توفیق حاصل کردند که در سطح ملی بتوانند ائتلاف‌های حاکم را درهم بریزند و عناصر تشکیل‌دهنده آن را از یکدیگر دور کنند و عناصر مهم آن ائتلاف حاکم را به سوی خود جلب کنند که این اساس اکثریت جدیدی شد که در طول چند دهه بعد نگرش غالب در حیات سیاسی آمریکا گردید. ائتلاف جدید که نیکسون را به قدرت رساند پایگاه خود را در جنوب و غرب بدست آوردند یعنی در بخشهایی از کشورهای که جمعیت آن در حال افزایش بود در حالیکه دمکرات و لیبرال‌ها تمرکز خود را در ایالات شمالی و شمال غرب پاسیفیک داشتند که به تدریج در حال از دست دادن جمعیت به خاطر الزامات اقتصادی بودند. طبقه متوسطی که در حومه‌های شهرهای بزرگ و در ایالت تشکیل دهنده «کمربند آفتابی» به وجود آمده بود بطور آشکار از خود تمایلات محافظه‌کارانه نشان می‌داد که قاعدتاً می‌بایستی سیاست‌های لیبرال رفاهی را حمایت کنند امّا به سبب سیاست‌های ویتنامی دولت حاکم لیبرال دوران جانسون و اینکه بعد از هزینه‌های فراوان ناشی از سیاست‌های جامعه بزرگ، فقر و از هم پاشی ساختار اخلاقی خانواده افزونتر گشته بود به سوی نگرش‌های محافظه‌کارانه سوق پیدا کردند. «شورش مردم عادی آمریکا که به جهت رفاه اقتصادی توانسته بودند به طبقه متوسط و محافظه‌کاری ارتقاء یابند»[۷۰] سبب شد که نیکسون برخلاف تصور آنانی که بعد از شکست ۱۹۶۰ او را تمام شده محسوب می‌کردند به پیروزی نایل شود. پیروزی نیکسون این فرصت را برای این ضدکمونیست باسابقه

فراهم کرد که با توجه به اختلافات عدیده بین دو قطب کمونیسم یعنی چین و شوروی نزدیکی با چین را برای مقابله با قدرت شوروی در پیش بگیرد. بدنبال خروج آمریکا از ویتنام که نیکسون قول آن را در انتخابات ۱۹۶۸ داده بود این پرواضح بود که می‌بایستی قدرتی برای توازن شوروی در آسیا مخصوصاً جنوب شرق آسیا حضور داشته باشد که با وجود خروج آمریکا از منطقه نیکسون و مشاور امنیت ملی او یعنی کیسینجر به ضرورت تشخیص دادند که این نقش را می‌بایستی چین برعهده داشته باشد و در نتیجه دوستی و نزدیکی با چین یک اجبار می‌باشد.

نیکسون موفق شد که دوستی با چین را هدایت کند و و در بهار ۱۹۷۱ اعلام کند که می‌خواهد به چین برود چونکه از اعتبار خود به‌عنوان یک ضدکمونیست دو آتشه می‌توانست استفاده کند و تمامی حملات بر علیه خود و یا اینکه منافع آمریکا به نفع کمونیست‌ها به‌خطر می‌افتد را نامعقول جلوه دهد. اینکه چین همیشه آمریکا را یک «متجاوز امپریالیست»(۷۱) می‌نامید با توجه به رابطه جدید نیروها در صحنه جهانی به دنبال خروج آمریکا از ویتنام اهمیت چندانی در تصویر بزرگی که در حال ترسیم بود نداشت. البته مخالفان این سفر اعتقاد داشتند که در نهایت این کمونیسم است که از این نزدیکی بهره‌مند خواهدشد هر چند که این کمونیسم نوع روسی نخواهد بود و لیکن کمونیسم نوع چینی آن خواهدبود و ارزشهای دمکراتیک و سرمایه‌داری که آمریکا در جهت اشاعه نمودن آن در صحنه جهانی بوده است و می‌باشد؛ خطر اضمحلال روبرو خواهند شد و چین در این رابطه بدون کمتری هزینه‌ای خواهد توانست که بیشترین بهره را بدست آورد. «آمریکا میلیاردها دلار صرف کرد تا به کره ماه برود در حالیکه مائو تسه‌تونگ فقط لازم است که منتظر شود تا ماه خودش به پیش او برود.»(۷۲) احساس خطر برای نیکسون پیش نیامد چرا که برای کسی که یک ضدکمونیست دو آتشه بود و الجرهس را به‌عنوان یک جاسوس شوروی به زندان انداخته بود و کسی که در برابر خروشچف در اواخر دهه ۱۹۵۰ ایستاده بود از آنچنان پایگاهی برخوردار بود که بداند همچنان در صحنه سیاسی خارجی و داخلی توان رهبری را دارد.

انتخابات سال ۱۹۷۲ گواهی بر این اعتماد به نفس و مقبول بودن استراتژی نزدیکی به چین و درگیر ساختن شوروی در یک سری قرارداد و معاملات خلع سلاح و اقتصادی بود. نیکسون چهل و نه ایالت را برد و ۶۱ درصد آرا را بدست آورد و یکی از چهار نفر کاندیدایی بود که از سال ۱۹۳۰ به بعد توانسته بود بیش از ۶۰ درصد آراء را در انتخابات ریاست جمهوری بدست آورد. وارن هاردینگ در سال ۱۹۲۰، فرانکلین روزولت در سال ۱۹۳۶ و لیندون جانسون در سال ۱۹۶۴ تنها افراد دیگری بودند که توانسته بودند به این مهم نایل شوند. مهمترین ویژگی پیروزی نیکسون این بود که تمامی سیزده ایالت جنوبی با اکثریت آراء از او حمایت کرده بودند که این امنیت جنوب را در ائتلاف بزرگ محافظه‌کاران که دوران قوام یافتن خود را طی می‌کرد نشان می‌داد. چهار گروه نقش اساسی در پیروزی نیکسون داشتند و اینان در واقع کسانی هستند که کمتر از یک دهه بعد با انتخاب رونالد ریگان به‌عنوان سمبل نومحافظه‌کاری

ائتلاف بزرگ انتخاباتی محافظه کاران را بطور کامل استوار و ریشه‌دار می‌سازند. این چهار گروه بطور سنتی همیشه به دمکرات‌ها رأی می‌دادند و جزو ائتلاف لیبرال حاکم بودند امّا به‌تدریج به‌دنبال سیاست‌های غیرمنسجم لیبرال‌ها در ویتنام و گرایش سیاستمداران لیبرال به حمایت از گروههای مخالف ارزش‌های سنتی و مخالفت آنان با اصلاح سیاست‌های رفاهی که منجر به افزایش فساد گشته بود بسوی محافظه کاران حرکت کردند و در نهایت در سال ۱۹۷۴ کاملاً در اردوگاه آنان قرار گرفتند. این گروهها عبارتند از:(۷۳)

۱ - کارگران ساده و غیرمتخصص

۲ - کاتولیک‌ها به ویژه در نواحی شمالی در بین ایتالیایی‌ها و ایرلندی‌ها

۳ - اعضای خانواده افراد عضو اتحادیه‌های کارگری در ایالات صنعتی

۴ - افرادی که دارای تحصیلات دبیرستانی بودند

محافظه کاران در کنار نیکسون پیروز شدند چونکه ماهیت ساختار سیاسی، پویایی اقتصادی و تمرکز جمعیت در سطح ملی متحول شده بود. این پیروزی امکان‌پذیر شد چونکه «پویایی اقتصادی، جمعیت و نفوذ سیاسی از مراکز سنتی قدرت یعنی شرق آمریکا و غرب میانه به سوی کمربند آفتابی - غول‌های جدید انتخاباتی فلوریدا، تگزاس و کالیفرنیا سوق یافته بود.»(۷۴)

راست جدید و نومحافظه کاری

صعود محافظه کاران به رأس قله قدرت سیاسی به جهت وقوع رسوایی واترگیت دچار وقفه گردید و تعیین جرالدفورد به جانشینی نیکسون و به‌دنبال آن به قدرت رسیدن جیمی کارتر و اعتقاد او بر اینکه ترس نامعقول از کمونیسم وجود دارد سبب شد که شاهد شکل‌گیری راست جدید گردیم. راست جدید شکل گرفت چرا که این تصور به وجود آمد که با به قدرت رسیدن جرالد فورد حزب جمهوریخواه از دست محافظه کاران خارج شده است و باید دوباره حزب را از دست جمهوریخواهان لیبرال که از ایالت شرقی هستند خارج کرد. راست جدید بوجود آمد چرا که نمی‌خواستند دوباره لیبرالهای جمهوریخواه از قبیل راکفلر و فورد که نمایندگان آن جناح بودند برای آنها تصمیم بگیرند. البته در سال ۱۹۷۵ برای اولین بار از اصطلاح راست جدید استفاده شد تا محافظه کاران اجتماعی را مخاطب قرار دهند. ویژگی راست جدید این است که بنیان گذاران آن روشنفکر نبودند بلکه از بین فعالین سیاسی که دارای پیشینه‌ی خانوادگی کارگری بودند برخاسته بودند. نه اینکه این افراد به قدرت اعتقاد نداشتند بلکه به این باور بودند که ایده‌ها هنگامی ارزش دارند که در محل پیاده شوند و اجرا گردند اینان دشمن چهار مقوله(۷۵) بزرگ بودند (۱) حکومت مرکزی قدرتمند در رابطه با میزان دخالت در جامعه (۲) رسانه‌های جمعی بزرگ به مفهوم اینکه متمرکز در دست چند کمپانی بزرگ باشند (۳) اتحادیه‌های کارگری بزرگ و گسترده و (۴) کمپانیهای اقتصادی بزرگ.

رهبران راست جدید یکی ریچارد ویگری بود که از توانایی بالا برای جمع‌آوری کمک‌های مالی برای فعالیت‌های سیاسی برخوردار بود، دیگری پال ویریچ بود که یک استراتژیست سیاسی بود و سومین هوارد فیلیپس بود که آشنا به تاکتیهای انتخاباتی برای بسیج توده‌ها بود. این رهبران موضوعاتی را به‌عنوان مبانی فکری خود انتخاب کرده بودند که برای مردم عادی مهم بود و آنان به این موضوعات توجه داشتند. موضوعاتی مانند سقط جنین و کنترل اسلحه که برای مردم در سطح ملی اهمیت داشت. راست جدید و رهبران آن خصلت‌هایی را نشان دادند که اهمیت فراوانی در قدرت‌یابی آنها در انتخابات ایالتی و تأثیر آنها بر انتخابات در سطح ملی داشت که عبارتند از[۷۶]

۱ – توانایی تکنیکی در سیاست عملی، رسانه‌های عمومی و بانک اطلاعاتی

۲ – تمایل و علاقه به اینکه با یکدیگر همکاری کنند و فعالیت کنند

۳ – تعهد در خصوص اینکه فلسفه سیاسی ارجح‌تر از حزب سیاسی می‌باشد

۴ – اعتقاد به اینکه «ما دارای این توانایی هستیم که برنده شویم و آمریکا را هدایت کنیم.»

رهبران جناح راست جدید آگاه بودند و یاد گرفته بودند که برای اینکه یک موضوع مدنظر عموم قرار گیرد و در دستور کار قرار گیرد و در صدر موضوعات مطرح شود اولاً نیاز به این است که کاخ سفید یک استراتژی مشخص را اعمال کند ثانیاً عضو کنگره که در خصوص موضوع مورد تعهد دیگر اعضای کنگره را مطلع می‌سازد و رأی آنها را می‌خواهند ثالثاً نیاز به این است که مطبوعات نظر مثبت داشته باشند و یک مقاله خوب در مورد موضوع بنویسند، رابعاً یک مجمع محققین در همان زمان که موضوع مورد بحث است یک بررسی و مطالعه عمومی را منتشر کند که به نفع مطرح کنندگان موضوع مورد بحث باشد و در نهایت اینکه یک گروه لابی که نسبت به موضوع ذی‌نفع است سعی کند تظاهرات به راه بیندازد تا افکار عمومی بسیج شوند. با توجه به این چارچوب راست جدید اعتقاد بر این دارد که تنها راه موفقیت پیروزی و بدست آوردن قدرت است و می‌بایستی در کاخ سفید و در کنگره و در مطبوعات حرف اول را زد تا بتوان فضای مساعد و جومساعد را برای موفق شدن در اعمال سیاست‌های موردنظر شکل داد. رهبران راست جدید افرادی بودند که به جهت اینکه هدفشان تغییر ساختار قدرت است رادیکالیسم را مطلوب یافتند و آن را توصیه و تشویق کردند و در این بستر معتقد بودند که سازمان‌دهی و تشکیلات از اهمیت اساسی برخوردار هستند. در حالیکه نومحافظه‌کاران معتقد به مشت مخملین هستند طرفداران راست جدید معتقد به مشت آهنین هستند و در این راستا اعتقاد دارند که سه سیاست همزمان می‌بایستی اجرا گردد اول اینکه رهبران سیاسی در سطح محلی آموزش بیابند دوم اینکه باید در سطح توده‌ها باید تلاش در جهت جذب انجام شود و سوم اینکه باید تلاش شود که دستور عمل در سطح ملی در خصوص موضوعاتی باشد که مورد علاقه راست است و به نحوی مطرح شود که نظر آنان تأمین شود و راست جدید برای کسب قدرت راه را در این دیده است که اثر گذاری را همراه با تلاش

مداوم و اعتقاد به توانایی در انجام خواست و اعتقاد به اصول را در چارچوب یک مجموعه دنبال کند.

مشکل راست جدید در این است که انتظار دارند تمام طرفداران از نظر فلسفی و ایدئولوژیک کاملاً خالص باشند و براساس فلسفه پذیرفته شده در تمام شرایط رفتار کنند که این با توجه به واقعیات سیاسی و نیاز به انعطاف‌پذیری برای کسب قدرت سیاسی بسیار غیرعقلایی جلوه می‌کند. رونالد ریگان در این خصوص بیان داشت بعضی از «محافظه کاران به‌نظر می‌رسد که ترجیح می‌دهند خودشان را از صخره پرتاب کنند در حالیکه پرچم‌های آنها در احتزاز است به جای اینکه نیمی از خواست‌های خود را بگیرندو بعداً در شرایط مناسب برگردند تا بقیه بگیرند»[(۷۷)]. رهبران راست جدید حتی تهدید کردند که اگر حزب جمهوریخواه خواست‌های آنها را مورد توجه قرار ندهد از حزب جدا خواهند شد و یک حزب سوم تأسیس خواهند کرد برای اینکه افکار محافظه کارانه را اعمال کنند. امّا واقعیات سیاسی و عدم توانایی آنان هیچگاه این امکان را فراهم نیاورد که یک چنین تهدیدی عمل گردد و آنان به عنوان بخشی از جنبش محافظه کار، حزب جمهوریخواه را تنها پایگاه خود یافتند امّا آنان تمرکز خود را دگرگون کردند به این معنا که به درک این مهم نائل آمدند که «تنها راه برای محافظه کاران در جهت برنده شدن این می‌باشد که توجه‌خود را از نبردگاه ملی به رقابت در سطوح پائین‌تر سیاسی منتقل کنند در محل‌هایی که موضوعات منفرد محافظه کاران امکان پیروزی را دارند»[۷۸].

همانطور که انتخاب جرالد فورد به‌عنوان رهبر جمهوریخواهان سبب شد که راست جدید به‌عنوان یک نیروی سیاسی دارای اهمیت شود و جناح محافظه کار حزب جمهوریخواه را تقویت کند، به همان ترتیب هم کاندیداتوری مک گاورن بوسیله حزب دمکرات در انتخابات ۱۹۷۴ که به شکست قاطع این حزب انجامید در کنار شکست رهبران حزب دمکرات در حفظ ویتنام و به همچنین عدم تلاش رهبران معروف مکرات برای جلوگیری از بیان سخنرانیهای ضداسرائیلی در سازمان ملل و در کنار آن رونق گرفتن فرهنگ رقیب در خصوص روابط جنسی و اجتماعی و در نهایت افراطی‌گری در دانشگاه‌ها در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوائل دهه ۱۹۷۰ که منجر به این شد که یک گروه اقلیت بتواند دانشگاهها را به هم بریزد باعث شد که بسیاری از لیبرالهای قدیمی این حزب را ترک کنند و جنبش نومحافظه کاری در حزب جمهوریخواه را گسترده‌تر و وسیع‌تر سازند.[(۷۹)] در حالیکه بسیاری از محافظه کاران نمی‌توانستند درک کنند که چرا در بطن رفاه، دانشجویان به تظاهرات دست می‌زنند و یا اینکه چرا در محیط‌های دانشگاهی دانشجویان به طرفداری از کمونیسم به دست می‌زنند اینان که خود در زمان جوانی به‌عنوان کمونیست بسیاری از این اقدامات را انجام داده بودند و از تاکتیک‌ها اطلاع داشتند خواهان سخت‌گیری وسیع‌تر و خشونت بر علیه آنان بودند. «چرا که بسیاری هیچ‌گونه درکی از این نداشتند که موضوع چیست و این شلوغیها و تظاهرات از کجا ناشی می‌شود[(۸۰)]» امّا این جداشدگان از حزب دمکرات به خوبی براساس تجارب شخصی و مطالعات گسترده دلیل این اقدامات را به خوبی آگاه بودند رهبرانی مانند ایروینگ

کریستال که در زمان دانشجویی در نیویورک جزو گروههای چپی بودند و بعدها به جهت اینکه بسیاری از کمونیست‌ها اردوگاههای کار اجباری و گولاگ را نفی نکردند از جنبش‌های کمونیستی جدا شده و به حزب دمکرات پیوستند امّا به‌دلیل اینکه در دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ بسیاری از اعضای حزب دمکرات بر علیه سیاست‌های ضدکمونیستی دولت آمریکا شعار دادند و سیاست‌های ضدجنگ یوجین مک کارتی را تائید کردند و ایراد اتهام نژادپرستی به معلمان اعتصابی یهودی در نیویورک و یهودی ستیزی در بین فالین سیاه پوست سبب شد که اینان گرایش‌های شدید محافظه‌کاری پیدا کنند و هسته اصلی جنبش محافظه‌کاری جدید را به وجود آورند.

سیر تحول از رابرت تافت به بعد شروع شد و لیکن در دهه ۱۹۷۰ به اوج خود رسید. پس می‌توان به صراحت بیان کرد که جنگ ویتنام، تظاهرات ضدجنگ در دوران جنگ ویتنام و اعتصابات و تظاهرات دانشجویی نقش اساسی در شکل‌گیری طیف روشنفکران نومحافظه‌کاری داشت و در واقع نقش اساسی در تبدیل رادیکالیسم دایم به محافظه‌کاری دایم داشت روشنفکران متعلق به جبهه چپ‌گرایان اصلاح شده و ملحق شده به جنبش محافظه‌کاری در حیطه اقتصاد معتقد به نظرات هایک و اسمیت و فلسفه دست پنهان در بازار بودند. و در صحنه سیاست خارجی به مبارزه همه جانبه با هرگونه شکل از کمونیسم و اصولاً هر نوع ایدئولوژی متعارض ضدسرمایه‌داری و لیبرالیسم اعتقاد داشتند. نظرات اینان بیش از همه در مجله پابلیک اینترست چاپ می‌شد که محلی بود برای مبادله افکار نومحافظه‌کاران. بعد از مدتی اینان توانستند مجله کامنتری را که بوسیله کمیته آمریکایی یهود منتشر می‌شد به پایگاه خود تبدیل کنند و این مجله را به سردبیری نورمان پودهورتز به یک تریبون تبلیغاتی و ایدئولوژیک تبدیل کنند. پودهورتز که خود نیز یک چپ سابق بود همراه ایروینگ کریستال نقش اساسی در تجدید حیات نومحافظه‌کاری بازی کرد[۸۲]. کسانی که به احیا نومحافظه‌کاری کمک کردند اکثراً پایگاه در نیویورک داشتند و متفکر بودند و کسانی بودند که در حرفه تبادل افکار بودند. شهری بودن آنان در تضاد کامل با محافظه‌کاران سنتی است که ریشه در خصلت‌های روستایی داشتند. اینان دارای یک سری ویژگی‌ها بودند که بر تأثیرگذاری آنان به حیات سیاسی و افزایش نفوذ محافظه‌کاران اثر فراوان داشت که می‌توان آنها را چنین بیان کرد:[۸۳]

۱ ـ ارتباط گسترده با دانشگاههای معتبر آمریکایی

۲ – داشتن ارتباط با مطبوعات و رسانه‌های جمعی

۳ – داشتن ارتباط با اعضای بانفوذ قوه مقننه و سازمانهای دولتی

۴ – داشتن روابط حسنه با افراد صاحب منصب در اتحادیه‌های کارگری

۵ – داشتن ریشه در مجمع محققان که با داشتن بودجه‌های هنگفت نقش مهم در شکل دادن به سیاست‌های عمومی پیدا کرده بودند.

رهبران جنبش نومحافظه کار اعتقاد داشتند که «لیبرالهای معامله جدید مانند پرندگانی هستند که نسل آنها منقرض شده است، امّا خودشان اطلاعی ندارند[۸۴]» زیرا که واقعیات جدید حاکم بر اجتماع را درک نمی‌کنند و معادلات جدید سیاسی را که بازتاب ائتلاف‌های نوین انتخاباتی است نادیده گرفته‌اند و بر طبق الگوی قدیمی و سیاست‌های ناکارآمد شکل گرفته براساس روابط اجتماعی چند دهه عمل می‌کنند که دیگر جوابگوی نیازهای مملکت نمی‌باشد. رهبران نومحافظه کار به جهت اینکه اکثراً در ارتباط با مراکز تحقیقاتی و آموزشی بودند دسترسی به منابع اصلی تفکر داشته که این کمک گسترده‌ای در انسجام دادن به فلسفه فکری آنان و قادر ساختن آنها به چالشی گرفتن راست آئینی لیبرال حاکم داشت. در واقع در حیطه روشنفکری این همان دست نامرئی بود[۸۵] که آدام اسمیت از آن در اقتصاد صحبت کرده بود که این خود مزیت بزرگی برای اینان در به مسخره گرفتن لیبرال رفاهی بود. این توان روشنفکرانه و چالشی‌گیری لیبرالیسم رفاهی در بستر ایده‌ها از جنبه‌های بسیار مشخص کسانی بود که به دنبال ترک حزب دمکرات و پیوستن به جنبش محافظه کاری آن را در سطح روشنفکری مشروعیت دو چندان بخشیدند. آنان دارای «تعهد به رقابت و بردن در نبردگاه ایده‌ها[۸۶]» بودند. راست جدید و لیبرالهای ملحق شده به جنبش محافظه کاری که شکل دهنده جناح‌های مختلف و متمایز محافظه کاری هستند به جهت تفاوت در شکل‌گیری، رهبری، سازمان، ماهیت و تقاضاها سبب گردیدند که جنبش محافظه کاری دارای پویایی منحصر به فردی گردد که در تاریخ این جنبش بی‌سابقه بود. رهبران راست جدید که یهودی، کاتولیک و پروتستان هستند بسیار تحت تأثیر تصمیم سازمان جمع‌آوری مالیات در سال ۱۹۷۸ قرار گرفتند که اعلام کرد که تمامی مدارسی که از ۱۹۵۳ تأسیس یافته‌اند و خصوصی هستند و از مزیت عدم پرداخت مالیات برخوردار بوده‌اند به جهت اینکه اکثراً یک نگرش و ایدئولوژی خاص را تبلیغ کرده‌اند پس نمی‌توانسته‌اند از مزیت عدم پرداخت مالیات استفاده کنند. مسئله اساسی این بود که بسیاری از این مدارس در جنوب واقع بودند که اکثر آنها مدارس مذهبی بودند و این سبب شد که باپتیست های جنوبی احساس خطر کنند و این نتیجه را بگیرند که می‌بایستی از نظر سیاسی سازمان‌دهی شوند و در این راست است که اصول‌گرایان مذهبی که پایگاه قدرت خود را در جنوب دارا هستند سریعاً درگیر فعالیت‌های سیاسی شوند و با تشویق رهبران راست جدید سازمان اکثریت اخلاقی به رهبری یکی از رهبران مذهبی یعنی جری فارول شکل گرفت که نقش اساسی در انتخاب رونالد ریگان بر ریاست جمهوری بازی کردند. بسیاری این حرکت سازمان جمع‌آوری مالیات را در خصوص تنبیه مالیاتی یک «فاجعه سیاسی برای دمکرات‌ها و لیبرالها قلمداد کردند[۸۷]». نقش اصول گرایان مذهبی در ائتلاف انتخاباتی محافظه کاران در واقع قابل مقایسه با نقش حیاتی سیاهان در ائتلاف لیبرال‌ها می‌باشند. با توجه به پیشینه مذهبی رهبران راست جدید و بسیاری از کسانی که به این جناح متعلق هستند.اینان خواهان حضور وسیع‌تر ارزشهای اخلاقی و مذهبی در شکل دادن به سیاست عمومی هستند.

برعکس راست جدید این واضح است که نومحافظه‌کاران بسیار عرفی هستند و فاقد پیشینه‌ی مذهبی هستند. راست جدید مکانیزم‌های سیاست را بسیار علاقه‌مند است یعنی تلاش در جهت بسیج مردم، جمع‌آوری پول برای فعالیت های انتخاباتی از مردم عادی و ترتیب دادن تظاهرات را ضروری تشخیص می‌دهد برای کسب قدرت تا سیاست‌های عمومی را در جهتی شکل دهد که مطلوب می‌باشد. نومحافظه‌کاران کمتر به مکانیزم‌های سیاسی علاقه‌مند هستند و هدف آنها توجیه و تشویق تصمیم‌گیرندگان در راستای سیاست‌های عمومی است که آنها مطلوب می‌دانند و این کار را از طریق آموزش و تبلیغات و سلطه بر فضای روشنفکرانه جامعه امکان‌پذیر می‌دانند. راست جدید نیروی انسانی را وارد حزب جمهوریخواه کرد و نومحافظه‌کار نیروی فکری را به حزب داد. محافظه‌کاران از یک سوی فزونتر شدند و از سویی دیگر از قدرت استدلال و توجیه ایده‌ها برخوردار شدند. وجه مشترک هر دو این بود که به شدت ضدکمونیست و خواهان مقابله همه جانبه و گسترده با نیروهای مخالف ارزش‌های غربی و نهادهای و ساختاری ضدآمریکایی بودند و این نقطه اتصال سبب گردید که این دو گروه عرفی و مذهبی بتوانند در قالب جناح محافظه‌کار حزب جمهوریخواه نقش قاطع در تعیین سیاست‌های حزب و کسانی که فرصت را برای کاندیدا شدن برای مقام ریاست جمهوری می‌یابند داشته باشد. در واقع حرف آخر را در دوران تلاش برای شکست دادن کارتر و انتخاب رونالد ریگان به نمایندگی از حزب جمهوریخواهان این مجموعه‌ای همه که موسوم به جناح محافظه‌کار است بیان نمود.

تقابل رهیافت آمریکا به‌عنوان سرمشق با آمریکا به عنوان مداخله‌گر

این واقعیت غیرقابل انکار است که حوادث اواخر دهه هفتاد و نقش اساسی در ماهیت دادن و جهت دادن نهایی و نهادینه نمودن نقش جنبش محافظه‌کاری جدید در سیاست‌های داخلی و خارجی آمریکا داشت بدنبال چهار سال زمامداری جیمی کارتر که نقطه اوج نابسامانیهای آمریکا در پهنه سیاست خارجی و داخلی بود محافظه‌کاران جدید توانستند حزب جمهوریخواه را که از نظر فکری تحت کنترل داشته از نظر سازمانی هم به کنترل خود درآورند و نقش اساسی در تعیین کاندیداهای حزبی و جذب کاندیداهای حزبی بازی کنند. پیروزی رونالد ریگان در ۱۹۸۰ در واقع اولین ثمره واقعی سلطه کنترل محافظه‌کاران در صحنه حزبی و بدنبال پیاده سازی سیاست‌های ریگان در صحنه داخلی و خارجی اولین بازتاب‌های نگرش‌ها و خواست‌های آنان در حیات سیاسی داخلی و خارجی می‌باشد. کمونیست شدن نیکاراگوآ و حمله افغانستان به شوروی و عدم مخالفت کارتر با حضور نیروهای کوبایی در آنگولا که به قول آندرو یانگ نماینده آمریکا در سازمان ملل وجودشان باعث ایجاد «یک حدی از ثبات و نظم[۸۸]» در آنگولا گشته است و تأکید بر موضوع حقوق بشر برای سوق دادن رژیم‌های دیکتاتوری طرفدار آمریکا به سوی دمکراسی برای بسیاری یادآور خاطرات و سیاست‌های اواخر دهه ۱۹۶۰ بود که منجر به انتخاب نیکسون گردید و نشان داد که دمکرات اما سیاست موجه گرایی نامحدود را در مبارزه با کمونیسم

همانگونه در دهه شصت به شدت دنبال نگردند امروزه نیز خواهان نیستند و رهیافت سرمشق را می‌خواهند دنبال کنند.

از ۱۷۷۶ زمان استقلال آمریکا دو طرز تفکر و منطق روشنفکرانه در خصوص چگونگی عملکرد آمریکا در صحنه جهانی با یکدیگر در چالش بوده‌اند که این چالش در دوران بعد از جنگ ویتنام و مخصوصاً در اواخر دهه هفتاد باعث افتراق فراوان در بین تصمیم گیرندگان سیاسی خارجی و ایجادگر تحولات عمیق در شکل‌دهی به ائتلاف‌های جدید انتخاباتی و از بین رفتن انسجام سنتی بود. زمانی‌که بدنبال ورود کشتی می‌فلاور به آبهای نیوانگلنز در ۱۶۲۰ رهبر مهاجرین مذهبی صحبت از قرارداد برای ایجاد یک «شهر بر روی تپه» کرد اساس و منطق رهیافت آمریکا به‌عنوان سرمشق در سیاست خارجی این کشور شکل گرفت. این عقیده بنیان یافت که آمریکا می‌تواند نقش اساسی در تحولات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی در جهان بازی کند نه از طریق مداخله و یا حضور در کشورهای دیگر بلکه از طریق سرمشق بودن این کشور می‌تواند صحنه جهانی و تحولات جهانی را به سویی سوق دهد که خواهان آن است. آمریکا باید در داخل جامعه‌ای ایجاد کند که ارزش‌های دمکراتیک در آن حاکم باشد و نمادهایی را تأسیس کند که کارآیی برای برآوردن خواستهای مردم داشته باشد. سرمشق بودن با بهتر بودن در صحنه داخلی و موفق بودن در جلب رضایت مردم بهترین سلاح برای مبارزه با دشمن در صحنه جهانی است. این برای «انسان آزاد [آمریکائیان] باارزش است که برای مردم دنیا نمونه بلندهمتی و برجستگی باشند و نشان دهند که همیشه براساس عدالت رفیع و حسن نیت رهنمود شده‌اند.(۸۹)» برای گسترش آزادی در گستره جهانی طرفداران رهیافت آمریکا به‌عنوان سرمشق بر این اعتقاد هستند که «آمریکا کارگاه آزادی برای دنیای متحول خواهدبود و بیش از همه برای مردم غیرمتمدن کار انجام خواهدداد.(۹۰)» در صورت دخالت آمریکا در صحنه جهانی در جهت منافع هر کشوری که خود را دوست آمریکا نشان دهد و لیکن فاقد ارزش‌هایی باشد که برای آمریکائیان مطلوب است سبب خواهدشد که این کشور به ارزش‌ها و مردم خود خیانت کند و این یعنی حرکت از سوی آزادی به سوی جبر و اجبار می‌باشد که برخلاف طبیعت مردم است.

سرمشق‌گرایان با نگاه به صفحات تاریخ این کشور بیانگر این بوده‌اند که «ما باید اجازه بدهیم که چراغ‌ها به روشنی تمام در سواحل کشور بسوزد و روشنایی برای تمام مردم دنیا باشد»(۹۱) این رهیافت بود که بدنبال جنگ ویتنام به شدت مورد توجه دمکرات‌ها و لیبرالهای حاکم بر حیات روشنفکرانه آمریکا قرار گرفت و در دوران حکومت جیمی کارتر با سیاست حقوق بشر و قبول اینکه ساندنیست‌ها در نیکاراگوآ بازتاب امیال مردم این کشور هستند به اوج خود رسید. محافظه‌کاران به‌شدت با این نگرش حاکم بر سیاست خارجی به مخالفت برخاستند و این سیاست را تخریب‌گر نامیدند و اعلام کردند که در نهایت منجر به فنلاندی شدن آمریکا خواهد گردید و این فرصت را برای کمونیسم جهانی به رهبری

شوروی فراهم خواهد کرد که کشورهای خارج از حوزه غرب را زیر کنترل خود درآورد و فرصت این را به آنان ندهد که براساس خواست و میل خود زندگی کنند. از نظر اینان شمشیر خشم و غضب باید همیشه باید با سرمشق بودن فضیلت همراه باشد چرا که طبیعت قدرت طلب انسان و ساختار هرج و مرج‌گرای نظام بین‌الملل ضرورتی جز این باقی نمی‌گذارد. به جهت اینکه نیروهای شر مسلح هستند این الزامی است که نیروهای خیرهم‌مسلح باشند و آماده نبرد تا آزادی و دمکراسی فرصت رشد و نمو داشته باشد. نومحافظه‌کاران که اعتقاد به رهیافت موجه‌گرایی نامحدود در صحنه سیاست خارجی دارند منطق را بر این قرار داده‌اند که وجود یک جامعه کارآرا و سالم و پویا در آمریکا و وجود نمادهای دمکراتیک در سطح جامعه غیرقابل انکار برای داشتن یک سیاست خارجی موفق است امّا سیر حوادث در کنار معتقد بودن ضرورت مداخله و رهبری را نیز الزامی می‌سازد. آمریکا می‌بایستی نیروها و قدرت هنجاری خود یعنی ارزش‌هایی به مانند حقوق بشر و آزادی و دمکراسی را اشاعه دهد و در کنار آن نیروها و قدرت‌های تجربی مثل اشاعه وابستگی اقتصادی، تعاملات فرهنگی را ارج نهد و آنها را گسترده سازد. از نظر اینان حضور سربازان شوروی در افغانستان و محو آزادیهای فردی و حقوق فردی در ویتنام بعد از خروج آمریکا از این منطقه بیانگر این هستند که سرمشق بودن نمی‌تواند جانشین مناسبی برای حضور همه‌گیر و رهبری آمریکا باشد. همانطور که پرل هاربر نشان داد ضرورت اساسی برای جلوگیری از شکل‌گیری دیکتاتوریهای نظامی، دیکتاتوریهای حزبی و دیکتاتوریهای فردی که ارزش نهادینه انسانی یعنی آزادی را نفی می‌کنند این را الزامی می‌سازد که آمریکا در صحنه جهانی حضور ملموس و قاطع داشته باشد. نیاز به قدرت است و نیاز به بین‌الملل گرایی چرا که برای «توفیق آزادی در دوران جدید و بی‌نهایت خطرناکتر در برابر» آمریکا می‌بایستی رهبری را به‌عهده بگیرد هر چند که هزینه‌های این رهبری محققاً فراوان و گسترده خواهدبود امّا عدم رهبری نهایتاً منجر به اضمحلال رفاه و رونق داخلی در آمریکا خواهدشد. رفاه در داخل آمریکا بگونه‌ای کلیدی وابسته به حضور آمریکا و قاطعیت آمریکا برای جلوگیری از سلطه ارزش‌های ضدآمریکایی است.

تقابل این دو اندیشه بود که صحنه را مساعد کرد برای اینکه نومحافظه‌کاران بتوانند به بسیج نیروهای روشنفکری در سطح ملی و رأی‌دهندگان در سطوح ایالتی در جهت ایجاد انقلاب محافظه‌کاری موفق شوند. سیاست‌های جیمی کارتر چه در صحنه داخلی و چه در صحنه خارجی پیروزی قابل انتظار محافظه‌کاران را بیش از پیش محقق نمود. عدم توانایی او برای جلوگیری از حمله شوروی به افغانستان، حضور گسترده نیروهای کوبایی در آفریقا در منطقه‌ای که کوبا کمترین منافع ملی نداشت و پیروزی ساندنیست‌ها در نیکاراگوآ از طریق لوله تفنگ او را در وضعیتی قرار داده بود که نمی‌توانست توجیه قابل قبولی از نظر رأی دهندگان در خصوص کارآمدی سیاست خارجی مبتنی بر رهیافت سرمشق ارائه دهد. در کنار شکست مطلق در برابر حمایت از دوستان و متحدان آمریکا در داخل همه سیاست‌های حکومت

مرکزی منجر به تورم لجام گسیخته و بیکاری بی‌سابقه در جامعه گشته بود که این فرصت را در اختیار محافظه کاران قرارداد که به مانند همیشه این منطق را عنوان کنند که دولت مرکزی که هر روز بزرگتر و بزرگتر می‌شود و مسئولیت‌های فراوان‌تری را به‌عهده می‌گیرد به همان نسبت روز به روز ناکارآمدتر و هزینه افزونتر می‌شود. این مردم عادی هستند که از طریق پرداخت مالیات بیشتر و بیشتر می‌بایستی نتایج ناکارآمدی را تجربه کنند. در یک چنین فضایی که آمریکا در صحنه جهانی ضعیف و در صحنه داخلی مستاصل بنظر می‌آید فرصت تاریخی برای محافظه کاران ایجاد می‌شود که سرانجام سمبل محافظه کاری یعنی رونالد ریگان را به مردم آمریکا عرضه کنند. در حالیکه کارتر مقوله‌های فلسفه لیبرال را در صحنه داخلی و خارجی به مردم ارائه می‌کرد رونالد ریگان فلسفه محافظه کاری را در حیطه‌های داخلی و خارجی به مردم عرضه کرد. در تاریخ ۵۰ سال گذشته آمریکا هیچگاه چنین تمایز بارزی در برابر مردم قرار نگرفته بود و این بار این فرصت بود که یک انتخاب واضح و مشخص بین لیبرالیسم رفاهی حاکم و محافظه کاری جدید متعارض صورت گیرد.

قدرت‌یابی نومحافظه کاران و بین‌الملل گرایی نامحدود

فرایند انتخابات ۱۹۶۴ و شکست قاطع بری گلدواتر درکنار تجارب بدست آمده از دوران فرمانداری بزرگترین و پرجمعیت‌ترین ایالت آمریکا رونالدریگان را به این نظر رساند که محافظه کاران هنگامی می‌توانند پیروزی را برای کاندیدای خود برخلاف سال ۱۹۶۴ شدنی نمایند که:

۱ - در عین داشتن ایده به ابزار سیاست هم دسترسی یابند یعنی باید تکنولوژی سیاست را هم درک کنند. باید توجه به ارتباط با گروهها و سازمانها و نهادهای ذی‌نفوذ در سطح محلی بکنند. می‌بایستی به سازمان‌دهی حزبی در کوچکترین حوزه‌ها و واحدهای انتخاباتی توجه بنمایند. از طریق نامه‌نگاری مستقیم و ایجاد بانک اطلاعاتی منابع مالی برای خود درست کنند و در نهایت اینکه با توسل به نظر سنجی مداوم و مستمر از آنچه که برای رأی‌دهندگان مهم است مطلع گردند و براساس آن خط مشی‌ها و سیاست‌های خود را شکل دهد.

۲ - جناح‌های مختلف محافظه کار از راست جدید، لیبرال تغییر جبهه داده، محافظه کار سنتی، آزادیخواه محافظه کار و محافظه کار معتقد به اصول اقتصاد کلاسیک می‌بایستی باهم کار کنند و باهم معاضدت کنند چراکه اتحاد نه تنها ایمنی بوجود می‌آورد بلکه قدرت هم تولید می‌کند.

۳ - محافظه کاران باید واقع‌گرا باشند به این مفهوم که درصد تقریباً مشابهی از مردم به‌طور سنتی به کاندیداهای حزب جمهوریخواه و دمکرات رأی می‌دهند بنابراین برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری نمی‌شود تنها به یک گروه و یا جناح خاص تکیه کرد بلکه باید سعی شود از طریق آموزش، تبلیغات و برنامه‌های بلندمدت سیاسی گروههای غیرایدئولوژیک و احتمالاً با بسیاری از ارزش‌های متفاوت را به سوی خود جلب کرد. استراتژی چادر بزرگ باعث کمرنگ شدن ارزش‌های محافظه کارانه

نمی‌شود بلکه این ارزش‌ها را گستردگی جغرافیایی و جمعیتی می‌دهد و بتدریج این ارزش‌ها در بین کسانی که با محافظه کاران ائتلاف می‌کنند رسوخ خواهد کرد و آنها را به بخشی همیشگی از جنبش تبدیل خواهدکرد.

همانطور که رونالد ریگان بدنبال انتخابات سال ۱۹۶۴ متوجه ضعف‌های افراط گرایی در بیان عقاید شده بود محافظه کاران هم بر اثر شکست‌ها در پیروزیهای بیست سال گذشته به این نتیجه رسیده‌اند که برای شکل دادن ائتلاف‌های انتخاباتی و پیروز شدن در انتخابات تنها داشتن یک فلسفه منسجم و غنای روشنفکری کافی نمی‌باشد بلکه انتخابات در سطح ملی و پیروزی مستلزم داشتن یک سری الزامات و پیش‌فرضها می‌باشد. شکست سنگین گلدواتر با وجود توانایی او در بسیج پایگاه حزبی خود یعنی محافظه کاران پیش از هر چند برخاسته از این واقعیت بود که یک جنبش سیاسی برای پیروزی تنها به بسیج پایگاه مردمی خود نمی‌تواند بسنده کند و می‌بایستی بتواند گروهها و رأی‌دهندگان غیرحزبی و مخصوصاً مستقل‌ها را به سوی خود و افکار خود جلب کند. در انتخابات ۱۹۸۰ محافظه کاران با توجه به این واقعیت‌ها وقوف داشتند که برای اینکه فلسفه فکری خود را به فلسفه غالب تبدیل کنند و آن را در سطح ملی از طریق پیروزی در انتخابات مشروعیت ببخشند باید به چندین عامل مهم توجه کافی معطوف کنند:

۱ - ضرورت می‌بایستی بر این باشد که با رسانه‌های گروهی که اکثراً هم نگاه توام با شک و تردید به فلسفه محافظه کاری و مبانی فکر آن دارند ارتباط مستقیم و روابط حسنه برقرار کنند تا بتواند حتی‌الامکان در آنها نفوذ کنند که حداقل دیدگاههای آنها را نیز پوشش برابر با میزان پوششی که برای افکار لیبرال رفاهی دارند بدهند.

۲ - ضرورت دارد که موضوعاتی را به‌عنوان نقاط انتخاباتی و بیانگر هویت انتخاب کنند و در صورت مبارزات انتخاباتی روی آنها تأکید کنند که سبب این نشود که منجر به این شعار که لیبرال را تحریک به شرکت گسترده در انتخابات کند و مستقل‌ها را از رأی دادن به آنها منصرف کند. با توجه به اینکه نیاز به بسیج پایگاههای مردمی محافظه کاران نیاز به بیان گسترده خط‌مشی‌ها و نظرات محافظه کاران می‌کند این می‌بایستی به گونه‌ای انجام شود که در عین تشویق طرفداران به شرکت در انتخابات پی‌آمدهای منفی در رابطه با تحریک بی‌تفاوتهای سیاسی، مستقل‌ها و طرفداران اندیشه مقابل نشود.

۳ - ضرورت معرفی کاندیدایی که در عین اعتقاد به مبانی فلسفه محافظه کاری و مطلوب بودن در میان گروههای رأی دهنده حزبی از نظر رأی دهندگان غیرحزبی مهم مطلوب جلوه کند و ارزیابی رفتار و تفکرات او باعث ایجاد قطب‌بندی متعارض گونه در میان رأی دهندگان نشود. آنچه گلدواتر را برای اکثریت رأی‌دهندگان جلوه افراطی بخشید این بود که او کاملاً در چارچوب‌های فلسفی محافظه کاری به

بیان واقعیات و موضوعات می‌پرداخت بدون توجه به اینکه رأی دهندگان غیرمحافظه کار نه از طریق اعمال نظرات حزبی بر آنها بلکه از طریق ایجاد این حالت برای آنها که چیزی باشد که برای آن رأی بدهند نه اینکه رأی بدهند به خاطر اینکه علیه چیزی هستند. وظیفه کاندیدا می‌بایستی این باشد که بتواند ارتباط مثبت با رأی دهنده در عین صداقت به مبانی فکری خود برقرار کند.

۴ - ضرورت داشتن یک منبع مطمئن مالی برای استخدام، آموزش و تربیت کادر سیاسی و تهیه پول لازم برای تبلیغات انتخاباتی در سطح انتخابات ریاست جمهوری و یا در سطوح ایالتی و محلی که پیروزی تا حدود زیادی بستگی به آن دارد. البته با توجه به تجارب راست جدید این اعتقاد راسخ وجود داشت که می‌بایستی منابع مالی گسترده و در سطح کشور پراکنده باشد تا فشارهای سیاسی از طریق کسانی‌که اعطای کمک‌های انتخاباتی می‌کنند حادث نشود به همین جهت برای توفیق در این مسئله تأکید بر این قرار گرفت در سطح توده‌ها می‌بایستی به‌دنبال این بود که آنان را تشویق کرد که به‌طور مستمر هر چند مقداری کم به کاندیداهای حزبی کمک کنند و لیستی تهیه گردد که در آن اسامی کسانی که در سطح کشور حتی برای یکبار هم کمک کرده‌اند درج گردد تا مداوماً با آنها تماس برقرار گردد تا از کمکهای مالی آنها بهره‌مند شد. هر چه تعداد اعطاکنندگان کمک‌های مالی وسیع‌تر باشد و مقدار آنها هر چقدر محدود باشد باعث می‌شود که اولاً تنها چند منبع مهم مالی وجود نداشته باشند که از آنها کمک گرفته شود که در اینصورت کاندیداها و حزب گروگان این مقدار صاحب سرمایه می‌شود ثانیاً تعداد وسیع کمک‌کنندگان همیشه این فرصت را برای حزب و کاندیدا فراهم می‌کند که قدرت مانور فراوانتری در خصوص چگونگی جذب کمک‌های مالی داشته باشد.

۵ - ضرورت سازمان‌دهی واقعیتی بود که تجربه موفق لیبرال‌های رفاهی در طول چند دهه گذشته به محافظه کاران نشان داده بود که از اهمیت خارق العاده برای پیروزی برخوردار است. سازمان‌دهی هم امکان بسیج نیروها را فراهم می‌آورد و هم امکان کسب اعطاهای فراوان‌تر مالی را ممکن‌پذیر می‌سازد.

در بطن این واقعیات و شرایط حاکم بر جامعه است که رونالد ریگان به‌عنوان کاندیدای محافظه کاران می‌بایستی از فرصت تاریخی که بر اثر ضعف جیمی کارتر در صحنه داخلی و خارجی فراهم شده بود استفاده کرده و برای اولین بار در تاریخ ۵۰ سال اخیر آمریکا دستور کار محافظه کاری را از کاخ سفید به مردم عرضه کند. در این راستا او گروههای خاصی را مورد توجه قرارداد که بدست آوردن رأی آنها برای اینکه جنبش نومحافظه کاری بتواند به غلبه سیاسی دست یابد ضرورت داشت. ائتلاف انتخاباتی ضروری برای درهم فروریختن تفکر غالب لیبرال رفاهی ایجاب می‌کرد که چهار گروه عمده انتخاباتی که به جهت ویژگی‌های مذهبی، اقتصادی، نژادی و جغرافیایی از اهمیت عمده در انتخابات برخوردار هستند جذب ائتلاف محافظه کاری در سطح ملی گردد. این چهار گروه عبارت بودند از (۱) پروتستانهای سفید جنوبی (۲) کارگران یقه آبی در ایالات صنعتی مخصوصاً در غرب میانه صنعتی (۳) گروههای

اقلیت شهری (۴) رأی‌دهندگان روستایی مخصوصاً در مناطق بالایی ایالت نیویورک و در اوهایو و پنسیلوانیا. این چهار گروه دقیقاً گروههایی بودند که ائتلاف انتخاباتی لیبرال‌های رفاهی را که فرانکلین روزولت شکل داد قدرت و فرصت پیروزی داده بود و حال رونالد ریگان که خودش در دهه‌های اول بعد از جنگ دوم به‌عنوان یک لیبرال طرفدار فرانکلین روزولت از هاری ترومن حمایت کرده بود می‌خواست براساس آن به‌عنوان یک محافظه‌کار مخالف اندیشه‌های شکل دهنده معامله جدید فرانکلین روزولت قدرت را بدست آورد تا بتواند سیاست‌های منتج شده از آن اندیشه را که ۵۰ سال پیش از اقتدار و محبوبیت فراوان برخوردار بود درهم بریزد. این همان سیاست چادر بزرگ بود که ریگان همیشه اعتقاد داشت تنها راه رسیدن محافظه‌کاران به قدرت و تداوم این قدرت در صحنه روشنفکری و سیاسی است. برای جلب این گروهها و در عین حال بسیج و به وجد آوردن پایگاه انتخاباتی خود ریگان اعلام کرد که در صحنه داخلی و خارجی سیاست‌هایی را می‌خواهد دنبال کند که وجه مشخصه جنبش محافظه‌کاری جدید که هم عرض خواستهای اکثر مردم است می‌باشد.

در صحنه داخلی او اعلام کرد که تفکر کینزی به اقتصاد که متکی به هزینه کردن دولت برای ایجاد رشد و توسعه اقتصادی است نشان داده است که جوابگوی واقعیات اقتصادی جدید و ماهیت تحولات تکنولوژیک نمی‌باشد. ریگان که دارای لیسانس می‌باشد اعلام داشت که اگر نرخ مالیات‌ها کاهش یابد مردم از پولی که دارند بیشتر پس‌انداز می‌کنند و یا اینکه به خرید بیشتر دست می‌زنند. در صورت کاهش مالیات‌ها «مردم محرک بیشتری دارند که سخت کار کنند و پولی که بدست می‌آورند سوخت ضروری را برای ماشین بزرگ اقتصادی فراهم می‌کند که باعث تشدید توسعه می‌شود.(۹۳)» کاهش مالیات‌ها بدین دلیل است که اندازه کیک اقتصادی می‌بایستی افزایش یابد و نه اینکه بیائیم و آن‌ها را به گونه‌ای متفاوت تقسیم کنیم. این منطق ریگان و خط مشی اقتصادی موسوم به «اقتصاد از دیدگاه عرضه» است که امروزه منطق حاکم بر تفکر اقتصادی در آمریکا می‌باشد. ریگان اعتقاد داشت که رهیافت اقتصاد از دیدگاه عرضه باعث می‌شود که «مقررات اقتصادی که باعث خفگی اقتصاد می‌شوند(۹۴)» از بین بروند.

برای جلب گروههای خارج از حیطه تفکر محافظه‌کار رونالد ریگان با توجه به اینکه آنان از ضعف بارز آمریکا در برابر توسعه‌طلبی‌های شوروی در آسیا و آفریقا و سرکوبی جنبش‌های کارگری و روشنفکرانه در اروپای شرقی و مومن باقی ماندن به خواست‌های تمامی گروههای شکل دهنده جناح محافظه‌کار حزب جمهوریخواه و براساس اعتقاد ارزشی خود اعلام کرد که اینکه آمریکا می‌بایستی رهیافت موجه‌گرای نامحدود را برای مقابله با نیروهای ضدآزادی و متعارض با دمکراسی رها کند و رهیافت آمریکای سرمشق را به مانند سیاست‌های جیمی کارتر دنبال کند تنها منجر به این می‌شود که رژیم‌های ضعیف در بسیاری از کشورهای جهان سوم نتوانند در برابر فشارهای شوروی و یا کمک‌های شوروی به مخالفان داخلی مقاومت کنند و سقوط نمایند که این منجر به افزایش نفوذ شوروی خواهد

شد. در این راستا او اعلام کرد که سیاستی را که او دنبال خواهدکرد و این سیاست عملاً امروزه بیش از ۲۰ سال بعد از اعلام او همچنان برقرار است که براساس تکیه به هر دو رهیافت به طور همزمان می‌باشد به این معنا که آمریکا از یک سوی با کاهش مالیات‌ها و تأکید بیشتر بر حاکمیت اخلاق و ارزشهای مذهبی و تشویق سخت کوشی و عدم کمک دولتی به کسانی‌که از بازار کار خارج می‌شوند و به کمک‌های دولتی بسنده می‌کنند در تهذیب داخلی خواهد کوشید و جامعه را به سویی رهنمون خواهد کرد که نمونه یک جامعه مترقی و مرفه در سطح جهانی باشد به گونه‌ای که تمامی کشورهای دیگر سعی در الگوبرداری کنند. از سویی دیگر آمریکا با افزایش هزینه‌های نظامی و سرمایه گذاری فراوان‌تر در توسعه سلاحهای جدیدتر و حضور فعال‌تر در سرتاسر جهان شوروی را در فرایندی درگیر خواهد کرد که این کشور به علت ضعف اقتصادی قادر به مقابله به مثل نخواهدبود و در نهایت زیر فشار هزینه‌های نظامی که خارج از توانایی مالی این کشور است دفن خواهد شد. استدلال محافظه کاران این بود که اتحاد شوروی فاقد زیربنای اقتصادی پیشرفته است که بتواند هم نیازهای مصرفی مردم را برآورده سازد و هم رقابت نظامی با آمریکا را در یک سطح قابل قبول انجام دهد. با توجه به این منطق بود که در دوران ۸ ساله حکومت محافظه کاران در کاخ سفید نزدیک به ۱/۵ تریلیون دلار خرج تسلیحات شد که براساس هر دیدگاهی به آن نگاه شود سرسام‌آور می‌باشد.

در سال ۱۹۷۹ آخرین سال جیمی کارتر در کاخ سفید بودجه نظامی آمریکا ۱۶۰ میلیون دلار بود در حالیکه در سال ۱۹۸۷ این میزان به ۲۸۲ میلیارد دلار افزایش پیدا کرد. محافظه کاران این منطق را بدنبال پیروزی رونالد ریگان مشروعیت بخشیدند که می‌بایستی از موضع قدرت صحبت کرد تا بتوان دشمنان ارزش‌های آمریکایی و منافع آمریکا را مجاب کرد که در سیاست‌های خود اعتدال بوجود آورند. با توجه به اینکه اقتصاد آمریکا در سطحی متفاوت از دیگر کشورها قرار دارد این امکان برای آمریکا است که از طریق مسابقه تسلیحاتی و هزینه‌های وسیع‌تر برای تحقق نوآوریهای تسلیحاتی قادر باشد که بتواند منافع آمریکا را به گونه‌ای کارآمدتر و مطلوب‌تر حفظ کند. پیروزی ریگان در واقع پیروزی این تفکر اساسی محافظه کاران و تبدیل آن به نگرش غالب در ارزیابی سیاست خارجی که آمریکا ملزم به رهبری است و آمریکا می‌بایستی در صحنه جهانی فعال باشد. این سیر حوادث هستند که ضروری می‌کنند که آمریکا نقش رهبری و نقش فعال را به‌عهده بگیرد. همانطور که دولت آتن به جهت کشمکش بر علیه اسپارت می‌بایستی رهبری را به‌عهده بگیرد و سیاست خارجی فعال را دنبال کند آمریکا هم می‌بایستی به جهت تقاضاهای ناشی از جنگ سرد رهبری را بر علیه دشمنان جهان سرمایه‌داری و دوستان غربی برعهده بگیرد. سیر حوادث ضرورت را ایجاب می‌کنند. به قول پدر فلسفی واقع‌گرایی «شما نمی‌توانید از مزایایی که در دسترس هستند لذت ببرید مگر اینکه مسئولیت‌های امپراطوری بودن را نیز پذیرا شوید.

[۹۵]» امپراطوری آمریکا مسئولیت دارد که نقش رهبری و هدایت را به‌عهده بگیرد و هزینه‌های مالی و انسانی آن را تقبل کند. محافظه‌کاران این نگرش را حاکم گرداندند که آمریکا موظف به رهبری است که محور فکری سیاست خارجی آمریکا قرار گرفت. حتی لیبرال‌ها هم به‌دنبال پایان حکومت ریگان آن را طنین دادند.[۹۶] محافظه‌کاران این باور را به‌تصویر کشیدند که آمریکا به مانند امپراطوری انگلستان در قرون گذشته «یک انتزاع مبسوط از ایده‌ها، وفاداریها، علایق، بلوف‌ها و الهامات می‌باشد[۹۷]» که این ضرورت مسئولیت‌پذیری را برای آمریکا بوجود آورده است. محافظه‌کاران با وقوف بر اینکه همیشه سیاست خارجی آمریکا با تأکید بر یکی از سه مضمون مشخص شده است بیان داشتند که مضمون خودداری از «درگیری خارجی» که محور سیاست جورج واشنگتن اولین رئیس جمهور آمریکا و خواست او در سخنرانی خداحافظی‌اش بود دیگر امکان‌پذیر نمی‌باشد چرا که آمریکا منافع اقتصادی و امنیتی گسترده‌ای دارد که الزامی می‌سازد این نگرش را نفی کند. مضمون اخلاقی را که جیمی کارتر آن را بسیار بزرگ جلوه داد با توجه به طبیعت سلطه طلبانه شوروی نشان داد که نمی‌تواند عامل بازدارنده تجاوز باشد. بنابراین از نقطه نظر محافظه‌کاران با توجه به شرایط حاکم بر ساختار نظام بین‌المللی تنها مضمون «پاروی دم من نگذار» می‌بایستی تعقیب شود به این مفهوم که می‌بایستی همیشه آمادگی برای مبارزه باشد هر زمان که منافع حیاتی آمریکا به‌خطر بیفتد. دکترین مونرو ۱۸۲۳ تجلی این مضمون بود و سخنان جان کندی که آمریکا هر هزینه‌ای را خواهدپرداخت و هر مسئولیتی را به‌عهده خواهدگرفت تا از ارزش‌های آمریکایی دفاع کند در واقع تجلی معاصر چنین مضمونی بوده است. سیاست رهبری الزامی آمریکا و حضور همه جانبه در جهان اساس سیاست خارجی محافظه‌کاران به رهبری ریگان در دهه ۱۹۸۰ قرار گرفت و اجماع حاکم بر صحنه سیاست خارجی آمریکا بعد از ظهور ریگان بر مبنای طرز تفکر و استدلال او بوده است. تفوق مضمون آمادگی همیشگی برای مبارزه افزایش هزینه‌های نظامی را اجتناب‌ناپذیر ساخت و سبب شد که مخارج نظامی از ۵ درصد تولید ناخالص ملی در دوران ریگان به ۶ درصد تولید ناخالص ملی برسد و برای صحبت از موضع قدرت این افزایش یک الزام جلوه‌گر شد. ریگان سمبل محافظه‌کار موجه‌گرای نامحدود ماهیت جهت‌گیری سیاست خارجی را از نظر کیفی متحول ساخت به این مفهوم که صحبت از احتمال پیروزی و سقوط اتحاد جماهیر شوروی کرد و حتی بسیاری در داخل حزب جمهوریخواه اعتقاد داشتند که چنین نظری غیرعاقلانه است و تنها راه برای آمریکا مذاکره و گفتگو است. لیبرال‌ها هم از همان ابتدا اعتقاد داشتند که امید بر اینکه مسابقه تسلیحاتی و فشار بر شوروی منجر به سقوط و اضمحلال این کشور خواهد شد و اینکه سیاست از موضع قدرت به سقوط منجر می‌شود آگاهی تاریخی را فاقد هستند. آنهایی که در ایالات متحده این فکر را دارند که شوروی در آستانه اضمحلال اقتصادی و اجتماعی می‌باشد و با یک فشار کوچک به لبه سقوط می‌رود خودشان را به شوخی گرفته‌اند.»[۹۸] امّا محافظه‌کاران که تمایل به ادامه سیاست سد نفوذ و

انعطاف‌پذیری را برخلاف مصالح آمریکا می‌دانستند و از نظر استراتژیکی خدشه‌دار به‌نظر می‌آمد این مسیر را انتخاب کردند که جنگ سرد را با پیروزی به پایان ببرند و بر این اساس تصمیم گرفته شد که بزرگترین عنصر قدرت آمریکا که در عین حال ضعیف‌ترین حلقه در حاکمیت شوروری بود استفاده کنند.

این پرواضح بود که امکان پیروزی از طریق بکار بردن سلاح هسته‌ای و یا دست یازیدن به جنگ متعارف غیرقابل تصور و دیوانه‌وار می‌بود چرا که شوروری با بیش از هفت هزار کلاهک اتمی در زرادخانه‌ی خود دارای آنچنان توانی بود که نه تنها به حمله اول دست زند بلکه به راحتی قادر بود که به حمله دوم هم در صورت غافلگیر شدن دست بزند. توانایی هسته‌ای هر دو طرف عملاً توسل به جنگ را در هر شکل آن غیرممکن ساخته بود. پس تصمیم بر این گرفته شد که مبارزه از طریقی غیرنظامی دنبال شد. براین اساس برخلاف استراتژی سدنفوذ که یک استراتژی دفاعی و انفعالی بود چارچوب فکری عوض شد و یک استراتژی تهاجمی اساس کار محافظه‌کاران حاکم بر آمریکا قرار گرفت که این استراتژی در واقع یک خداحافظی و القای استراتژی برآمده از پایان جنگ جهانی دوم بود. این استراتژی تهاجمی که بر بستر یک سیاست نظامی مبتنی بر هزینه کردن فراوان برای مدون سازی نظامی و برتری تسلیحاتی شکل گرفته بود هدفش بردن جنگ سرد بود و لیکن بدون اینکه از توان نظامی افزایش یافته و استفاده می‌شود. همانطور که کاسپر واینبرگر وزیر دفاع آمریکا و یکی از مشاوران نزدیک ریگان و از طراحان استراتژی تهاجمی «ما یک استراتژی همه‌گیر را شکل دادیم که در برگیرنده جنگ اقتصادی بود تا به نقطه ضعف شوروری توجه شود. و هدفش این بود که تأکید کشمکش ابرقدرتها را به اردوگاه شوروری و به خود اتحاد جماهیر شوروری را معطوف کند» گفت این سیاست حاکم بر منطق فکری محافظه‌کاران تصمیم گیرنده شد و این سیاست به مفهوم درهم فروریختن اجماع لیبرال مسلط بر آمریکا و عملکرد این کشور بعد از جنگ جهانی دوم بود. محور استراتژیک کاملاً متفاوت گشت و تعریف آمریکا از خطر و چگونگی مبارزه با آن به شکلی کاملاً متفاوت ابراز گردید. اجماع محافظه‌کار به وجود آمده، که سیاست خارجی آمریکا از دهه ۱۹۸۰ به بعد را ماهیت بخشیده است و براساس این استراتژی تهاجمی است که می‌بایستی عملکرد رهبران آمریکا را به بررسی کشید. در واقع دکترین ریگان براساس منطق فلسفی محافظه‌کاران مخصوصاً نومحافظه‌کاران شکل گرفت که همیشه اعتقاد داشتند که اگر آمریکا باید در صحنه جهانی باشد این حضور بایستی قاطع و همه جانبه باشد. دکترین ریگان نهایتاً به جهت اینکه در رسیدن به اهداف خود پیروز شد مبنای دکترین‌های رؤسای جمهور بعدی هم قرار گرفت و یا اینکه به همان شکل اولیه خود عملاً دنبال شد. مقاله نویس نومحافظه‌کار چارلز کرات هم آن را چنین توصیف نمود «دکترین ریگان آشکارا و بدون کمترین مکثی حمایت خود را از انقلابات ضدکمونیستی بیان و اعلام می‌کند..... هدف این دکترین ایجاد یک زیرساخت محکم‌تر و جدید آئین‌گرایی – برای چنین حمایتی از طریق بیان اینکه تمامی مقاومت‌ها در برابر کمونیسم از ارزش همسان برخوردار می‌باشند

خواه این مقاومت از خارج تحمیل شده است و یا از داخل رشد یافته است»[۱۰۰]. تجلی این دکترین در چهار جنگ نیابتی در افغانستان، نیکاراگوآ، آنگولا و کامبوج، هویدا بود. در رابطه با دکترین ریگان بسیاری از نومحافظه کاران این ادعا را کردند «که بدون وجود آنها دکترین ریگان شکل نمی‌گرفت»[۱۰۱].

نگرش و اعتقاد این گروه و افرادی از قبیل ماکس کمپل مذاکره کننده اصلی در مذاکرات کنترل تسلیحات، ریچارد پرل در وزارت دفاع چین کرک پتریک در سازمان ملل و الیوت آبرانسر در وزارت خارجه که در صحنه سیاست خارجی فعال بودند ماهیت این دکترین را شکل داد. محافظه کاران جدید که اعتقاد داشتند انزواگرایی چپ جدید سیاست خارجی آمریکا را ناکارآمد و منافع آمریکا را به خطر انداخته است و با اشاره به دوران جیمی کارتر شاهد عینی برای چنین نظریه‌ای به پیش می‌کشیدند اعتقاد داشتند که سیاست خارجی آمریکا می‌بایستی دارای عضله و ماهیتی قدرتمندانه‌تر داشته باشد. اعتقاد محافظه کاران بر این بود که «کمونیسم به جهت تضادهای مرگبار از هم پاشیده است و مسکو دیگر قادر نیست که هم رفاه و هم تفنگ را همزمان فراهم کند و غرب می‌بایستی بر برتری علمی تکنولوژیک خود تأکید کنند. و غرب می‌بایستی از نجات دادن کمونیست از دست مشکلات اقتصادی و تکنولوژی خود از طریق توافقنامه‌های یک جانبه تسلیحاتی، انتقال تکنولوژی، تجارت استراتژیک و اعطای اعتبار اقتصادی خودداری کند»[۱۰۲]. براساس این تفکر است که نهایتاً در سال ۱۹۸۳ رونالد ریگان اعلام می‌کنند که شوروی یک امپراطوری شیطانی است. این اصطلاح در واقع نقطه اوج سیاست و استراتژی تهاجمی اتخاذ شده بوسیله محافظه کاران بود که مثلاً جای هیچگونه مصالحه‌ای را بین غرب به رهبری آمریکا و شرق به رهبری شوروی باقی نمی‌گذاشت چرا که با بیان اینکه رژیم کمونیستی ماهیتاً شیطانی است محافظه کاران موفق شده بودند که ارزش‌های غربی را از نظر کیفی ماهیتی برتر اعطا کنند و بیانگر این باشند که مبارزه بین شر و خیر حادث است و تنها با پیروزی یک طرف بر طرف دیگر این مبارزه پایان می‌گیرد که این خود ضرورت افزایش مداوم هزینه‌های نظامی و بیان نظرات از موضع قدرت و عدم انعطاف‌پذیری را طلب می‌کرد. نقش محافظه کاران جدید در اعطای یک لحن جدید به سیاست خارجی آمریکا و نحوه برخورد و نگرش آن در خصوص عملکرد و اهداف اتحاد جماهیر شوروی بیش از هر گروه دیگری بود. ماهیت دکترین ریگان کاملاً نشانگر خط مشی‌ها و استدلالهای روشنفکرانه محافظه کاران جدید در خصوص ماهیت شوروی بود اینان در طول دهه شصت در اوج تظاهرات ضدجنگ و دهه هفتاد در اوج قدرتمندی کمونیسم در آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین بیانگر این بودند که شوروی و اصولاً هر رژیم اقتدارگرایی تنها آشنا به صدای زور است و برای رسیدن به اهداف که همان از بین بردن و یا حداقل محدود کردن قدرت مانور و نفوذگذاری رژیم‌هایی از این دست می‌بایستی از موضع قدرت صحبت کرد و مذاکره را تنها هنگامی با آنان انجام داد که رسیدن به اهداف را تسهیل می‌کنند و در غیر اینصورت تنها باید از ابزارهای اقتصادی، دیپلماتیک و فرهنگی و سیاسی استفاده کرد

برای اینکه این رژیم‌ها را تحت فشار مداوم قرار داد. نومحافظه‌کاران اعتقاد داشتند به جهت اینکه بسیاری از آنان به جهت آشنایی چه روشنفکرانه و چه عملی با نظام کمونیسم به مانند ریگان بهتر از هرکس دیگری «ماهیت و طبیعت نظام‌های کمونیستی و کمونیسم را درک و جذب می‌کنند»(۱۰۳) و به همین جهت آگاه هستند به اینکه راه مذاکره تنها به تقویت و تداوم اقتدار آنان منجر می‌شود و تنها راه برای آمریکا فشار و آن هم فشار مداوم و تنگ کردن قدرت مانور رژیم‌های کمونیستی از طریق ابزارهای فشار آورنده می‌باشد.

هر چند محافظه‌کاران جدید براساس مطالعات و بررسیهای خود از نظام کمونیسم و عملکرد شوروی در صحنه سیاست خارجی اساس دکترین ریگان را شکل دادند امّا نگرش و طرز تفکر ریگان کاملاً شهودی و باطنی بود و این سبب عمده بود که چرا در طول سالها او تغییر عقیده نداد و حتی در هنگامی که بسیاری او را به باد انتقاد گرفتند که چرا شوروی را یک امپراطوری شیطانی می‌نامد و این کار صلح را به‌خطر می‌اندازد به سیاست و خط مشی خود ادامه داد. دکترین ریگان که سمبل نگرش نومحافظه‌کاری در پهنه سیاست خارجی آمریکا شد بر این اساس بود که رژیم‌های ضدآمریکایی در هر شکل و قامت می‌بایستی با «گزینه‌ی صفر» مواجه باشند به این مفهوم که از قدرت مانور محروم شوند و بدین ترتیب ضعف آنها در فرایند چالش مشخص گردد. با توجه به این دیدگاه است که دولت ریگان با وجود تظاهرات گسترده در اروپا با سیاست استقرار موشک‌های کروز و پرشینگ دو پیش رفت. این در حالی بود که در سال ۱۹۸۳ انتخابات در ۶ کشور عمده اروپای غربی می‌بایستی برگزار شود که این سیاست استقرار موشک‌ها فرصت مناسبی را در اختیار «گروههای چپ که جنبش صلح را تحت کنترل خود داشتند»(۱۰۴) قرار می‌داد که حضور آمریکا در اروپا را به‌خطر بیندازند. در کنار استقرار موشکهای کروز و پرشینگ دو برای تحت فشار قرار دادن بیشتر روسها و دادن یک تفوق استراتژیک به آمریکا در صحنه جهانی رونالد ریگان اعلام کرد که استراتژی تخریب قطعی دوجانبه که یک خط‌مشی تهاجمی می‌باشد و باعث نگه‌داشتن و تولید سلاحهای هسته‌ای می‌باشد دیگر جوابگوی نیازهای استراتژیک آمریکا نمی‌باشد و آمریکا باید سیستم دفاعی مناسب را که پیشگامی دفاع استراتژیک را که مبتنی بر ایجاد یک سیستم دفاعی موشکی می‌باشد را باید دنبال کنند.

اعلام این سیاست در ۱۹۸۳ تمام الگوهای استراتژیک را که براساس آن سیاست بازدارندگی استوار گشته به زیر سؤال برد و آغازگر فرایندی شد که نزدیک به بیست سال بعد شکل عملی به خود گرفت. زمانی‌که ریگان این سیاست را اعلام کرد بسیاری در جناح لیبرال که نفوذ خود را بر شکل‌دهی به سیاست خارجی آمریکا از دست داده بودند این پروژه را «یک آرزوی محال و فرافکنی تخیل به سیاست نامیدند».(۱۰۵) هشت سال دوران ریگان که شروع جهت دهندگی نگرش محافظه‌کارانه در صحنه سیاست خارجی و داخلی آمریکا است نشان داد که یک رهبر بدون آرمان محقق پیروانی هم

نخواهدداشت در حالیکه رهبری که دارای ایده و آرمان می‌باشد پیروانی خواهدداشت که حتی بعد در عبور او از صحنه سیاست همچنان با الگوبرداری از افکار و میال او به طراحی سیاست خواهند پرداخت. حتی اگر رهبرانی هم به قدرت برسند که از نظر سیاسی دارای نگرش‌های متفاوتی باشند به جهت اینکه رهبر دارای آرمان فضای سیاسی را به گونه‌ای دگرگون کرده است که قالب‌های فکری قدیمی را نامطلوب ساخته است و گفتمان جدیدی را مستولی ساخته است مجبور می‌شوند که در قالب همان آرمان‌ها حرکت کنند حتی اگر هم در بیان سیاست‌های خود بیانگر این باشند که متفاوت با رهبر آرمانی می‌باشند و این سرنوشتی است‌که منتظر بیل کلینتون بود.

به‌عنوان یک دمکرات او عملاً چه در صحنه داخلی و چه در صحنه خارجی سیاست‌های نومحافظه کاران را که سمبل آن رونالد ریگان بود عملاً دنباله‌روی که دو آنها را پذیرا شد. لیبرالیسم رفاهی که دمکرات‌ها از قبیل بیل کلینتون قلباً به آن اعتقاد دارند به جهت اینکه در صحنه سیاست خارجی و داخلی با شکست مواجه شد شرایطی را فراهم کرد که راست جدید که ضدکمونیسم بود و لیبرالها را به‌خاطر آنچه بودند بیزار بود و نومحافظه کاران که ضدکمونیسم بودند و از لیبرالها به‌خاطر آنچه شده بودند بیزار شده بودند بتوانند ائتلاف‌های انتخاباتی شکل دهند و قالب‌های فکری غالب روشنفکرانه بوجود آورند که سیاست گذاری و گفتمان مبتنی بر مفاهیم لیبرالیسم راحتی برای آنان که نسبت به آن نگرش مثبت داشته را غیرممکن سازد. محافظه کاران که با قدرت‌یابی رونالد ریگان برای اولین بار در طول چهار دهه بعد از جنگ دوم توانسته بودند برای اولین بار به قدرت سیاسی دست یابند با تکیه بر قدرت روشنفکرانه و عملکرد مثبت عملی سیاست‌های خود به گونه‌ای غیرقابل انکار جهت‌گیرهای سیاسی و ماهیت سیاست‌ها را به سوی راست سوق دادند. سقوط کمونیسم بیش از همه باعث وجد محافظه کاران شد چرا که نگرش‌ها و تفکر آنان در نهایت نتیجه‌یی را که پیش‌بینی می‌کردند به‌بار آورد. اضمحلال کمونیسم منجر به این مسئله شد که محافظه کاران قاطعانه‌تر به توجیه و بسط نظرات خود بپردازند. قاطع‌ترین ارزیابی‌ها را نومحافظه کار فرانسیس فوکویاما کرد با اعلام اینکه محو جنگ سرد بدون شلیک حتی یک گلوله بیانگر این واقعیت است که محور حیات بشری دو نهاد سرمایه‌داری دمکراتیک و لیبرالیسم خواهدبود. او این نظریه را پیش کشید که با سقوط کمونیسم مهمترین بحث و جدل در تاریخ بشری پایان یافته است و حرکت به سوی لیبرالیسم و سرمایه‌داری دمکراتیک اجتناب‌ناپذیر است و بدین جهت سیاست خارجی آمریکا با شرایط مطلوب‌تری در آینده برای اعمال سیاست‌های آمریکا و دست‌یابی به اهداف این کشور مواجه خواهدشد.(۱۰۶) کراتهمر حتی فراتر از این رفت و اعلام کرد که تاریخ شاهد «لحظه تک قطبی»(۱۰۷) می‌باشد و به جهت از بین رفتن قدرتهای متعارض با آمریکا و از صحنه سیاست جهانی باید قبول کرد که جهان به شکلی است که آمریکا قادر است ترجیحات خود را در آن عملی سازد. محافظه کاران که توانسته بودند اسباب سقوط شوروی را

براهم کنند این نظر را پیش کشیدند که آمریکا باید مسئولیت ایجاد صلح دمکراتیک را برعهده بگیرد و اینکه اشاعه دمکراسی دست کمی از مبارزه بر علیه کمونیسم ندارد چرا که کشورهای دمکرات بسوی یکدیگر شلیک نخواهندکرد.(۱۰۸) اینان بین‌الملل‌گرایی را مسئولیت و الزامی برای آمریکا قلمداد کردند که شرایط جهانی آن را اجتناب‌ناپذیر ساخته است. البته نباید بین‌الملل گرایی این گروه را با بین‌الملل‌گرایی ویلسونی اوایل قرن بیستم اشتباه گرفت. بین‌الملل‌گرایی ویلسونی مبانی اخلاقی(۱۰۹) داشت در حالیکه بین‌الملل‌گرایی محافظه کاران جدید خصلت منافع محدود و واقع گرایانه دارد. نگاه اینان به دمکراسی از دیدگاهی کاملاً امنیتی می‌باشد به این مفهوم که دمکراسی را وسیله‌ای می‌دانند که تأمین منافع آمریکا را تسهیل و امکان مبارزه با اهداف آمریکا را محدود می‌سازد. رهبری آمریکا مستلزم این می‌باشد که این اظهارنظر ماکیاولی در ذهن باقی بماند که «انسانها همیشه این اشتباه را انجام می‌دهند که نمی‌دانند کجا می‌بایستی آرزوهایشان را محدود سازند و با اطمینان کردن به آرزوهایشان به جای اینکه این اطمینان را به میزان منابعی که در اختیار دارند باعث این می‌شوند که در نهایت نابود گردند»(۱۱۰). جورج بوش در جنگ دوم خلیج فارس دقیقاً این منطق را پی‌گیری کرد به این معنا که مبارزه بر علیه صدام را درقالب نبرد برای دمکراسی و احترام به روح قانون بیان کرد امّا منافع ملموس آمریکا در رابطه با نفت و ثبات(۱۱۱) در منطقه محور اصلی سیاست بود. محافظه کاران به دولت کلینتون اخطار کردند که دمکراتیزه کردن می‌بایستی با توجه به منافع آمریکا و قدرت آمریکا صورت گیرد و اینکه حضور و دخلت آمریکا می‌بایستی در بستری باشد که قدرت آمریکا آن را شدنی نشان دهد و تنها به صرف دمکراتیک کردن نباید مداخله کرد(۱۱۲). محافظه کاران این منطق را پیش کشیدند که یکه‌تازی آمریکا نمی‌بایستی منجر به این شود که منابع و قدرت آمریکا صرف این شود که دمکراسیهای غیرلیبرال(۱۱۳) پابگیرند که این تطابقی با هزینه‌ای که آمریکا می‌بایستی برای پاگیری آنها بپردازد نخواهدداشت. دمکراسی به مفهوم رأی دادن بدون توجه به رعایت قانون و احترام به روح قانون نیازمند هزینه قدرت آمریکا نمی‌باشد. به عبارت دیگر آمریکا نباید درگیر سیاست خارجی به مثابه کار اجتماعی(۱۱۴) شود و این انتقادی بود که بسیاری از محافظه کاران به سیاست خارجی کلینتون مخصوصاً در خصوص مداخله گری آمریکا برای به‌قدرت رساند آریستید کشیش چپ‌گرای سابق در هائیتی داشتند. آمریکا می‌بایستی در بحرانهای انسانی دخالت نکند مگر اینکه این بحرانها سبب شوند که منافع داخلی آمریکا بخطر بیفتند(۱۱۵) و در این شرایط است که محافظه کاران مداخله گرایی را مطرح کردند و مشروع دانستند.

آنچه محافظه کاران بدنبال سقوط کمونیسم و در دوران تک قطبی سیال پی‌آمد تجویز کردند و دولت کلینتون و دولت جورج دبلیو بوش تا حدود بسیار زیادی آن را به نظر گرفته‌اند این است که مسئولیت آمریکا ایجاب می‌کند که این کشور به دو طریق دنیا را سامان دهد اوّل اینکه از تجاوز بین کشورها

خودداری کند که بیل کلینتون این سیاست را در خصوص رفتار صربها در خصوص بوسنی به‌وضوح به نمایش گذاشت و دوم اینکه از طریق حضور وسیع آمریکا در اقتصاد جهانی است که جورج دبلیو بوش آن را با تشویق وسیع‌تر تجارت آزاد و تقاضای حضور سرمایه‌داران آمریکایی در صحنه جهانی به‌نمایش گذاشته است. واقع‌گرایان محافظه‌کار که اکثراً امروزه مقالات عقیده‌ای به چاپ می‌رساند و عملاً تأثیرگذار اصلی بر سیاست خارجی آمریکا در خارج از حلقه دولتی هستند این نظر را قبولانده‌اند که هر چند قدرت و نفوذ آمریکا امروزه از هر روز دیگری بیشتر است امّا با توجه به نیاز به حفاظت از منافع حیاتی آمریکا این کشور می‌بایستی «تبعیض قائل شود نسبت به اینکه کجا و چطور درگیر شود.»[۱۱۶] آنچه غلبه تفکر محافظه‌کارانه بر سیاست خارجی آمریکا در طول دو دهه گذشته به‌ارمغان آورده است این واقعیت است که رهبران سیاسی می‌بایستی در عین اینکه عمیقاً اخلاقی می‌باشند – اعتقاد به اصول دمکراسی و لیبرالیسم می‌بایستی عمیقاً هم واقع‌گرا باشد[۱۱۷] – منافع ملی و تأمین منافع آمریکا به هر قیمتی و در هر نقطه از جهان و بدون توجه به هزینه‌های مالی و انسانی می‌بایستی دنبال شود حتی اگر این به مفهوم این می‌باشد که بسیاری از اصول اعتقادی و ارزشی نقض شود که این دیدی عمیقاً واقع‌گرایانه از جهان می‌باشد.

در واقع امروزه در سیاست خارجی آمریکا شاهد خط‌مشی مبتنی بر ترکیب «اصول و عمل‌گرایی»[۱۱۸] هستیم و این چیزی است که دستگاه تصمیم‌گیری سیاست خارجی آمریکا در دوران کلینتون سعی فراوان بر پیاده کردن آن داشت و این نشان دهنده تأثیر نگرش واقع‌گرایانه محافظه‌کاران است که برخلاف نگرش ویلسونی و لیبرال به مسائل جهانی باید نگاهی برخاسته از منافع ملی و جایگاه آن داشت. پس جنگ و مداخله برای دفاع و حفظ منافع ملی یک الزام می‌باشد در این جهت جنگ به مانند مذاکره گزینه‌ای است که نبایستی ابایی از توسل به آن داشت امّا برای اینکه درگیر جنگ شد می‌بایستی اهداف کاملاً مشخص و معین باشد بدون ابهام در خصوص ماهیت اهداف و منابعی که برای رسیدن به این اهداف تعیین می‌شوند می‌بایستی گسترده و وسیع و مداوم باشند. این منطق اساس سیاست خارجی آمریکا است که امروزه به‌وضوح آن را در افغانستان شاهد بوده‌ایم و در دوران کلینتون هم در یوگسلاوی مشاهده کردیم و در دوران جورج بوش اول آن را در خصوص جنگ با عراق شاهد شدیم. این دکترین که موسوم به دکترین پاول است[۱۱۹] ریشه در طرز تفکری دارد که در دوران رونالد ریگان به‌وسیله کسپر واینبرگر مطرح گردید و امروزه راست آئینی حاکم بر جامعه سیاسی و ساختار سیاست خارجی آمریکا می‌باشد.

حضور همه جانبه نظامیان آمریکایی در جنگ بر علیه عراق، بمباران مداوم یوگسلاوی برای کمک به تجزیه یوگسلاوی و عکس‌العمل قاطع و بدون وقفه آمریکا در خصوص افغانستان نمایانگر این واقعیت است که راست آئینی حاکم بر آمریکا در صحنه سیاست خارجی کاملاً تحت تأثیر و نفوذ

اندیشه‌های پیش گذاشته شده بوسیله محافظه کاران جدید می‌باشد که حیات آغازین خود را از دوران ریگان شروع کردند. جورج دبلیو بوش همیشه اعلام کرده است که قهرمان سیاسی او پدرش یعنی چهل و یکمین رئیس جمهور آمریکا نمی‌باشد بلکه چهلمین رئیس جمهور یعنی رونالد ریگان می‌باشد که این فرصت را در اختیار محافظه کاران قرارداد که ماهیت سیاست‌های داخلی را از سیاستهای رفاهی گرفتند تا رابطه کارگر و کارفرما را هویتی راست‌گرایانه ببخشند و جهت‌گیری‌های سیاست خارجی را شمایل کاملاً بین‌الملل گرایانه همراه با ترکیب خط مشی موجه‌گرایی همراه با سرمشق بودن را داده است. الگوی محور شرارت جورج دبلیو بوش در سیاست خارجی برخاسته و کپی گرفته شده از اقدام بی‌سابقه و غیرقابل انتظار نومحافظه کاران حاکم بر ساختار سیاست خارجی آمریکا در دوران ریگان است که صحبت از امپراطوری شیطانی و ضرورت از بین بردن و محو این کردند. تاریخ تکرار می‌شود امّا در بستری متفاوت و در شرایطی متمایز امّا نحوه تکرار تاریخ دقیقاً مبتنی است بر طرز تفکری که در نهایت در دهه ۸۰ به‌قدرت رسید. نومحافظه کاران با تداوم ضدیت با کمونیسم و شروع بخشیدن دوباره فلسفی و روشنفکرانه بر سرمایه‌داری شرایطی را فراهم کردند که جهان امروزی شکل گرفته است پس این پرواضح است که اگر آنان در پیدایی و زایش این جهان نقش اساسی را ایفا کرده‌اند در نحوه اداره و مدیریت آن هم نقش قاطع بازی کنند. آنچه امروزه شاهد آن هستیم جهان به روایت نومحافظه کاران است که جورج دبلیو بوش سمبل جهان بعد از کمونیسم است که تجلی‌گر نگاه نومحافظه کاران است همانطور که رونالد ریگان سمبل جهان قبل از فروپاشی کمونیسم بود که او هم تجلی‌گر نگاه نومحافظه کاران بود.

از دیدگاه نومحافظه کاران که دیدگاه آنان امروزه تفکر غالب در شکل دادن به چارچوب سیاست قبلی آمریکا می‌باشد اینکه کمونیسم از بین رفته است نه تنها چیزی از مسئولیت آمریکا کم نمی‌کند بلکه این مسئولیت را خطیرتر می‌سازد چرا که آمریکا امروزه تنها کشوری است که دارای توانایی نظامی، ظرفیت اقتصادی و پویایی فرهنگی است که بتواند نقش رهبری را ایفا کند. از نظر اینان آمریکا مقید به رهبری است و این وظیفه‌ای است که ویژگی‌های منحصر به فرد آمریکا برای این کشور قلم زده است. آمریکا امروزه مقید به رهبری و پیشوایی است چرا که هیچ قدرتی وجود ندارد و حتی هیچ ترکیبی از قدرت‌ها وجود ندارد که توانایی جایگزینی آمریکا را داشته باشد(۱۲۰) و این الزام را بوجود می‌آورد که حضور این کشور مؤثرتر باشد. از نظر تاریخی و فلسفی این نقش نه تنها نیازهای ملی آمریکا را تأمین می‌کند و هم‌بستر با چارچوب‌های حاکم فکری به ماهیت سیاست خارجی این کشور است بلکه انتظارات جهانی و منافع کشورهای گستره‌ی گیتی را نیز تأمین می‌کند. در این راستا است که ضرورت اینکه یک سری اصول و ارزشها مطرح شود تا اشکال بسیج افکار عمومی داخلی و توجیه خارجی برای حضور گسترده آمریکا ایجاد شود. به قول کرات هامر «ملت‌ها نیاز به دشمنان دارند. یکی را از آنها بگیرید و آنها یکی دیگر پیدا می‌کنند».

(۱۲۱) هر کشور و گروهی که از نظر آمریکا بر علیه صلح و امنیت تعریف شده بوسیله این کشور باشد در سیری قرار می‌گیرد که دشمن آمریکا محسوب می‌شود و این وظیفه آمریکا خواهدبود که با این قبیل

کشورها برخورد کند. در این مورد کلینتون چنین گفت «همانطور که می‌دانید هیچ کشوری در تاریخ این فرصت و مسئولیت را که، اکنون دارا هستیم که جهان را به شکلی قامت دهیم که برخوردار از صلح فزونتر، امنیت وسیع‌تر و آزادی بیشتر باشد نداشته است»(۱۲۲) در همین راستا است که جورج دبلیو بوش مبارزه با تروریسم را مشخصه نیاز به رهبری آمریکا دانسته است و اعلام کرده است که تروریسم محسوس‌ترین خطری است که صلح، امنیت و آزادی افراد بشری را تهدید می‌کند. بنابراین سیاست سدنفوذ که بدنبال سرنگونی رژیم حاکم بر شوروی به سیاست سرکشورهای یاغی و بعد کشورهای نگران‌کننده تبدیل شد به سیاست مبارزه با تروریسم تبدیل گشته است که این خود بیش از هر زمان دیگر از نظر رهبران محافظه‌کار حاکم بر آمریکا می‌طلبد که آمریکا به‌عنوان تنها ابرقدرت باقی مانده در سطح جهانی این مبارزه را رهبری و هدایت کند. پس آنچه شاهد هستیم این است که از یک سو مشاهده می‌کنیم که آمریکا درصدد تأمین منافع خود است و از سویی دیگر این کشور در تلاش این باشد که مطرح کند که سیاست‌های این کشور خودخواهانه نمی‌باشد بلکه با در نظر گرفتن تأمین منافع کشورهای دیگر که توانایی دفاع از منافع خود و جلوگیری از تجاوز به آن را ندارند انجام می‌شود. البته اینکه آمریکا در جهت منافع کشورهای دیگر عمل می‌کند در حد فاصل ۱۹۴۵ تا سقوط کمونیسم به جهت مبارزه ایدئولوژیک قابل توجیه بود و حضور نیروهای آمریکایی در اطراف مرزهای شوروی و حضور آمریکا در نقاطی که کمترین منافعی برای این کشور متصور بود این امکان را برای این کشور فراهم می‌کرد که صحبت از جهان آزاد و رهبری آن می‌کرد. امّا امروزه فقدان نبرد ایدئولوژیک، پیچیدگی روابط بین کشورها را به حدی رسانده است که اینکه آمریکا درصدد تأمین منافع جهانی به دور از تأمین منافع خود و در بعضی از اوقات حتی در خلاف جهت منافع خود غیرمنطقی جلوه می‌کند. این قرائت محافظه‌کاران جدید است که از دهه ۱۹۸۰ تا به امروز و امروزه به گونه‌ای وسیع‌تر، نهادینه‌ترین و مشروع‌تر معیار نگرش بررسی حوادث جهان از نگاه تصمیم‌گیرندگان آمریکایی است و براساس این قرائت است که آمریکائیان در مقام مقایسه با دوران قبل از به‌قدرت رسیدن رونالد ریگان با قاطعیت، بهره‌وری از تمامی توانایی‌ها در صحنه، در صورت نیاز یک‌جانبه‌گرایی و توجیه‌گرانه حضور خود را به نمایش می‌گذارند و به دفاع از تعریفی که از منافع ملی آمریکا دارند می‌پردازند. خانم مادلین آلبرایت وزیر خارجه دولت کلینتون به‌عنوان یک دمکرات که از دوران جیمی کارتر در موقعیت‌های مختلف از صاحب‌نظران این حزب بوده است دقیقاً همان سیاستهایی را دنبال کرد که جورج شولتز وزیرخارجه ریگان و جیمز بیکر وزیرخارجه جورج هربرت واکر بوش و کالین پاول وزیرخارجه دبلیو بوش پیاده ساختند. او اعتقاد داشت که سیر حوادث در صحنه جهانی راهی جز حضور وسیع‌تر و قاطع‌تر آمریکا باقی نمی‌گذارد و این نه تنها یک مسئولیت ملی و تاریخی است بلکه یک مسئولیت اخلاقی برای آمریکا است که در جهان رهبری کند و خط‌مشی مشخص کند.

البته باید توجه داشت که آلبرایت دقیقاً منعکس‌گر آن چیزی است که در طول تاریخ آمریکا همیشه وجود داشته است ولیکن نومحافظه‌کاری این سنت آمریکایی را ملبس به قدرت نظامی و غنای فلسفی

و روشنفکرانه کرده‌اند. این نقطه نظر تداوم آن چیزی است که در نیمه دوم قرن نوزدهم موسوم به «سرنوشت مختومه» بود و براساس آن آمریکا به جهت برخورداری از نعمات و موقعیت ممتاز جغرافیایی در برابر خداوند این وظیفه را عهده‌دار است که به پاس این نعمات سعی در وسیع کردن منطقه دمکراسی بکند و وسیله‌ای برای کمک و هدایت دیگر مردم و کشورها باشد. در همین راستا است که ویلیام مک کفیلی رئیس جمهور آمریکا در اواخر قرن نوزدهم اعلام کرد که هدف آمریکا از مستعمره کردن فیلی‌پین این است که مردم این کشور «را تعالی ببخشد و آنها را متمول سازد» و بعدها ویلسون در طول جنگ اول وظیفه آمریکا دانست که دنیا را «جایی امن برای دمکراسی سازد». نومحافظه کاران این سنت تاریخی را بار روشنفکرانه اعطا کردند و آن را به گفتمان غالب بعد از خروج جیمی کارتر از کاخ در مباحثات مربوط به سیاست خارجی تبدیل کردند در این بستر غالب فکری بود که خانم آلبرایت اعلام کرد چهار گروه عمومی از کشورها وجود دارند: «کشورهایی که عضو کامل و تمام جامعه بین‌المللی هستند. کشورهایی که در حال انتقال هستند که تلاش می‌کنند به‌طور کامل در صحنه جهانی حضور داشته باشند. کشورهایی که بسیار ضعیف، فقیر و یا درگیر کشمکش هستند که توان حضور کامل در صحنه جهانی را فاقد هستند و کشورهایی که قوانین و نگرش‌هایی را که جامعه جهانی براساس آن پا گرفته است را منکر می‌شوند و آن را رد می‌کنند[۱۲۳]». این کشورها که هنجارهای جهانی را نقض می‌کنند و کشورهای سرکشی و یاغی هستند این را اجتناب‌ناپذیر می‌کنند که آمریکا برای دفاع از منافع کشورهایی که به قوانین و هنجارهای جهانی احترام می‌گذارند این کشورها راحتی با بکاربردن زور هم که شده است مجبور به اطاعت و دنباله‌روی از روح جامعه جهانی بکند.

آنچه شاخص نگرش محافظه کاران در خصوص الزام رهبری و پیشوایی آمریکا است که موجه گرایان بعد از جنگ دوم و معتقدین به سرنوشت مختومه قبل از جنگ اول آن را فاقد بودند این تأکید بر بکارگیری قدرت نظامی و تشکیل ائتلاف‌ها و در صورت نیاز یکجانبه گرایی برای ساختار دادن به نظم و هنجارهای حاکم جهانی می‌باشد. محافظه کاران توجیه کردند که نباید از بکاربردن زور اباء داشت و وقتی هم که زور می‌بایستی استفاده شود باید وسیع و همه جانبه و با تمام قوا باشد که در واقع به‌وسیله کسپروانبرگر برای اولین بار اظهار شد و بعدها به شکل دکترین پاول عملیاتی گشت. نومحافظه کاران این را نو کردند که زور و قدرت نظامی شیک است و داشتن آن نشانه اقتدار و موفقیت همانگونه که آنان سرمایه‌دار بودن و سرمایه‌داری را وجهه دادند و آن را شیک و روشنفکرانه کردند که سرمایه‌دار بود بدون اینکه از نامیده شدن به آن اسم شرمنده بود. ضعف و عدم توانایی لیبرال‌ها در ویتنام و عدم توانایی آنان در استفاده بهینه از قدرت نظامی و تضاد مردم با سیاست‌های اتخاذ شده در ویتنام تأثیری فزاینده در شکل‌گیری نگرش و جهان‌بینی نومحافظه کاران در رابطه با استفاده از قدرت نظامی و اصولاً، ماهیت حضور جهان آمریکا داشت. این تجربه ایده آنها را در خصوص اینکه آمریکا در چه نوع جنگهایی می‌بایستی درگیر باشد و نحوه‌ای که آمریکا می‌بایستی در این جنگها بجنگد.[۱۲۴] از صحرای کویت، تا دشتهای کوزوو و کوهستانهای افغانستان این اعتماد به نفس را در رهبران نظامی و غیرنظامی آمریکایی

در خصوص عملیاتی کردن فلسفه محافظه کاران جدید را در صحنه جهانی شاهد بوده‌ایم که این بازتاب این واقعیت است که زیربنای تفکر حاکم بر فضای سیاست خارجی برخاسته از قرائت نومحافظه کاران از واقعیات می‌باشد.

آنچه امروزه در خصوص عملکرد آمریکا در صحنه سیاست خارجی به بحث می‌آید چه در داخل آمریکا و چه در حیطه بین‌المللی برای اولین بعد بار بعد از پنجاه سال این نمی‌باشد که آیا آمریکا توان و مسئولیت و حق این را دارد که از قدرت خود استفاده کند و یا در یک سطح وسیع‌تر آیا این قدرت را دارد که دخالت کند بلکه موضوع مورد بحث این است که بهترین راه استفاده از قدرت آمریکا چه می‌باشد. امروزه صحبت از تکبر قدرت که در اوائل دهه ۱۹۶۰ به جان سیاست خارجی آمریکا افتاده بود نیست بلکه صحبت از این است آمریکا که قدرت را دارد چگونه باید آن را استفاده کند بسیاری از کشورها هم مداخله گری و سلطه گری آمریکا را در راستای منافع خود می‌دانند، کشورهایی که تا چندی پیش میلیاردها دلار خرج سالانه می‌کردند که قدرت نظامی خود را آنقدر افزایش دهند که بتوانند آمریکا را منکوب کنند و یا اینکه حداقل بتوانند قدرت این کشور را محدود کنند. عدم کمک اتحاد جماهیر شوروی به عراق بزرگترین خریدار تسلیحات روسی و نزدیکترین متحد این کشور در خاورمیانه در جنگ دوم خلیج فارس و حمایت صریح و قاطع روسیه، چین کمونیست و هندوستان از حمله نظامی آمریکا به افغانستان و به زیر کنترل درآوردن این کشور که طبیعتاً جزو حوزه نفوذ این سه کشور باید باشد بازگوی صریح این واقعیت است که نومحافظه کاران در ارزیابی‌های خود از قدرت و نقش آمریکا و چگونگی استفاده از این قدرت در رابطه با تأمین منافع آمریکا و توجیه این اقدامات برای کشورهای قدرتمند نظام بین‌الملل موفق بوده‌اند.

برای نومحافظه کاران خط کشی‌های سیاسی بسیار واضح و روشن هستند و نبایستی ابهامی وجود داشته باشد، چرا که این اصول و اعتقادات هستند که این خط کشی‌ها را معین می‌کنند و به همین جهت با نگرش به این مبانی می‌بایستی جبهه گیری کرد. جورج دبلیو بوش که تجسم امروزی تفکر غالب شده در دهه ۱۹۸۰ است براساس همین منطق است که اعلام کرد که در مبارزه با تروریسم «یا شما علیه ما هستید و یا اینکه با ما هستید.» و پدرش جورج هربرت واکر بوش چهل و یکمین رئیس جمهور آمریکا که کمترین شباهتی به پسرش از نقطه نظر وابستگی‌های فلسفی به نگرش محافظه کاری دارد بعد از حمله عراق به کویت اعلام کرد که «خط بر روی شن» کشیده شده است. گفتمان حاکم بر سیاست خارجی آمریکا امروزه همانند بیست سال گذشته وظیفه آمریکا می‌داند که رهبری را برعهده داشته باشد و این را مشروع می‌داند که برای حصول موفقیت‌آمیز دین رهبری در هر زمان و مکان که لازم است قدرت نظامی در بالاترین سطح استفاده شود و این دقیقاً همان چیزی است که نومحافظه کاران در تلاش نهادینه نمودن آن از اواخر دهه ۱۹۶۰ داشتند. «منافع ملی هر کشوری بعضی اوقات ضرورت استفاده از زور را الزامی می‌سازد و این ذاتاً برای تنها ابرقدرت دنیا [آمریکا] خطرناک است که مداوماً به جهت نیاز به راضی کردن افکار عمومی از اعمال زور منع شود زمانی‌که استفاده از زور یک ضرورت است.»[۱۲۵] از دید

توسیدیس آمریکا به آتن زمان خود تبدیل شده است.

فتح آخرین سنگر و آغاز حرکت نهایی

آنچه در صحنه داخلی به دنبال به قدرت رسیدن رونالد ریگان شکل گرفت این بود که محافظه‌کاران برای اولین بار نشان دادند که در سطح ملی و محلی می‌توانند و قادر هستند که اکثریت را شکل دهند اکثریتی که هم قادر باشد که خوب حکومت کند و هم اینکه انتخابات را پیروز شود.[۱۲۶] این بیانگر این بود که ساختار و ماهیت قدرت به گونه‌ای کیفی به سوی راست گرایش پیدا کرده است و این گرایش به شکلی واضح در مبارزات انتخاباتی بیل کلینتون بر علیه جورج هربرت واکر بوش مشهود بود. بیل کلینتون به‌عنوان یک دمکرات برای پیروزی تشخیص داد که جوسیاسی کاملاً به طرف راست تغییر جهت داده است و او اگر براساس مفاهیم و نگرش لیبرال رفاهی که خاستگاه فکری او بود بخواهد مبارزه کند با شکست مواجه خواهدشد. با توجه به این واقعیت است که شاهد می‌شویم که او کاملاً براساس یک برنامه انتخاباتی که مشخصه محافظه‌کاران بود مبارزه انتخاباتی خود را شکل داد. در واقع یک دهه قبل «چه کسی می‌توانست هرگز این فکر را بکند که یک رئیس جمهور جمهوریخواه بوسیله یک رقیب دمکرات شکست بخورد. رقیبی که بر علیه او از راست مبارزه کرد».[۱۲۷] امّا این حقیقت شکل گرفت و بیل کلینتون در چارچوب یک برنامه و دستور کار کاملاً محافظه‌کارانه کاندیدای حزب جمهوریخواه را که برخلاف بسیاری از اصول شکل دهنده ائتلاف بزرگ محافظه‌کاران مخصوصاً در زمینه مالیات‌ها حرکت کرده بود به باد حمله گرفت. اینکه یک رهبر دمکرات مبانی فکری محافظه‌کاران را جهت دهنده به مبارزه انتخاباتی خود انتخاب کند و پیروز شود خود حکایت از این داشت که زلزله‌سیاسی و ایدئولوژیک که طی دو دهه قبل حادث گشته بود تمام زیربناهای لیبرالیسم رفاهی را درهم فروریخته است. در صحنه سیاسی هنگامی می‌شود از نهادینه شدن یک جنبش فکری صحبت کرد که در تمامی سطوح محلی و ایالتی در کنار سطح ملی ریشه گرفتن خود را به نمایش بگذرد و در زمانی می‌شود از یک چنین فرایندی صحبت کرد که قوه قانونگذاری در سیری فعالیت کند که بازتاب تفوق نگرش فکری غالب باشد. از زمان ۱۹۵۴ به بعد مجلس نمایندگان آمریکا هیچگاه در کنترل غیرلیبرالها نبود و در انتخابات سال ۱۹۹۴ در نیمه اول حکومت کلینتون تقریباً ۶۰ سال بود که هیچ رئیس جمهور دمکرات مواجه با مجلس نمایندگانی که در تصرف حزب مخالفت باشد قرار نگرفته بود. امّا محافظه‌کاران برای اینکه بتوانند ادعا کنند که به ارزش غالب در مباحث سیاسی تبدیل شده‌اند و برای اینکه بتوانند تأثیر همه‌گیر از پائین‌ترین سطوح به بالاترین سطوح داشته باشند می‌بایستی بتوانند کنگره آمریکا را به تصرف خود درآورند تا بعد از طریق شکل دادن به قوانین براساس ارزش‌های خود در موقعیتی باشند که بتوانند ادعا کنند که تفکر غالب هستند.

در همین راستا است که نوت گینگریچ و دیک آرمی و تام دیلی در ۱۹۹۳ یکسال قبل از انتخابات میان‌دوره‌ای کنگره آمریکا به ترسیم نقشه برای پیروزی در انتخابات ۱۹۹۴ پرداختند.»[۱۲۸] برای تحقق این هدف در سپتامبر سال ۱۹۹۴ اعضای محافظه‌کار کنگره آمریکا در برابر ساختمان قانونگذاری

گردآمدند و یک برنامه ده ماده‌ای که در آن صحبت از ترسیم بنای خانواده که موردعلاقه محافظه‌کاران اجتماعی بود و کاهش مالیات که موردعلاقه محافظه‌کاران آزادی‌خواه و اصلاح ساختار رفاهی که موردعلاقه نومحافظه‌کاران بود کرده بودند را ارائه کردند که از نظر آنان «اولین قدم در راه تجدید تمدن آمریکایی[۱۲۹]» بود. این نظرات و برنامه در واقع نشانگر یک دگرگونی رادیکال در ماهیت قانونگذاری به نحوی که از دهه ۱۹۳۰ رایج بود محسوب می‌شد. این به مفهوم مرگ نهایی لیبرالیسم رفاهی که در بطن «معامله جدید» و «جامعه بزرگ» شکل گرفته بود می‌بایستی در نظر گرفته شود. هدف این طرح ده ماده‌ای این بود که «حیطه تأثیرگذاری، قدرت و منابع دولت فدرال را محدود کنند»[۱۳۰] که نقطه مشترک تمامی جناح‌های بوجود آورنده جنبش محافظه‌کاری بود. انتخابات میان‌دوره‌ای کنگره در سال ۱۹۹۴ دارای نتایجی بود که اهمیت تاریخی داشت چرا که برای اولین بار یک جنوبی رئیس مجلس نمایندگان شد و محافظه‌کاران برای دومین بار بعد از چهل سال اکثریت را در مجلس نمایندگان بدست آورند و برای اولین بار کنگره آمریکا دارای اکثریت غیردمکرات و لیبرال در هر دو بخش قوه مقننه گشت که این برای ۶۰ سال گذشته بی‌سابقه بود. در واقع حرکتی که بیش از سی سال پیش با کنترل حزب جمهوریخواه بوسیله محافظه‌کاران شروع شده بود نهایتاً ماهیتی کاملاً ملی پیدا کرد[۱۳۱] و از سطح محلی تا سطح ملی کاملاً ریشه‌دار گردید.

انتخابات سال ۱۹۹۴ در واقع پایان راه‌پیمایی طولانی محافظه‌کاران بود که از ۱۹۶۴ شروع شد. حال محافظه‌کاران بعد از تصرف کاخ سفید و حاکمیت در سطح ملی توانسته بودند در سطح قانونگذاری هم اهرمهای قدرت را در دست بگیرند. حال آنچه باید انجام شود دیگر تعیین خط‌مشی برای کسب قدرت نبود بلکه پیاده‌سازی چارچوب فلسفی بود که براساس آن مبارزه کرده بودند و تقاضای این را از رأی‌دهندگان کرده بودند که آنان را براساس آن مبانی فکری انتخاب کنند. حال می‌بایستی حرکت از تلاش برای کسب قدرت به تلاش برای عملیاتی کردن مفاهیم فکری محافظه‌کاری در قالب قوانین بود. تاکنون محافظه‌کاران در چهار انتخابات مجلس نمایندگان توانسته‌اند اکثریتی را که بعد از چهل سال کسب کرده بودند همچنان حفظ کنند که این بیانگر این واقعیت می‌باشد که توانسته‌اند در این مدت تفکرات محافظه‌کارانه را که براساس آن مردم را به رأی دادن به خود تشویق کردند پیاده سازند و اینکه مردم همچنان راست طیف سیاسی و ماهیت محافظه‌کارانه آن را مطلوب تشخیص می‌دهند. امّا سؤال اصلی این است که ائتلاف محافظه‌کاران حاکم تا چه زمانی می‌تواند به بقای خود ادامه دهد و همچنان پیروز انتخابات باشد؟

ماهیت حیات سیاسی در داخل آمریکا و عملکرد آمریکا در دفاع از این کشور در صحنه جهانی امروزه به نیکی نشان‌گر این واقعیت است که نظم لیبرالیسم رفاهی بعد از جنگ دوم برای همیشه از بین رفته است و در عین حال محافظه‌کاری از نظر کیفی دچار تحول تاریخی گشته است به این مفهوم که محافظه‌کاری سنتی پوست انداخته است و از اوایل دهه ۱۹۷۰ نسل جدیدی از محافظه‌کاران با افکار و ایده‌های خود صحنه را در اختیار گرفته است که نومحافظه‌کاران می‌باشند که نظرات آنان در حیطه داخلی

و حیطه خارجی تفکر غالب می‌باشد. نومحافظه‌کاران که امروزه اهرم‌های قدرت فکری و قدرت سیاسی را در اختیار دارند برخلاف نوع سنتی محافظه‌کاران هدف را این قرار نداده‌اند که دولت رفاهی را نابود سازند بلکه هدف این قرار گرفت که جلوی رشد آن را بگیرند و آن را کارآمدتر و مؤثرتر با هزینه کمتر کنند و شرایطی فراهم کنند که این دولت وظایفی را که برعهده گرفته است به بخش خصوصی واگذار کند و هزینه آن را فراهم کند، نومحافظه‌کاران در اتحادیه‌های کارگری یک دشمن بالفعل ندیدند بلکه این ارزیابی را کردند که با توجه به خصلت ضدکمونیستی شدید اتحادیه‌های کارگری می‌توان از آنها به عنوان متحد برای محو کمونیسم استفاده کرد. نومحافظه‌کاران کمتر نگران تهدید از دخالت بودند و می‌باشند. آنها تهدید را از کمونیسم یا تروریسم مطرح می‌کنند و اعتقاد بر این دارند که خطری که آمریکا را تهدید می‌کند از جانب دشمنان این کشور می‌باشد نه از درون جامعه چرا که درون جامعه بر بستر ارزش‌های لیبرال و سرمایه‌داری است که در خصوص باوز آنها اجماع نظر وجود دارد و آگاه بودند که منبع فرهنگ متعارض که مخصوصاً در دهه شصت در جامعه اوج گرفت بازتاب نفوذ ارزش‌های بیگانه بود.

نومحافظه‌کاران این اعتقاد را با خود به صحنه آوردند که همانطور که استالین به کمونیسم خیانت کرد دمکرات‌ها به لیبرالیسم کلاسیک خیانت کردند و لیبرالیسم رفاهی در واقع کمونیسم متناسب با ویژگی‌های جامعه آمریکا می‌باشد. همانطور که حضور هیتلر باعث شد خیلی از لیبرالها از انزواگرایی دور شوند حضور کمونیسم جهانی به رهبری شوروی دلیل عمده‌ای بود که نومحافظه‌کاران را در زمره بین‌الملل گرایان قرار داد. کسانی این اعتقاد را دارند که این مسئولیت و وظیفه آمریکا است که در صحنه جهانی حضوری قاطع و مستمر داشته باشد و اینکه تقویت بنیه نظامی بدون توجه به هزینه‌های مالی آن نه تنها ضروری بلکه اجتناب‌ناپذیر است چرا که برای دفاع از آزادی، لیبرالیسم، سرمایه‌داری همه هزینه‌ای را باید تقبل کرد. اعتقاد بر این است که رفاه در آمریکا بستگی مستقیم بوجود جهانی دارد که باثبات است و اقتصاد سرمایه‌داری را الگو خود قرار داده است. تعارض ارزشی چه در شکل کمونیسم و یا در هیبت تروریسم با تمام قوا و بدون توجه به هزینه‌های تحمیل کننده آن باید به چالش گرفته شود. با توجه به مطالب مطرح شده این پرواضح است که نومحافظه‌کاری در صحنه داخلی کاهش مالیات‌ها، کارآمدتر کردن و کوچکتر کردن دولت مرکزی و گسترش آزادیها را هدف دارد و در صحنه جهانی دفاع از منافع ملی آمریکا در کنار اشاعه ارزشهای امریکایی لیبرالیسم و نهادهایی مثل سرمایه‌داری را از طریق حضور همه جانبه و رهیافت مداخله گرایانه دنبال می‌کند، نشانه‌های این سیاست بین‌الملل‌گر و سلطه‌گر را بعد از سقوط کمونیسم به وضوح بیشتر شاهد هستیم که به شکل حضور نیروهای امریکایی در پاناما، کویت، سومالی، هائیتی، بوسنی و افغانستان متجلی گشته است. نومحافظه‌کاری در داخل آمریکا دولت مرکزی محدود و کمتر مداخله‌گر را دنبال می‌کند و در صحنه خارجی حضور وسیع‌تر و مداخله‌گرتر را توصیه می‌کند.

فصل دوم

دگرگونی مبنای ارزشی
بین‌الملل‌گرایی

از لیبرالیسم اخلاقی تا لیبرالیسم واقع‌گرا

در هر دوره تاریخی در حیطه سیاست بین‌الملل با توجه به ماهیت، منبع و اهداف همواره خطری که متصور می‌گردد قالب‌های ارزشی متناسبی اولویت می‌یابند. این نگرش‌ها به یکباره و تنها به ضرورت خطر شکل نمی‌گیرند بلکه نیازهای جامعه و ضرورت‌های دستگاه تصمیم‌گیری هم مطرح هستند که به این چارچوب‌های فکری وجاهت می‌بخشند. چون زمان مناسب و متناسب فرارسیده است ارزش‌هایی که در حاشیه مباحثات فکری و جدل‌های ارزشی قرار داشتند به موقعیت هدایت کننده و جهت‌دهنده ارتقا می‌یابند. غالباً شرایط به گونه‌ای رقم می‌خورد که اولویت‌های داخلی و سیاست‌های بین‌المللی از نقطه نظر ماهوی و بنیادی «نزدیکی انتخابی» از نوع ویری را می‌یابند که به معنای پا گرفتن یک منظومه فکری است که چشم‌اندازهای داخلی و بین‌المللی آن از انسجام و تطابق نگرشی برخوردار هستند. تا زمانی‌که ترجیحات حیطه داخلی و خط‌مشی‌های خارجی از نقطه نظر بینشی در یک راستا و همسو باشند منظومه فکری مستقر تداوم خواهدداشت و جهت‌ها و تاکتیک‌ها را رقم خواهد زد.

همزمان که چارچوب فکری مسلط ظرفیت تطبیق و قابلیت برآوردن نیازها را در قلمرو متفاوت داخلی و بین‌المللی از دست بدهد فرآیند جایگزینی ارزش‌های مسلط حیات‌دهنده سیاست‌ها آغاز می‌شود و مشروعیت منظومه فکری از دیدگاه اجتماعی به ضعف درمی‌آید و زمان برای جایگزینی قالب‌های فکری مسلط فرامی‌رسد. با توجه به بی‌پایانی نوآوری‌های تکنولوژیک، با در نظر گرفتن تحولات سریع در حیطه اقتصادی، با قبول اینکه در قلمرو سیاسی با توجه به شرایط متغیر و ویژگی‌های سیال انسان عملکردهای غیرقابل انتظار به‌وقوع می‌پیوندد و با درک اینکه روند زایش فرهنگی هر روز سریع‌تر می‌گردد، قالب‌های فکری و ارزشی حاکم که در چارچوب آنها سیاست‌های بین‌المللی شکل می‌گیرند می‌بایستی از قدرت تطبیق سریع برخوردار باشند که بتوانند خود را با واقعیات موجود هماهنگ سازند. اما پرواضح است که میزان چنین ظرفیتی غیرمحدود و مشخص نیست و هر قالب فکری برای خود «آستانه انعطاف» دارد و در مرحله‌ای، دیگر قادر به توصیف شرایط بین‌المللی، تحلیل آنها و شکل دادن به خط مشی‌های متناسب نیست. در چنین زمانی است که چارچوب‌های فکری متفاوت به صحنه می‌آیند و در قلمرو داخلی و بین‌المللی به ترسیم چشم‌اندازها می‌پردازند. چارچوب فکری نومحافظه‌کاری نیاز عصر تروریسم و عصر دیجیتالی باید محسوب شود. اندیشه‌هایی که امروزه در قلمرو خارجی شکل دهنده سیاست‌های آمریکا است به یک باره حیات نیافتند بلکه از نیمه‌های دهه ۱۹۳۰ با توجه به تسویه‌های خونین استالین در اتحاد جماهیر شوروی و نوآوری‌های اجتماعی - اقتصادی فرانکلین روزولت در آمریکا بود که بستر مناسب برای رشد این نوع نگرش آغاز شد. ورود آمریکا به صحنه جهانی در کسوت یک ابرقدرت ضرورت ایفای نقش رهبری جهان غرب که به ضرورت تضعیف شدید قدرت‌های استعمارگر کهن اروپای الزامی شده بود و الزامات اقتصادی و سیاسی برای

ایفای یک حضور برجسته در صحنه جهانی منجر به این شد که قالب فکری متناسب برای توجیه این الزامات و تعریف این واقعیات در هیبت لیبرالیسم نهادگرا پا به عرصه وجود گذارد.

لیبرالیسم خام- لیبرالیسم نهادگرا

آغازین فرصت برای حضور آمریکا فرای قاره به شکلی وسیع به دنبال پایان جنگ اول شکل گرفت و با توجه به این نیاز و واقعیت بود که ویلسونیسم و به عبارتی دیگر لیبرالیسم اخلاقی پا به صحنه گذاشت. ضرورت درک، تحلیل و تفسیر شرایط متفاوت جهانی و واقعیات متحول شده داخلی چارچوب فکری لیبرالیسم را فرصت صعود به اوج صحنه اعطا کرد. اما با در نظر گرفتن اینکه کشورهای برتر آن دوره یعنی انگلستان و فرانسه هنوز از جایگاه متمایز جهانی برخوردار بودند و با در نظر گرفتن اینکه از نظر فکری هنوز بلوغ لازم برای رهبری فراقاره‌ای ایجاد نشده بود و با وقوف به این نکته که بدون در نظر گرفتن منافع و طبیعت انسان اگر اخلاق معیار معین‌کننده مقاصد باشد به حزن می‌انجامد، ویلسونیسم با شکست مواجه شد. عدم موافقت سنای آمریکا با عضویت در جامعه ملل و عدم اشتیاق مردم آمریکا در نفوذ در قلمروی بزرگ‌تر و فراتر از مرزهای خود به سوی اروپا به‌وضوح خامی مستتر در لیبرالیسم اخلاقی را به نمایش گذارد. پیروزی بلشویسم در اتحاد جماهیر شوروی و گسترش نگرش‌های چپ‌گرا در کشورهای اروپایی و غیراروپایی که به ضرورت ذات خود می‌بایستی نگاه خصمانه و توصیه مبارزه را اولویت و وجاهت دهند کمترین فرصتی را به‌وجود نیاورد برای اینکه امپریالیسم اخلاقی به چارچوب فکری در آمریکا تبدیل شود.

چگونه می‌توان با توجیه اخلاقی و توسل به سلاح گفتمان غیرمسلح به گفت‌وگو با استعمار ستیزان و محرومین در جوامع تحت سلطه پرداخت. براساس همین درک است که تئودور روزولت رئیس جمهور مطرح آمریکایی در آغازین قرن بیستم اعلام کرد که می‌بایستی «با بلاغت و ظرافت صحبت کرد و به گفت‌وگو نشست ولیکن نباید از داشتن و برخورداری از چوب [وسیله تنبیه] خود را محروم کرد.» لیبرالیسم اخلاقی ویلسون بدون درک شرایط و در انتزاع کامل و براساس نیات خیر شکل گرفت، ولیکن همانگونه که وقف است «نیات خیر بسیاری از اوقات جهنم را در برابر قرار می‌دهند و راه ورود به آن را هموار می‌سازند.» در پایان جنگ دوم برخلاف جنگ در ۱۹۱۴ به‌دلایل خیلی واضح مشاهده هیتلر در عمل، مبارزه با موسولینی در جبهه‌ها و تعامل با استالین از نزدیک هرگونه شبهه‌ای را در خصوص غیرمنطقی بودن درک اخلاقی از صحنه گیتی از بین برد. خطر کاملاً واضح، توانمندی‌های منبع خطر به وضوح روشن و اهداف خطر به روشنی در چشم‌انداز بودند. اولویت‌های ساختار اقتصادی در آمریکا در خصوص گسترش سرمایه‌داری در قلمرو گیتی، نیازهای ساختار سیاسی در این کشور در خصوص اشاعه نفوذ در فراسوی اروپا و بلندپردازی‌های ساختار نظامی برای ایجاد مرزهای مجازی در اروپا و آسیا برای وسعت دادن به عمق استراتژیک آمریکا، دفاع از ارزش‌ها، ساختارها و منافع آمریکا در سرزمین‌های

دیگران را به‌عنوان چارچوب ارزشی و تئوریک مطلوب به صحنه آورد. این نوع لیبرالیسم برخلاف سلف خود در پایان جنگ اول هر چند که نگاهی خوشبین به انسان و امید به اصلاح و توسعه را در بطن داشت و لیکن به این نکته هم وقوف نشان داد که با درک نگاه تئودور روزولت، قدرت را هم درک می‌کند. عصر نمادسازی بین‌المللی و ضرورت مبارزه با کمونیسم آغاز شد. برخلاف ویلسونیسم که به توجه به جنبه خیر و اخلاقی انسان تأکید داشت، لیبرالیسم نمادگرا که در قالب دکترین ترومن پا به عرصه روابط بین‌الملل گذاشت تأکید را بر وقوف به ماهیت خشونت بار انسان قرار داد. آمریکا با شکل دادن به نمادهای بین‌المللی سعی را بر این قرارداد که شبکه‌ای از تعهدات، الزام‌ها و مسئولیت‌ها در قالب پذیرش یک سری هنجارهای واحد به‌وجود آورد تا فرصتی برای رشد و اشاعه کمونیسم به‌وجود نیاید که مبنای وجود اتحاد جماهیر شوروی بود.

آغاز اضمحلال تدریجی اتحاد جماهیر شوروی از اوایل دهه ۱۹۷۰ و ناکارآمدی لیبرالیسم نمادگرا در مواجه شدن با معضلات داخلی آمریکا و بالاخص عدم تطابق ارزش‌های لیبرالیسم و مدرن با ارزش‌های لیبرالیسم، منجر به این گشت که بنیادهای حیات‌دهنده لیبرالیسم نمادگرا به سستی گرفتار آیند و نیاز به یک قالب فکری متفاوت احساس شود. جهان در حال دگرگونی و ایجاد شرایط متفاوت، ضرورت نیاز به یک تعریف متفاوت از واقعیات و در برابر قرار دادن چشم‌اندازهای متناسب با واقعیات حیات یافتند. اوج نیاز به تحول فکری و شکل‌گیری یک قالب ارزشی متفاوت با شکل گرفتن صف‌های وسیع در برابر پمپ‌های بنزین به دنبال اولین شوک نفتی، افزایش همزمان تورم و بیکاری در آمریکا در اواخر دهه ۱۹۷۰ که برخلاف منطق بیان شده به‌وسیله اقتصاددانان، مکتب کینزی بود، حضور بدون منطق ارزشی نیروهای ارتش سرخ در جغرافیای غیرمعمول یعنی افغانستان و رژه گروگان‌های آمریکایی با چشمان بسته در برابر دوربین‌های تلویزیونی، اضمحلال لیبرالیسم نمادگرا را نهایی ساختند. این نگاه اوج گرفت و این حاصل شد که می‌بایستی به یک چارچوب فکری متفاوت برای فهم جهان در شکل کنونی آن و ایجاد جهانی متفاوت با توجه به منافع متوسل شد. دانه‌های فکری که در اوال دهه ۱۹۳۰ در نیویورک و در محافل دانشگاهی این شهر در بستر بحث و مباحثه پاشیده شده بودند، آغازین جوانه‌زنی را تجربه کردند و به صحنه قلمروهای سیاسی اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی پا گذاشتند.

نومحافظه‌کاری سنتی- نومحافظه‌کاری مدرن

ورود رونالد ریگان به کاخ سفید، فرآیند نهایی اعتبارزدایی از لیبرالیسم نمادگرا را در حیطه داخلی و بین‌المللی حیات داد. نومحافظه‌کاران سنتی که منظومه فکری‌ای را براساس مبارزه با کمونیسم به‌عنوان خطر در صحنه جهانی، مبارزه با دولت رفاهی به‌عنوان مخل نظم طبیعی در قلمرو داخلی قوام داده بودند به کریدورهای قدرت راه یافتند. هشت سال حضور آنان در بالاترین مقام‌های اجرایی این فرصت را نصیب نومحافظه‌کاران سنتی کرد که به تدریج جامعه را به سوی هدایت کنند که مردم مجموعه فکری

نومحافظه‌کاری را در حیطه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی براساس پیش‌فرض‌های آنان مشروعیت نهایی اعطا کنند. این تنها در صورتی می‌توانست تحقق یابد که اینان در قدرت قادر به نمایش کارآمدی نظرات خود در حیطه عملیاتی باشند.

سقوط اتحاد جماهیر شوروی و شکوفایی اقتصادی در آمریکا به‌وضوح نمایشگر اصالت منطق نومحافظه‌کاران در خصوص غیراخلاقی بودن کمونیسم، ضرورت مبارزه با آن، گریزناپذیری پیروزی نهایی و در حیطه داخلی اعتقاد بر اینکه سرمایه‌داری در صورت عدم دخالت دولت و عدم تلاش دولت برای افزایش مالیات‌ها منجر به توسعه همه‌گیر در ابعاد مختلف برای تمامی گروه‌ها می‌شود از دید مردم آمریکا شد. نومحافظه‌کاری سنتی که در عصر تعارضات ایدئولوژیک و عصر اقتصاد صنعتی به‌وجود آمد یا سقوط نهایی اخلاقی کمونیسم که تخریب دیوار برلین نماد آن قلمداد می‌شود و ارتقای عصر اطلاعاتی که کامپیوتر نماد آن در نظر گرفته می‌شود، دچار دگردیسی شد. همان‌گونه که لیبرالیسم اخلاقی به ضرورت شرایط و واقعیات در کسوت لیبرالیسم نهادگرا به اوج رسید و از ۱۹۳۵ قالب فکری حاکم در آمریکا شد، به همین گونه نومحافظه‌کاری سنتی به دلایل واضح به تحول دچار شد و در قالب نومحافظه‌کاری مدرن در دوران بعد از جنگ سرد پابه عرصه گذاشت. لیبرالیسم نمادگرا فرزند زمانه خود بود، هر چند که براساس مفاهیم کلیدی لیبرالیسم اخلاقی پا گرفته بود اما به ابزار و توجیهات متفاوت با در نظر گرفتن منابع جدید خطر متوسل شد. کمونیسم گریزی جز نمادگرایی و نمایش «لیبرالیسم عضلانی» به‌جای لیبرالیسم اخلاقی باقی نگذاشت. محو کمونیسم و از بین رفتن تعارضات ایدئولوژیک فضای مناسب را برای ورود بنیادگرایی به عرصه تعاملات بین‌المللی به‌وجود آورد. کمونیسم و ترس آمریکا از این مسئله و عدم توجه این کشور به ضرورت هراس از توسعه‌طلبی شوروی به موضوع حاکمیت اقتدارگرایی در کشورهای خاورمیانه منجر به این شده بود که درک به شدت مدرنیته‌ستیز از ارزش‌های سنتی در این جوامع در اعماق اجتماع به‌وجود آید.

کمونیسم به عنوان جنبه عدالت طلب و اقتدارگرای ارزش‌های غربی با سقوط خود فرصت را ایجاد کرد که لیبرالیسم نماد آزادی‌محور و فردگرای تمدن غربی از هرگونه تعارض درون فرهنگی رها و به نظام فکری حاکم در صحنه بین‌المللی تبدیل شود. هنجارها در قالب این مجموعه فکری در صحنه بین‌المللی پابه عرصه گذاشتند و یکه‌تازی فرهنگی غرب آغاز شد. این واقعیت، خواست آمریکا برای دگرگون ساختن بنیادهای اقتدارگرای حکومت‌های حاکم در خاورمیانه و فشار آمریکا برای مشروعیت بخشیدن ارزش‌های غربی در حیطه حیات فرهنگی، سیاسی و اجتماعی در کشورهای خاورمیانه منجر به این شد که نگرش مدرنیته‌ستیز و نگرش خواهان بازگشت به ارزش‌های سنتی در شکل ناب آن از حاشیه جوامع خاورمیانه به مرکز معاملات سیاسی پا بگذارد. تعارض ارزشی که گریزناپذیر به‌علت پیروزی لیبرالیسم فرد محور بر کمونیسم اقتدارگرا بود در قالب محوریت یافتن بنیادگرایی در کشورهای خاورمیانه در

مبارزه باارزش‌های عرفی‌گرا به‌وجود آمد. نومحافظه کاری مدرن اوج گرفتن خود و تبدیل به‌عنوان منظومه فکری غالب در آمریکا را وابسته به اوج گرفتن بنیادگرایی در جغرافیای خاورمیانه می‌یابد. نومحافظه‌کاری مدرن بدین روی تبدیل به منظومه فکری جهت دهنده و تعریف کننده واقعیات در آمریکا شد که نیازهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی این کشور ضرورت مبارزه با بنیادگرایی را در حیطه بین‌المللی با توجه به قطعیت یافتن رهبری غرب به‌وسیله آمریکا اجتناب‌ناپذیر یافت.

کمونیسم که در دوران بعد از جنگ جهانی دوم منبع خطر تشخیص داده شده بود و برای مبارزه با آن لیبرالیسم نهادگرا متناسب قلمداد شده بود موضوعیت خود را بعد از دوران رونالد ریگان و حاکمیت نومحافظه‌کاران سنتی از دست داد. بنیادگرایی به تدریج و بعد از پایان دوران جنگ سرد به‌صورت خطر جلوه‌گری کرد و در طول دهه ۱۹۹۰ با اتفاقاتی که حادث شد برای آمریکا و غرب واضح شد که خطری متفاوت حیات یافته است که در تعارض کامل با حاکمیت مولفه‌های مدرنیته که همان ارزش‌های بنیادی غربی هستند باید در نظر گرفته شود. اگر کمونیسم بخشی از ارزش‌های غربی را هدف قرار داده بود تا بخشی دیگر را مشروعیت دهد بنیادگرایی به‌طور کامل مجموعه ارزشی غربی را که مظهر مدرنیته است دشمن خود می‌داند و کلیت فرهنگ غرب را هدف قرار داده است. مبارزه با کمونیسم برای نومحافظه‌کاران سنتی، نبردی درون فرهنگی و درون تمدنی مطرح می‌شد که هدف آن از بین بردن جنبه‌های اقتدار ستیز، جمع‌گرا و فرافردی ارزش‌های غربی بود. شکل‌گیری بنیادگرایی ضرورت تحول فکری و بینشی را در منظومه فکری غالب که نومحافظه‌کاری سنتی بود به‌وجود آورد و نومحافظه‌کاری بودن را اجتناب‌پذیر ساخت. برای نومحافظه‌کاران مدرن مبارزه با بنیادگرایی یک تعارض بین ارزشی و بین تمدنی است. اینان معتقد هستند که می‌بایستی ارزش‌هایی را که سمبل بنیادگرایی است به سخره بگیرند و آنها را یا از بین ببرند و یا به حاشیه برانند. با توجه به اینکه در پیش‌فرض‌های نومحافظه‌کاری برتری ارزش‌های غربی و تمدن غربی بر نوع غیرغربی آن است می‌توان درک کرد که چرا نومحافظه‌کاری به چارچوب فکری غالب در آمریکا به‌دنبال آشکار شدن شکست نهایی کمونیسم درآمد.

از نظر اینان تمامی ارزش‌ها قابل احترام و تمامی فرهنگ‌ها نیازمند در نظر گرفتن نیستند. برخلاف لیبرال‌ها اینان معتقد به نسبیت فرهنگی نیستند و به همین منظور مبارزه با بنیادگرایی را به هر قیمتی ضروری می‌دانند چرا که ارزش‌های بنیادگرایان و چشم اندازهای بینشی آنها را پست و حقیر می‌دانند. مبارزه با کمونیسم ضروری بود چرا که ماهیت توسعه طلبانه و اقتدارگرا داشت اما اینان همین توجیه را برای مبارزه با بنیادگرایی به‌کار نمی‌برند. از نظر نومحافظه کاران چه نوع سنتی و چه نوع مدرن آن، بنیادگرایان به ضرورت قبول ارزش‌های پیشامدرن و فردستیز که خصلت‌های اساسی آنها است باید به چالش گرفته شود. سقوط اتحاد جماهیر شوروی و سقوط کمونیسم چه در حیطه اقتصادی و چه در حیطه ارزشی این اعتقاد را که در ستیز با ارزش‌های دوران روشنگری است در بین آمریکائیان رونق داد که

بنیان‌های فکری و ارزشی آنها برتر از ارزش‌های مردم سرزمین‌های غیرغربی است. اینکه چرا این باور شکل گرفت پرواضح است که برآمده از پیروزی آمریکا بر کمونیسم، شوروی و تجلیات غیرقابل انکار حاکمیت سرمایه‌داری در زندگی مادی و رفاهی مردم بود. بر بستر این نگرش بود که نومحافظه‌کاری فرصت تبلور را یافت. نومحافظه‌کاری به‌شدت ملی‌گرا است و این اعتقاد را دارد که آمریکا ماهیتی ویژه و رسالتی متفاوت با دیگر کشورهای دنیا دارد. اینان حضور در دیگر فضاهای جغرافیایی را وظیفه و مبارزه با بنیادگرایی را تعهد خود می‌دانند. ترس از بنیادگرایی و رشد آن در خاورمیانه به معنای ترس از به خطر افتادن ارزش‌های تمدنی غرب و حاکمیت یافتن تفکر فردستیز و ارزش‌های فرامادی است. برخلاف لیبرال‌های نهادگرا که حضور بین‌المللی را برای سد نفوذ ارزش‌های چپ‌گرای اقتدارنواز مطرح می‌کردند، نومحافظه‌کاران مدرن، بین‌الملل‌گرایی را در قالب مبارزه با ارزش‌های در ستیز با مدرنیته و در بطن آن اشاعه ارزش‌ها و ساختارهای لیبرال در خاورمیانه و اصولاً جهان مطرح می‌سازند. نومحافظه‌کاران به همین روی توجه زیادی به انباشت قدرت دارند. لیبرال‌ها قدرت را برای تلطیف طبیعت انسان و مدیریت آن ضروری می‌یابند و لیکن نومحافظه‌کاران قدرت را برای کنترل طبیعت انسان و ایجاد جهانی متفاوت می‌خواهند. این البته باید توجه شود که یکی از مهمترین وجوه فکری نومحافظه‌کاران سنتی مخالفت آنها با مهندسی اجتماعی و به عبارتی تلاش برای ایجاد مدینه فاضله و ناکجاآباد است. این با توجه به سیاست‌های رژیم‌های کمونیستی از استالین تا مائو و از هایله ماریام تا پل‌پوت منطق توجیهی پیدا کرده بود. به همین روی آنها به‌شدت با ایجاد طرح‌های گسترده و وسیع برای برهم‌زدن قالب‌های حاکم اجتماعی برای نومحافظه‌کاران مدرن در مبارزه با بنیادگرایی به‌عنوان یک تعارض بین ارزشی توجه را معطوف به مهندسی اجتماعی کرده‌اند. اما اینکه چرا اینان برخلاف سلف فکری خود به این باور هستند به جهت ماهیت و چگونگی مهندسی اجتماعی است.

نومحافظه‌کاران مدرن این نظر را دارند که ارزش‌هایی که در صدد اشاعه و نهادینه ساختن آن هستند ارزش‌های ملی نیستند بلکه ارزش‌های منتسب به مدرنیته هستند که ماهیت جهانشمول دارند در حالی‌که کسانی که در گذشته درصدد شکل دادن به ناکجاآباد بودند متکی به ارزش‌های بومی خود بودند. پس نومحافظه‌کاران مهندسی اجتماعی در بستر اشاعه، ارزش‌های عصر مدرنیته را به دلیل اینکه در نظر آنان همسو با طبیعت فطری انسان است گریزناپذیر می‌دانند. ارزش‌هایی که در بستر مهندسی اجتماعی اعمال می‌شوند به محوریت فرد و رفاه او ایجاد شده‌اند و بدین روی برهم زننده نظم مبتنی بر حقوق طبیعی انسان نیستند. در کنار ارزش‌سازی، نومحافظه‌کاران مدرن هدف از مهندسی اجتماعی را ایجاد نهادها و ساختارهایی می‌دانند که مسیر مدرنیته را هموار و آن را عملیاتی می‌سازد پس در تعارض با فطرت طبیعی بشر که در چارچوب حقوق طبیعی بیان شده‌اند نخواهند بود. از سویی دیگر نومحافظه‌کاران مدرن برخلاف نومحافظه‌کاران سنتی به این دلیل از مهندسی اجتماعی طرفداری

می‌کنند که مهندسی اجتماعی را تنها راه منکوب ساختن بنیادگرایی و مشروعیت دادن به ارزش‌های مدرنیته که ماهیتاً غربی هستند می‌دانند. برخلاف کمونیست‌ها که مهندسی اجتماعی را برای شکل دادن به فضایی انتزاعی و تجربه نشده خواهان بودند نومحافظه کاران مدرن درصدد پیاده‌سازی ارزش‌ها و ساختارهای مدرنیته هستند که از قرن شانزدهم به بعد در غرب ملموس و تجربه شده است. مهندسی اجتماعی برای اینان عینی ساختن انتزاعات نیست بلکه انتقال ارزش‌ها و ساختارهای تجربه شده در غرب به کشورهای غیرغربی است. مهندسی اجتماعی از این روی برای نومحافظه کاران سنتی غیرمطلوب و منسوخ بود که درصدد شکل دادن به حیاتی بود که کمترین بنیان تجربی و کمترین استدلال عقلانی ارزشی برای آن وجود نداشت. نومحافظه کاران مدرن برخلاف سلف خود درکی متفاوت دارند. اینان به دلیل اینکه اعتقاد به تفاوت بنیادی در ارزش‌ها و تمدن‌ها دارند درصدد هستند که با انتقال ارزش‌ها و نهادهای برآمده از عصر مدرنیته همسوسازی را در حیطه نهادها، ساختارها و ارزش‌ها در جهان به‌وجود آورند.

نومحافظه کاری مدرن ضرورت شکل گرفتن عصر بنیادگرایی باید قلمداد شود همان‌طور که نومحافظه کاری سنتی ضرورت عصر اقتدار کمونیسم باید قلمداد شود. بنیادگرایی به جهت عدم تقارن قدرت و به جهت اینکه از محدودیت و انزوای جغرافیایی برخوردار است برای مقابله با غرب و سمبل آن آمریکا به ضرورت توسل به اقدامات تروریستی را مطلوب یافته است. کمونیسم که در اتحاد شوروی، چین یا دیگر کشورها به‌قدرت رسید به جهت تقارن قدرت با غرب و بالاخص آمریکا به شیوه‌های متعارف برای رویایی توجه را معطوف کرد و در حالی که برای بنیادگرایان به لحاظ عدم دسترسی به ساختار قدرت در بسیاری از مواقع و اصولاً به جهت عدم توانایی نظامی، اقتصادی و فرهنگی با آمریکا و غرب به ضرورت توسل به تروریسم را به عنوان یک سطح منطقی جلوه می‌دهد. مبارزه با تروریسم که سرلوحه سیاست خارجی آمریکا در صحنه جهانی و توجیه کننده اهداف این کشور و سیاست‌های بین‌المللی او است جلوه خشن و نظامی مبارزه برای محو بنیادگرایی است. مبارزه با تروریسم سمبل دورانی است که بازدارندگی به‌عنوان سلاح و روش مبارزه بی‌معنا است. مبارزه با تروریسم روشی است برای اینکه بتوان در قلمرو سخت‌افزاری بنیادگرایی را به چالش کشید. همان‌طور که لیبرالیسم نهادگرا را باید تجسم عضلانی شدن و تحول ذهنیت خام‌گرای لیبرالیسم اخلاقی تصور کرد نومحافظه کاری مدرن را باید تجلی واقعیت آمریکا به‌عنوان یک قدرت هژمون و دوران تک قطبی حداقل در قلمرو فرهنگی و نظامی قلمداد ساخت. نیاز آمریکا به پیاده سازی پروژه مدرنیته در قالب مبارزه با تروریسم که هدف آن از بین بردن بنیادگرایی است به این معنا است که ارزش‌ها و اندیشه نومحافظه کاری مدرن همچنان در آمریکا در شکل دادن به تعریف صحنه جهانی و حیات دادن به مطلوب‌ترین و عملی‌ترین روش‌ها نقش اصلی و کلیدی را ایفا خواهد کرد.

نومحافظه‌کاری مدرن روی دیگر سکه بنیادگرایی است. تا زمانی‌که بنیادگرایی برای آمریکا خطر محسوب می‌شود و تا زمانی‌که بنیادگرایی به حاشیه رانده نشده است ارزش‌های نومحافظه‌کاری مدرن در شکل دادن به سیاست خارجی آمریکا از اولویت برخوردار خواهندبود و منظومه فکری حاکم بر آمریکا خواهندبود. نومحافظه‌کاری مدرن تنها هنگامی مشروعیت روشنفکرانه و توجیه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی خود را از دست خواهد داد که در انجام اهدافی که هستی بخش هویت یافتن آن بوده است با شکست مواجه شود. در این صورت شاهد منسوخ شدن این چارچوب فکری خواهیم بود. در عین حال شرایطی دیگر هم می‌تواند این فرآیند را به‌وجود آورد که این نه از بستر شکست بلکه از بستر پیروزی برخواهد خاست. در صورت پیروزی نومحافظه‌کاران بر منسوخ ساختن و بی‌اعتبار نمودن بنیادگرایی که هسته اصلی به‌وجود آورنده آنها در اواخر دهه ۱۹۹۰ بود شاهد به کنار گذاشتن ارزش‌های نومحافظه‌کاری مدرن و ایجاد منظومه فکری متناسب با شرایط جدید خواهیم بود. نومحافظه‌کاری مدرن مدت عمر خاص خود را دارد که چگونگی عملکرد آن و میزان تطابق آن با شرایط است که طول عمر آن را مشخص می‌سازد. اما باید دانست همان‌طور که لیبرالیسم نهادگرا به دنبال وقوف به اضمحلال کمونیسم دیگر متناسب با شرایط نبود، نومحافظه‌کاری مدرن هم محققاً به دنبال شروع سقوط بنیادگرایی به‌وسیله قالب فکری متفاوتی کنار گذاشته و جایگزین خواهدشد.

دکترین بوش: تیلور واقع‌گرایی لیبرال

ضرورت فهم مبسوط و درک واقعی عمل شکل‌گیری وقایع و پدیده‌ها حکم می‌کنند که به بستر ذهنی و روانی آنها توجه کرد. در عین حال این نیاز نیز وجود دارد که به بافت مادی حیات دهنده وقایع نگاه وسیع و عمیق معطوف گردد. چنین فرایندی منجر به این می‌گردد که تصویری واضح‌تر و ترسیمی یقین‌تر از مسائل بدست آید. با توجه به همین منطق است که باید به اعطای جایزه صلح نوبل به رئیس آژانس بین‌المللی انرژي و سازمان متبوعه او نگاه معطوف گردد. این بدان معناست که باید به شرایط حاکم جهانی و ارزشی‌های مَطرح حیات دهنده صحنه گیتی توجه عنایت شود تا بتوان به این پایان رسید که به چه علتی آقای البرادعی و تشکیلاتی که رهبری آن را برعهده‌دارد از این اعتبار و مشروعیت برخوردار می‌گردند.

نظام بین‌الملل کنونی، بازتاب ارتقاء غرب به موقعیت رهبری فکری و مادی جهان باید در نظر گرفته شود. چنین نگرشی به این باور منتهی می‌شود که غرب مرکز ثقل قدرت در صحنه گیتی است. با در نظر گرفتن ماهیت بشر و کیفیت و کمیت الگوهای مستقر قدرت واضح است که انکاری بر این اعتقاد نمی‌توان داشت. نیازها و ارزش‌های این نظام هستند که ضروری تصویر می‌کنند که رئیس آژانس بین‌المللی انرژی از اعتبار و مرجعیت برخوردار گردد. آنچه البرادعی را شایسته دریافت نوبل نمود ویژگی‌های مدیریتی او نیستند بلکه تلاش و وظیفه‌مندی او در تحقق الگوهای رفتاری مطلوب نظم

حاکم است. جنگ‌های سی ساله این واقعیت را به‌نمایش گذاشته که گونه‌ای متفاوت از روابط و کیفیتی تمایز از ارزش‌های حاکم بین داورهای سیاسی نیاز هستند. عملکرد دولت‌شهرهای ایتالیا بعد از پایان گرفتن قرون وسطی و حیات یافتن رنسانس به روشنی معین کرد که الزامات سرمایه‌داری و به عبارتی حیات اقتصادی در حال شکل گرفتن نیازمند شکل متفاوتی و متمایزی از نظام بین‌الملل است که در بطن آن واحدهای سیاسی باید به فعالیت بپردازند.

نظمی در صحنه جهان باید برقرار گردد که فاقد ویژگی‌های مبتنی بر نگرش کهکشانی محور به عملکرد دولت‌ها در داخل و روابط بین آنها در گستره اروپایی و به تبع آن در سطح جهانی باشد. در چارچوب این منطق دوسویه عرفی‌گری در صحنه داخلی و نگرش عرفی به روابط بازیگران در صحنه جهانی بود که نظام بین‌الملل مدرن شکل گرفت. به‌دلیل اینکه ارزش‌ها و الگوهای رفتاری حاکم بر این نظام برخاسته از استدلالها و مناسبات اجتماعی و تاریخ اروپا است این نظام را باید یک نظام اروپایی نامید. در اواخر قرن نوزدهم که آمریکا به یک قدرت فراقاره‌ای تبدیل می‌گردد و به ایفای نقش تعیین‌کننده در فرای قاره خود می‌پردازد، نظام بین‌الملل انحصار اروپایی خود را از دست می‌دهد و به یک نظام غربی تبدیل می‌گردد ولیکن توجه شود که ماهیت آن اساساً همان ارزش‌ها، الگوها و هنجارهای اروپایی هستند. نظمی که در بستر هرج و مرج حیات می‌یابد برتافته و برآمده از چشم‌اندازهای فکری، ارزشی و بینشی کشورهای اروپایی است. این نظم که از ۱۶۴۸ عملیاتی گشت ارزش‌های خاصی را مطلوب می‌یابد و رفتارهای مشخصی را تائید می‌کند. نیازهای کشورهای قدرتمند اروپایی است که مشخص می‌کند معیارهای نظم بین‌الملل چه هستند و اینکه به چه صورت باید این معیارها پیاده شوند. پس ماهیت نظمی که در صحنه جهانی از نیمه‌های قرن هفدهم به بعد برقرار است با توجه به اولویت‌های بازیگران مطرح جهانی که اروپائیان هستند شکل گرفت.

در چارچوب این نظم بیان گردید که کشورها دارای حاکمیت هستند و بدین روی از این حق برخوردار هستند که در صحنه داخلی با توجه به الزامات و معیارهای خود حیات را تداوم دهند. در عین حال تائید گردید که کشورها در صحنه بین‌المللی بدون توجه به توانمندیهای نظامی، سیاسی اقتصادی از برابری برخوردار هستند و تمامی کشورها باهم برابر هستند. با توجه به این واقعیات است که بیان گردید که هیچ کشوری حق مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر را ندارد و نمی‌توانند به کشور دیگر تجاوز کند. غالباً کشوری که از فزونترین حجم قدرت و بالاترین میزان توانمندی با در نظر گرفتن تمامی ابعاد قدرت برخوردار باشد مسئولیت اعمال ارزش‌ها و الگوهای رفتاری نظم حاکم را برعهده می‌گیرد. با در نظر گرفتن اینکه نظام بین‌الملل از قرن هفدهم ماهیت اروپایی پیدا کرد پرواضح است که نظم شکل گرفته که در بستر آن کشورها روابط خود را شکل می‌دادند براساس قالب‌های فکری و استدلالهای ارزشی کشورهای مطرح جهان که اروپایی بودند حیات یابد. مسئول این نظم که به ضرورت مهمترین قدرت

اروپایی بود معین می‌کرد که چه رفتاری در صحنه جهانی مطلوب است و چه ارزشی نباید بوسیله کشورها دنبال شود. به همین روی این کشور هر زمان این احساس را داشت منافع‌اش که تنیدگی وسیعی با حفظ نظم داشت ضروری می‌ساخت برابری کشورها را زیر پا می‌گذاشت و تجاوز و حمله نظامی را طبیعی می‌یافت. با در نظر گرفتن این منطق بود که استعمار و تصاحب سرزمین‌های خارج از اروپا از نقطه نظر کشورهای اروپایی برای تداوم نظم ضروری جلوه می‌کرد. آنها این استدلال را پیش کشیدند که نیاز به ایجاد دولت‌های مقتدر و حاکمیت‌های قدرتمند است و این الزامی می‌سازد که اروپائیان با حضور خود در این کشورها فرایند تحقق این اهداف را فراهم کنند.

از نظر اروپائیان، استعمار وسیله‌ای برای تسهیل و امکان‌پذیر نمودن شکل‌گیری کشورهای دارای حاکمیت و توانا در اراده امور خود بود. قدم اول در راه یکپارچه کردن جهان و جهانی نمودن نظام بین‌الملل الزامی می‌ساخت که کشورهای غیرغربی به قالب‌های اروپایی و ارزش‌های این حوزه جغرافیایی احساس تعلق پیدا کنند. با این استدلال بود که اروپائیان توجیه می‌کردند چرا باید در فرای مرزهای قاره خود باشند. از نظر قدرتهای اروپایی نیاز به هموار نمودن مسیر ورود کشورهای غیراروپایی، چاره‌ای جز استعمارگری و تجاوز به سرزمین‌های دیگر باقی نمی‌گذاشت. پس ارزش‌های نظام بین‌الملل، که نظم براساس آن شکل میگیرد عملکرد کشورهای اروپایی را توجیه می‌کرد. در قرن بیستم، شاهد نظام بین‌الملل غربی هستیم از ۱۹۴۵ به بعد با توجه به تغییرات وسیع در الگوهای قدرت شرایطی به وجود آمد که آمریکا نقش سنتی انگلستان را به‌عنوان مسئول شکل دادن دفاع از نظم برعهده گرفت، امروزه با توجه به کیفیت قدرت آمریکا و از بین رفتن بلوک‌های مطرح ایدئولوژیک پرواضح است که مسئولیت آمریکا عمیق‌تر و منطق این کشور برنده‌تر گشته است. قدرت به‌دنبال خود اعتبار می‌آورد و کشور و یا نظامی که دارای اعتبار است از مشروعیت برای اعمال ارزش‌های موردنظر خود برخوردار می‌گردد. با در نظر گرفتن اینکه مرکز ثقل قدرت غرب به رهبری آمریکا است، بسیار طبیعی است متوجه شویم که آمریکا دارای اعتبار است و به تبع آن ارزش‌های غربی هستند که ملاک رفتاری و هنجاری را شکل می‌دهند.

در دوران جنگ سرد، غرب و به عبارتی آمریکا، حضور و تداوم کمونیسم را در راستای الزامات نظام بین‌المللی و به عبارتی صحیح‌تر در چارچوب منافع خود نمی‌یافت. براساس این منطق کمونیسم مخل نظم بود و آمریکا و قدرتهای غربی سیاست خود را بر این قرار دادند که به هر صورتی که شده است کمونیسم را مضمحل کنند. در این چارچوب بود که آمریکا به ویتنام شمالی حمله کرد، دولت آلنده در شیلی را به سقوط کشاند، جنگ داخلی در نیکاراگوئه را تشدید کرد و تحریم اقتصادی علیه کوبا را ضروری یافت. ارزش‌های پایه‌گذار نظم ایجاب می‌کردند که کمونیسم به چالش گرفته شود. اینکه براساس چه منطقی آمریکا بر خود واجب می‌دانست که این مسیر را طی کند و با مخالفت عملی

کشورهای غیرکمونیست مواجه نمی‌شد به‌خاطر اعتبار ناشی از قدرت خود بود. امروزه نظم حاکم که ماهیت و ویژگی غربی دارد آمریکا را به‌عنوان مسئول دفاع و پیشبرد خود در گستره گیتی دارد. با توجه به شرایط جهانی و نیازهای آمریکا، این نظم کیفیت خاص یافته است. نظم حاکم که در راستای منافع آمریکا به لحاظ موقعیت این کشور جهت و ماهیت یافته است، گسترش سلاحهای هسته‌ای را مطلوب نمی‌یابد و آن را منع می‌کنند.

آمریکا این ارزش را در بین کشورهای مطرح سیستم نهادینه ساخته است که کلوپ کشورهای دارای سلاحهای هسته‌ای می‌بایستی در همین حد کنونی باقی بماند و افزایش نیابد. با توجه به این نیاز آمریکا است که آژانس انرژی اتمی وابسته به سازمان ملل در طول نزدیک به دو دهه اخیر از نقش فزاینده‌ای در صحنه جهانی برخوردار گشته است. ارزش مشروع و حاکم امروزی در جهان این است که سلاح‌های هسته‌ای گسترش نیابند و جلوگیری از این گردد که کشوری خارج از بلوک قدرتمندان به آن دسترسی یابد. آمریکا به‌عنوان کشوری که بالاترین بهره را از عملکرد سیستم می‌برد این ارزش را در جهان گسترده ساخته است و چون این کشور در سطح بالایی از توانمندی است به ضرورت ارزش مورد نظرش در جهان از اعتبار برخوردار گشته است و اکثر کشورهای دیگر اعم از بزرگ و کوچک آن را پذیرفته‌اند. اینکه منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای به یک باره به یک موضوع داغ و مطرح در بین کشورهای جهان مطرح گردیده است به خاطر نیازها و خواست‌های آمریکا است. این کشور برخلاف منافع ملی خود و منافع نظام بین‌الملل می‌یابد که سلاح‌ها اشاعه یابند. پس آمریکا به‌عنوان مسئول حفظ نظم این موضوع را بُعدی جهانی بخشیده است. چون سیاست آمریکا بر این قرار گرفته است که سلاح هسته‌ای محدود به کشورهای دارنده آن باقی بماند تأکید فراوان برنقش آژانس انرژی هسته‌ای می‌باشد. آژانس در واقع بازوی اجرایی سیاست آمریکا در صحنه جهانی است. آژانس، ارزش‌های موردنظر آمریکا و ارزش‌های متناسب با منافع این کشور را در حال پیاده کردن است. البرادعی به‌عنوان رئیس آژانس مسئولیت مدیریت خواستهای آمریکا در این زمینه را دارد. آنچه موضوع سلاح‌های هسته‌ای و گسترش آن را در صحنه جهانی اولویت موضوعی اعطا کرده نیازهای آمریکا و منافع این کشور هستند. آژانس فعالیت می‌کند که ارزشی را که بیشترین منفعت را برای آمریکا دارد پیاده سازد و نهایی نماید. براساس قوانین مندرج در حقوق بین‌الملل، کشورها برای دفاع از خود از این حق برخوردار هستند که از تمامی امکانات موجود برای دفاع از خود استفاده کنند. آمریکا، فرانسه، انگلستان، چین و روسیه به‌عنوان کشورهای بزرگ این حق را بهره‌برداری کرده‌اند امّا به نفع خود می‌یابند که این فرصت را از دیگران دریغ کنند.

منطق وستفالیا می‌گوید که حاکمیت از آن کشورها است و تمامی کشورها باهم برابر هستند. این منطق که در اروپا شکل گرفت و اساس نظام بین‌الملل گردید امروزه به زیر سؤال رفته است چونکه رهبر نظام بین‌الملل یعنی آمریکا در راستای نظم مستقر می‌یابد که کشورهای غیرمطرح از دسترسی به سلاح

محروم بمانند. آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به لحاظ عملکرد خود که در راستای منافع می‌باشد امروزه به‌شدت فعال است و از حمایت وسیع آمریکا برخوردار است. به همین روی است که آژانس در دهه‌های اخیر به نهاد مورد توجه آمریکا تبدیل شده است. در حالیکه سازمان ملل از نقطه نظر بسیاری از سیاستمداران آمریکایی به چالش گرفته شده است و حتی دولت آمریکا برای تفهیم موضوع جان بولتون منتقد اصلی را به‌عنوان نماینده خود در سازمان انتخاب می‌کند، بسیار تعجب‌انگیز است که آمریکا چنین بی‌دریغ از یکی از نهادهای سازمان حمایت کند. پس واضح است که این نگرش در بین رهبران آمریکا است که تقویت آژانس و اعتباردهی به رئیس آن به نفع آمریکا است. آمریکا در دهه ۱۹۷۰ سازمان یونسکو را که در جهت خلاف منافع آمریکا به سیاستگذاری پرداخت به چالش گرفت و از آن خارج گردید و به‌شدت آن را تضعیف کرد. آمریکائیان به عنوان ناظم بین‌المللی نظم را حیاتی می‌یابند و از تمامی اقدامات برای تحقق و تقویت آن استفاده می‌کنند. آژانس انرژی اتمی ابزار دست آمریکا برای پیش‌برد سیاست منع گسترش سلاحهای هسته‌ای که یکی از ستونهای دکترین بوش است باید در نظر گرفته شود. در چارچوب این دکترین است که آژانس از اعتبار برخوردار می‌گردد و تقویت آن مطرح می‌گردد. با در نظر گرفتن این نکات است که حال متوجه می‌شویم چرا جایزه صلح نوبل به آژانس و رئیس آن اعطا گردید. هدف تشدید و افزایش مشروعیت برای این نهاد و رئیس آن است تا بتوانند با وجهه وسیع‌تر بین‌المللی به پیاده سازی دکترین بوش بپردازند. هدف دکترین بوش تداوم و تقویت نظم حاکم بین‌المللی آمریکا محور است. آمریکا بالاترین سود را از تداوم نظام بین‌الملل و نظم مستقر در آن می‌برد، پس طبیعی است که تمامی تلاش را برای دفاع از این نظم بکند. آژانس انرژی اتمی ابزار بسیار مفید و مطلوب برای آمریکا است تا بتواند موقعیت جهانی خود را حفظ کند. اعطای جایزه به آژانس به عبارت دیگر اعطای جایزه به طراحان دکترین بوش است. این طراحان می‌گویند اشاعه سلاحهای هسته‌ای مخل نظم جهانی است و آژانس هم درصدد پیاده سازی اصل بنیادی دکترین است. در واقع جایزه صلح نوبل به دکترین بوش و اقداماتی که در راستای منع گسترش سلاحهای هسته‌ای انجام شده است تعلق می‌گیرد. یکی از دلایل اصلی حمله به عراق این مسئله بود که این کشور دارای توانمندی هسته‌ای است و این خطری برای نظم جهانی است. نوبل مشروعیت را به‌طور غیرمستقیم نصیب منطق آمریکایی و چارچوب تئوریک این منطق یعنی دکترین بوش نموده است. البرادعی و آژانس، چارچوبی هستند که از طریق آن آمریکا ارزش‌های خود را در رابطه با موضوع سلاحهای هسته‌ای پیاده می‌سازد.

جایزه صلح نوبل تائیدی بود بر اینکه که منطق آمریکا از مشروعیت برخوردار است و کشورهایی که آمریکا را در این زمینه چالش می‌کنند می‌بایستی در جامعه جهانی محکوم گردند. کشورهایی که در چند سال اخیر با آژانس بین‌المللی انرژی در خصوص فعالیت‌های خود با مشکل و معضل مواجه هستند با اعطای جایزه به آژانس و رئیس آن در شرایط بسیار شکننده قرار گرفته‌اند. اعطای جایزه به آن معنا است

که آژانس در سیاست‌های خود منطقی و صحیح رفتار کرده است و کشورهای درگیر مشکل با آژانس باید خط شی‌های خود را تغییر بدهند. در غیر اینصورت با بحران مواجه می‌گردند. آمریکا ارزش‌های مطلوب خود را در صحنه جهانی در حال پیاده سازی است و همانطور که قدرتهای اروپایی از سیاست‌های استعماری برای تحقق ارزش‌های خود در بطن نظم حاکم ابایی نداشتند، آمریکا هم از نهادهای بین‌المللی استفاده می‌کند تا خط مشی‌های مطلوب و ارزش‌های موردنظر خود را پیاده کند. جایزه صلح نوبل به این دلیل به آژانس اعطا شد تا تائیدی بر این گردد که سیاست منع گسترش سلاحهای هسته‌ای که محور دکترین بوش است از صحت هنجاری برخوردار است و تنبیه کشورهایی که این سیاست را به چالش گرفته‌اند اعتبار جهانی دارد. قدرت به تبع خود اعتبار بوجود می‌آورد و اعتبار هم به ارزش‌های کشور دارای قدرت، جهان گستری می‌دهد و آنها را مشروعیت بین‌المللی اعطا می‌کند. آمریکا درعراق با زور وارد شد امّا در مورد کشورهای دیگر از طریق استفاده از نهادهای بین‌المللی تصمیم به اعمال نظرات خود پرداخته است و اعطای جایزه صلح نوبل به البرادعی و آژانس برای اعتبارداری وسیع‌تر به آنها برای مداخله در کشورهای دیگر و تابع ساختن آنها است.

دکترین بوش و اخلاق سالاری لیبرال

کیفیت حیات سیاسی و شکل‌گیری سیاست خارجی در ایالات متحده آمریکا، در ۱۶۰۷ که اولین گروه مهاجرین «آمریکا مقصد» پای به خاک قاره جدید گذاشتند تا به امروز، حکایت از برجستگی وسیع ذهنیت و باور دینی در قلمرو این سرزمین دارد. این به معنای وجود خاستگاه مذهبی تعاملات اجتماعی، بنیادهای سیاسی، بینش‌های اقتصادی و چارچوب‌های فرهنگی نمی‌باشد بلکه دلالت بر مشروعیت شناختی، پذیرش هنجاری و هم‌سنخی محیطی رگه‌های ضخیم و عمیق مذهبی در بستر کلیت همه گیر جامعه دارد. اعتقاد «اروپا – تجربه» هانا آرنت که با نوشته‌های خود بالاترین بی‌اعتباری فلسفی را بر بدنه «تمامیت خواهی» حاکم بر ساختارهای سیاسی بخشی از اروپا و پذیرش روشنفکرانه آن بوسیله بخشی دیگر وارد آورد، در خصوص چگونگی نگرش به مقوله مذهب در گستره جغرافیایی و ذهنی آمریکا صدق نمی‌کنند. او با صحبت «از پیش بالفتادگی شیطان»، لیبرالیسم مدرن در اروپای متأثر از ساختار شکنی برآمده از تحولات ۱۷۸۹ را به‌نمایش گذاشت. آمریکا تنیده در لیبرالیسم کلاسیک متأثر از لوتر، کالوین، هابز و لاک است و بدین روی برداشت هاناآرنت مبتنی بر تاریخ اروپا را پذیرا نمی‌گردد. آنچه در تحلیل حیات در تمامی جنبه‌های آن در آمریکا باید مطرح و مدنظر قرار گیرد تکیه بر منطق دبلیو اچ اودن در خصوص «متعارف بودن شیطان» است. این به معنای حضور روزمره شیطان در لابلای لایه‌های تفکرات و رفتارهای اجتماعی است که بر آمده از اثرات شرارت انسانی و نیاز به ضرورت تعهد اجتماعی در مبارزه با آن در داخل و خارج می‌باشد. باور تاریخی در آمریکا از بطن شکل‌گیری آن به حضور طبیعی شیطان در قالب‌های رفتاری و ارزشی در برابر تجلیات رفتار و تفکر الهی

که آژانس در سیاست‌های خود منطقی و صحیح رفتار کرده است و کشورهای درگیر مشکل با آژانس باید خط شی‌های خود را تغییر بدهند. در غیر اینصورت با بحران مواجه می‌گردند. آمریکا ارزش‌های مطلوب خود را در صحنه جهانی در حال پیاده سازی است و همانطور که قدرتهای اروپایی از سیاست‌های استعماری برای تحقق ارزش‌های خود در بطن نظم حاکم ابایی نداشتند، آمریکا هم از نهادهای بین‌المللی استفاده می‌کند تا خط مشی‌های مطلوب و ارزش‌های موردنظر خود را پیاده کند. جایزه صلح نوبل به این دلیل به آژانس اعطا شد تا تائیدی بر این گردد که سیاست منع گسترش سلاحهای هسته‌ای که محور دکترین بوش است از صحت هنجاری برخوردار است و تنبیه کشورهایی که این سیاست را به چالش گرفته‌اند اعتبار جهانی دارد. قدرت به تبع خود اعتبار بوجود می‌آورد و اعتبار هم به ارزش‌های کشور دارای قدرت، جهان گستری می‌دهد و آنها را مشروعیت بین‌المللی اعطا می‌کند. آمریکا درعراق با زور وارد شد امّا در مورد کشورهای دیگر از طریق استفاده از نهادهای بین‌المللی تصمیم به اعمال نظرات خود پرداخته است و اعطای جایزه صلح نوبل به البرادعی و آژانس برای اعتبارداری وسیع‌تر به آنها برای مداخله در کشورهای دیگر و تابع ساختن آنها است.

دکترین بوش و اخلاق سالاری لیبرال

کیفیت حیات سیاسی و شکل‌گیری سیاست خارجی در ایالات متحده آمریکا، در ۱۶۰۷ که اولین گروه مهاجرین «آمریکا مقصد» پای به خاک قاره جدید گذاشتند تا به امروز، حکایت از برجستگی وسیع ذهنیت و باور دینی در قلمرو این سرزمین دارد. این به معنای وجود خاستگاه مذهبی تعاملات اجتماعی، بنیادهای سیاسی، بینش‌های اقتصادی و چارچوب‌های فرهنگی نمی‌باشد بلکه دلالت بر مشروعیت شناختی، پذیرش هنجاری و هم‌سنخی محیطی رگه‌های ضخیم و عمیق مذهبی در بستر کلیت همه گیر جامعه دارد. اعتقاد «اروپا – تجربه» هانا آرنت که با نوشته‌های خود بالاترین بی‌اعتباری فلسفی را بر بدنه «تمامیت خواهی» حاکم بر ساختارهای سیاسی بخشی از اروپا و پذیرش روشنفکرانه آن بوسیله بخشی دیگر وارد آورد، در خصوص چگونگی نگرش به مقوله مذهب در گستره جغرافیایی و ذهنی آمریکا صدق نمی‌کنند. او با صحبت «از پیش بالفتادگی شیطان»، لیبرالیسم مدرن در اروپای متأثر از ساختار شکنی برآمده از تحولات ۱۷۸۹ را به‌نمایش گذاشت. آمریکا تنیده در لیبرالیسم کلاسیک متأثر از لوتر، کالوین، هابز و لاک است و بدین روی برداشت هاناآرنت مبتنی بر تاریخ اروپا را پذیرا نمی‌گردد. آنچه در تحلیل حیات در تمامی جنبه‌های آن در آمریکا باید مطرح و مدنظر قرار گیرد تکیه بر منطق دبلیو اچ اودن در خصوص «متعارف بودن شیطان» است. این به معنای حضور روزمره شیطان در لابلای لایه‌های تفکرات و رفتارهای اجتماعی است که بر آمده از اثرات شرارت انسانی و نیاز به ضرورت تعهد اجتماعی در مبارزه با آن در داخل و خارج می‌باشد. باور تاریخی در آمریکا از بطن شکل‌گیری آن به حضور طبیعی شیطان در قالب‌های رفتاری و ارزشی در برابر تجلیات رفتار و تفکر الهی

متکی است از ویلیام برادفورد اولین فرماندار زواری که به منطقه نیوانگلند در ۱۶۲۰ پای گذاشته تا جورج دبلیو بوش اولین رئیس جمهور در هزاره سوم، ما این را به وضوح مشاهده می‌کنیم در منطق‌های حیات دهنده اولین مراسم شکرگزاری در نوامبر ۱۶۲۱ در جهت اذعان به اینکه یک سرخپوست به نام اسکوآنتو، «وسیله و عامل ویژه‌ای شد که خداوند مقرر کرد» و مراسم در «منطقه نقطه صفر» سپتامبر ۲۰۰۱، در راستای اینکه بن لادن و هم مسلکان او، تجلیات شیطان و تفکرات شیطانی در روی زمین هستند.

کشوری که در غرب بالاترین میزان اعتقاد به خداوند را دارا هستند - از هر بیست نفر آمریکایی نوزده نفر اعتقاد به خداوند دارند و فزونترین میزان وابستگی به کلیسا برخوردار هستند - دوسوم مردم آمریکا به یک کلیسا وابسته می‌باشند، دین حضور تأثیرگذار در جامعه داشته است. برخلاف بسیاری از کشورهای غربی که دین عملاً در شکل و یا جهت دادن به تحولات در حیطه‌های داخلی و خط مشی‌های خارجی غیرمربوط است در ایالات متحده آمریکا دین به شکلی کاملاً ملموس و فزاینده تأثیرگذار در قوام و مشروعیت دادن به سیاست‌های داخلی و خارجی است. از میثاق «می‌فلاور» در ۱۶۲۰ که حکومت می‌بایستی «قوانین برابر و عادلانه وضع کند»، تدوین اولین قانون اساسی در ۱۶۳۹ مرسوم به «فرامین بنیادی» به لحاظ مشروعیت دادن به اینکه افرادی هم که به کلیسا نمی‌روند دارای حق رأی هستند، تصویب «قانون تسامح» در ۱۶۴۹ در رابطه با عدم تمایز بین کاتولیک‌ها و پروتستانها، تا محوریت دادن به تدوین و پیاده‌سازی برنامه‌های اجتماعی مبتنی بر ایمان که هسته اصلی خط مشی «محافظه‌کاری دل رحم» در سال ۲۰۰۱ است را می‌بایستی پی‌آمدهای زیربناهای حیات‌دهنده به لیبرالیسم کلاسیک به شدت آغشته به انگاره‌های دینی قلمداد کرد. ذهنیت دینی به همانگونه که ماهیت بنیادها، ساختارها و خط‌مشی‌ها را ترمیم ساخته است به شکلی وسیع‌تر و قابل فهم‌تر، رهبران سیاسی آمریکا را متأثر ساخته است.

از جورج واشنگتن تا جورج دبلیو بوش بدون کوچکترین وقفه‌ای هر چند به‌شدت‌های متفاوت، رهبران آمریکا چه در حیطه خارجی و چه در حیطه داخلی، مقبولیت نگرش دینی در مکتب مرفه‌ترین، صنعتی‌ترین، مدرن‌ترین و متمایزترین فرهنگ غربی را به نمایش گذاشته‌اند.

توماس جفرسون از این صحبت کرد که مهمترین فیلسوف سیاسی در زندگی او حضرت مسیح بوده است که البته نزدیک به دویست سال بعد رقیب انتخاباتی ال گور همین گفته را در خصوص تأثیرگذارترین فیلسوف در حیات خود بیان داشت. اعتقاد به تمایز خیر و شر و اینکه ضرورت توجه به نیاز به وجود حیات دینی وجود دارد، ماهیت تاریخی دارد و به همین روی است که رؤسای جمهور آن را به صورتی وسیع در دیدگاهها و سیاست‌های خود دخیل می‌دهند. کسانی‌که بیشترین میزان ورودی به فرایند شکل‌گیری سیستم سیاسی امروزی حاکم بر آمریکا را داشته، دگراندیشان مذهبی موسوم به

پیورتین بودند که به‌عنوان مهاجرین اولیه وارد آمریکا شدند. اینان دو اعتقاد را همراه خود به سرزمین جدید آوردند که ماهیت و کیفیت ویژه حیات در ایالات متحده بوجود آورد. اینان اعتقاد داشتند که انسان دو وظیفه حیاتی را برعهده دارد که تمامی رفتار و اعمال او را شکل می‌دهند. هر فردی وظیفه دارد که کار کند و بدون توجه به نوع کار آن را پی‌گیری کند. زمین، مواهب و موانع در آن، امانت خداوند به انسان است پس هر فردی موظف است که وسیع‌ترین کوشش‌ها را انجام دهد تا این امانت به وجهی مطلوب‌تر به دیگران منتقل شود. در عین حال هر انسانی این وظیفه را دارد که می‌بایستی به خداوند خدمت کند. این را می‌بایستی در رفتار و گفته‌های خود به معرض نمایش بگذارد. هر انسانی جدا از موقعیت و منصب اجتماعی به ضرورت باید به اشاعه کلام خداوند و براندازی افکار و اعمال شیطانی اقدام کند. در چارچوب این ثنویت است که می‌بایستی به اندیشه‌ها، باورها و عملکرد رهبران آمریکا در قلمرو داخلی و خارجی توجه کرد. آبراهام لینکلن در بیان علت شکل‌گیری جنگ داخلی صحبت از این کرد که این چیزی جز تنبیه بوسیله خداوند به جهت گناه برده‌داری نباید در نظر گرفته شود ویلیام مک کینلی آخرین رئیس جمهور قرن نوزدهم آمریکا، بر این باور بود که حمله به فیلیپین در راستای متعالی ساختن، متمدن نمودن و مسیحی باور نمودن مردم این سرزمین و بری از الزامات استثمارگرایانه بود. ودرو ویلسون که امروزه اروپائیان متمایل به چپ طیف سیاسی مداوماً به تحسین سیاستهای چندجانبه‌گرای او می‌پردازند به این اعتقاد بود که خداوند او را بر مسند ریاست جمهوری قرار داده است. با توجه به این اصل بدیهی در سیاست که سیاستمداران در رژیم‌های مبتنی بر آرای مردم بالاترین اولویت را به انتخاب مجدد می‌دهند، می‌توان به عمق مشروعیت دین در شکل دادن به حیات اجتماعی در آمریکا پی‌برد.

به لحاظ ویژگی‌های هویت تاریخی باید به فهم این پرداخت که چرا و چگونه در جوان‌ترین، پیشرفته‌ترین، تکنولوژیک‌گراترین و پویاترین فرهنگ، رهبران سیاسی به این وسعت و شدت صحبت از باورهای دینی می‌کنند. به جهت تطابق و همسویی فرهنگ سیاسی در آمریکا، رهبران سیاسی به زبان مردم عادی صحبت می‌کنند و در بستر باورهای آنها گام برمی‌دارند. ادعا به تعلقات دینی در یک جامعه عقب افتاده، فقیر، سنتی و بی‌سواد و اقتدارگرا برای تحمیق مردم صورت نگرفته است بلکه در جامعه‌ای که بالاترین پویایی فرهنگی، دگرگونی اقتصادی، رقابت سیاسی و مدرن‌گرایی را تجربه کرده است، دین سالاری کلامی و رفتاری را نظاره می‌کنیم. در منفعت محورترین برداشت باید گفت که ادعای تکیه بر باورهای دینی در آمریکا رأی را نصیب سیاستمداران می‌کند و به همین روی آنان تفسیرهای الهی را بکار می‌برند. حتی اگر این نگرش را معتبر قلمداد کنیم، خود بیانگر این است که ارزش‌ها و باورهای دینی آنچنان در جامعه گسترده هستند که رهبران سیاسی بالاجبار باید در جهت کسب موافقت‌آرا و پذیرش مردم به آن تن دردهند. مگر دمکراسی جز این است که موافقت مردم باید بوسیله رهبران سیاسی کسب گردد و ارزش‌ها و ترجیحات آنان معیار خط‌مشی‌ها قرار گیرد. در برداشت خوش‌بینانه به عملکرد رهبران

سیاسی آمریکا باید گفت که آنان به لحاظ رشد و نمو در فرهنگی که به شدت متأثر از عملکرد مذهبیون، ارزشها و رفتارهای تاریخی آنان است به ضرورت درک و آگاهی و فهم و در مرحله نهایی، مشروعیت اعطا کردن به بنیادهای دینی این فرهنگ است که آن را در عرصه سیاست مطرح می‌سازند.

هاری ترومن که مبارزه با کمونیسم را به مثابه دکترین عرضه کرد اعتقاد داشت که «خداوند ما را در جایگاه کنونی قدرت سیاسی به لحاظ یک قصد بزرگ و متعالی قرار داده است». نزدیک به چهار دهه بعد از این بین‌الملل‌گرای ضدکمونیست دمکرات، رونالد ریگان مظهر و سمبل محافظه‌کاری آمریکا، مبارزه با شوروی را بری از ماهیت ژئوپولتیک و برآمده از ضرورت ارزشی و الزام اقتصادی عرضة کرد. او با صحبت از «امپراطوری شیطانی» اتحاد جماهیر شوروی، نبرد بر علیه کمونیسم را حیاتی دینی اعطا کرد. او که خود به ندرت به کلیسا می‌رفت امّا به جهت بستر فکری و ارزشی حیات اجتماعی خود به‌شدت اخلاق‌گرا بود، سیاست خارجی آمریکا را صلابتی اخلاقی داد. هر چند که او به لحاظ فلسفه سیاسی خود، نگاه ماکیاولی به سیاست را اجتناب‌ناپذیر قلمداد می‌کرد امّا به لحاظ کیفیت تاریخ آمریکا در عین حال مقوله‌های اخلاقی متکی بر باورها و ارزش‌های مذهبی را در پهنه سیاست خارجی گریزناپذیر می‌دانست. البته باید توجه شود در کشوری که متمم اول قانون اساسی صحبت می‌کند که دین رسمی نباید در جامعه باشد، حاکمیت ارزش‌های دینی یا ساختن فضای مناسب برای شکل گرفتن و پیاده سازی سیاست‌ها چه در قلمرو داخلی و چه در حیطه خارجی حکایت از وجود دولت دینی در مفهوم لیبرال کلاسیک نمی‌کند چنین تفکراتی دین دولتی را چه به لحاظ قانونی و چه به لحاظ فرهنگی و چه به لحاظ سیاسی به شکلی همه گیر وسیع نفی می‌کنند. «رئیس جمهور می‌بایستی به‌نظر آید که تکیه برخود و عقلانیت خداوند دارد و نه اینکه تمامی تصمیمات او، تصمیمات خداوند مطرح گردند. تفاوت و تمایز شدیدی است بین اینکه [رئیس جمهور] دعا کند که در سیاست‌هایش حق باشد و اینکه دعا کردن منجر به این می‌شود که [رئیس جمهور] سیاست‌هایش حق باشند.» اگر رونالد ریگان، مبارزه با کمونیسم را به جهت ماهیت اخلاقی آن الزام می‌دانست، جورج دبلیو بوش، همکاری با ولادیمیر پوتین میراث‌بر سیستم سقوط کرده شوروی را ضروری می‌یابد چرا که او به «درون روح او [پوتین] نگاه کرد» و آن را مطلوب یافت.

در آغاز هزاره سوم بیشترین تأثیر ارزش‌ها و باورهای دینی را در قدرتمندترین و فرامدرن‌ترین جامعه بشری نظاره‌گر هستیم. چه برنامه‌های داخلی دولت چه در حیطه خارجی و بالاخص در این قلمرو، این حیرت در بین همگان به‌وضوح مشاهده می‌شود که چگونه در جامعه‌ای که نمی‌توان سمبل‌های مذهبی را در ادارات دولتی به‌نمایش گذاشت، در مدارس دولتی نمی‌توان به دعای جمعی پرداخت و مذهبی بودن و یا عدم مذهبی بودن فرد کوچکترین تأثیری در دستیابی برابر به مشاغل و موقعیت‌ها دارد، سیاست به این میزان وسیع در قالب‌های دینی و الگوهای اخلاقی ارائه می‌شود. در هنگام مبارزات

انتخاباتی برای کسب مقام ریاست جمهوری در سال ۲۰۰۰ جورج دبلیو بوش بیان کرد که علت اصلی برای او در تلاش برای راه‌یابی به کاخ سفید احساس «تکلیف» است که او احساس می‌کند. ال گور رقیب انتخاباتی او در جواب به این پرسشی که معیار او در تعیین خط‌مشی‌ها و سیاست‌ها چه است او به بیان ایده‌ها و دکترین سیاسی نپرداخت بلکه بیان داشت که در این موارد او همیشه سعی می‌کند به این سؤال پاسخ دهد که در هنگام سیاستگذاری «چه کاری حضرت مسیح انجام می‌داد» و چه خط مشی را او دنبال می‌کرد. عدم پیش پاافتادگی شیطان و حضور مداوم او در برابر خیلی را به شفاف‌ترین و بی‌سابقه‌ترین شکل در تاریخ سیاست خارجی آمریکا در دکترین جورج دبلیو بوش و عملکرد آمریکا در قلمرو جهانی از ژانویه سال ۲۰۰۲ نظاره‌گر هستیم. رهبر آمریکا دنیا را به دو اردوگاه کاملاً متضاد و متمایز تقسیم کرده است: اردوگاه شر و اردوگاه خیر. اردوگاه خیر به رهبری آمریکا و اردوگاه شر به رهبری کشورهای دشمن آمریکا و طرفداران تروریسم است. از نظر آمریکا، هرکس در کمپ خیر نیست به ضرورت اهریمن‌منش می‌باشد که این وظیفه آمریکا است که با توسل به تمامی وسایل به مبارزه با آن بپردازد. پس تئوری محور شرارت (شیطانی) و استراتژی جنگ پیش دستانه حیات می‌یابند. رهبر آمریکا در تمامی سخنرانیهای خود بدون استثناء چه در زمینه سیاست‌های داخلی و چه در حیطه سیاستهای خارجی به گونه‌ای فزاینده قالب‌ها و معیارهای دینی را مورد استفاده قرار می‌دهد. بالاترین میزان بودجه نظامی و تعیین کننده‌ترین عملیات نظامی آمریکا در خارج از قاره اروپا در مدون کاملاً بر بسترها و استدلالهای دینی توام گرفتند. آمریکا حمله به افغانستان و عراق را بخشی از مبارزه جهانی این کشور بر علیه افکار، رفتار و اقدامات شیطانی دولت‌ها و گروهها عرضه کرده است.

آنچه سیاست‌های ساکن کنونی کاخ سفید را به گونه‌ای بی‌سابقه در تاریخ آمریکا از دیگر رؤسای جمهور متمایز ساخته است این واقعیت کتمان‌ناپذیر است که انجیل گرایی عرفی نومحافظه کاری، فضای روشنفکرانه را برای قالب دادن به تمایز خیر و شر فراهم ساخته است. در بطن این بستر روشنفکرانه است که رهبر آمریکا به شکلی کاملاً واضح به اشاعه این نظریه همت گماشته است که بین دنیای خوب شکل گرفته بوسیله آمریکا و دنیای متأثر شده از شر اقتدارگرایانه یک تمایز غیرقابل نادیده انگاری جلوه دارد. در صحنه سیاست خارجی این اعتقاد وجود دارد که نباید صحبت از نسبی گرایی اخلاقی کرد چرا که دو شق بیشتر وجود ندارد: «یا شما با ما و یا بر علیه ما هستید». انتخاب بسیار واضح و غیرمبهم است. در خصوص حمله به عراق زمانی که از رئیس جمهور آمریکا پرسیده شد که آیا او در خصوص این موضوع دچار تردید و ابهام بود او به صراحت جواب داد که به جهت روشنی و وضوح اخلاقی او دچار کمترین تردید و دغدغه نبود و به آسانی به تصمیم تا تصرف عراق رسید. آمریکا به دلایل واضح از دیگر کشورهای غربی متمایز است. بالاترین میزان جنایت بوسیله اسلحه، بالاترین تولید ناخالص ملی، بیشترین میزان بهره‌وری به نسبت کارگر، از معدود کشورهای غربی معتقد به مجازات

رام، حضور وسیع سقط جنین به عنوان یک موضوع حیاتی در بحث‌های سیاسی و تداوم سیستم دو ربی از ویژگی‌های آمریکا هستند. امّا آنچه را که باید دلیل واقعی متفاوت بودن آمریکا دانست این ت که در بطن عوام‌ترین و مستحکم‌ترین دمکراسی غربی، دولت از کلیسا جدا است و لیکن سیاست ایمان جدا نیست. کمتر جغرافیایی در جهان غرب وجود دارد که چنین تمایزی را بتواند به نمایش ذارد.

لیبرالیسم حاکمیت‌ستیز: از پیشگیری تا پیشدستی

چشم‌انداز جهانی به گونه‌ای کیفی دچار تحول گردیده است. تغییر بنیادی در الگوهای قدرت در ازین دهه نود منجر به نتایج اجتناب‌ناپذیر در سطوح خرد و کلان شده است. بدنبال بی‌اعتباری مونیسم به‌عنوان یکی از دو الگوی هنجاری مسلط در مناسبات قدرت در صحنه داخلی و قلمرو هانی، معادلات حیات دهنده تعاملات در هر دو حیطه به گردباد تغییر گرفتار آمد. خلاء ناشی از محو مونیسم به‌عنوان یک قالب ارزشی مسلط در محاسبات داخلی، در بسیاری از کشورهای غیرغربی بنای لازم برای اعتبار یافتن رادیکالیزم سنتی غیرپویا را فراهم آورد. در کشورهای غربی تداوم همراه با ستحکام نهادینه‌تر لیبرالیسم را ممکن ساخت. در گستره‌ی بین‌الملل با به پایان رسیدن تعارض دئولوژیک، هژمونی به معنای وسیع کلمه را که در ادبیات منسوب به گرامشی از آن صحبت می‌شود را اهد گشته‌ایم. جابجایی در تعیین‌کنندگی و تأثیرگذاری گروهها و نیروهای اجتماعی در حیطه داخلی و مچنین جابجایی در سلسله مراتب قدرت در حوزه بین‌المللی را باید مؤلفه‌های ایجادکننده تغییر در شم‌انداز جهانی دانست. منظر متفاوت جهانی ضرورتاً طلب‌کننده این است که بازیگران مطرح نظام ن‌الملل و بالاخص نافذترین بازیگر اولاً به تعریف جدید از محیط بیرونی بپردازند، ثانیاً به توجیهی ناسب با شرایط در رابطه با عملکرد جهانی خود متوسل شدند و ثالثاً به تاکتیک‌های مؤثر و نافذ با رجه به منابع در اختیار تکیه کنند. با در نظر گرفتن این نکات است که متوجه می‌گردیم چرا سیاست ارجی آمریکا را در قرن بیست و یکم باید در قالبی متفاوت از دوران جنگ سرد به تحلیل کشید. منظر تفاوت بین‌المللی که برآمده از دگرگونیهای حادث شده در داخل واحدهای سیاسی و تحولات شکل گرفته بین این واحدها می‌باشد، آمریکا را به عنوان مطرح‌ترین بازیگر بین‌المللی ملزم به حیات دادن به ک استراتژی نوین بین‌المللی با روشهای متمایز با دوران جنگ سرد ساخته است. برای فهم تئولوژیک ین تحول در استراتژی و تاکتیک آمریکا به تشریح آن می‌پردازیم.(1) استراتژی سد نفوذ و تاکتیک یشگیری. از سده ۱۵۰۰ شاهد ظهور دنیای مدرن هستیم. اروپا و به عبارت دیگر غرب مرکز وشنفکرانه، اقتصادی، نظامی، فرهنگی و جغرافیایی این کلیت مدرن محسوب گردیده است.

در این دنیای مدرن، سیستم بین‌الملل مبتنی بر این دو اصل قرار گرفت که واحدهای سیاسی کارآمد - ه زبان دیگر کشورهای غربی - از استقلال برخوردار هستند و اینکه آنها از حاکمیت برخوردار می‌باشند.

تداوم این سیستم به این وابسته است که یک کشور یا ائتلافی از کشورها وجود داشته باشند که توازن قدرت را برقرار کنند و اجازه ندهند هیچ بازیگری با به زیر قدرت کشیدن کشورهای کوچک و یا ضعیف به یک امپراطوری تبدیل گردد. توازن قوا مکانیزم حیات‌دهنده سیستم بین‌الملل مدرن قرار گرفت. به همین روی نقش کشورهای بزرگ در این سیستم اعتبار فراوان یافت چرا که آنها دارای توانایی نظامی هستند که توازن را برقرار کنند و اجازه ندهند بازیگری به قدرت هژمون تبدیل گردد. برای جلوگیری از شکل‌گیری یک امپراطوری مسلط بود که دوران اتحادیه، ائتلاف‌ها و رقابت‌های قاره‌ای شکل گرفت. دست‌یابی به قدرت نظامی دغدغه‌ی قدرتهای بزرگ گردید و درک ژئوپولتیک از معاملات بین‌المللی اعتبار فراوان یافت. نظام چندقطبی با تکیه بر مولفه‌ی تعیین‌کننده توان نمایش قدرت در فرای مرزهای جغرافیایی، ماهیت سیستم بین‌الملل را بوجود آورد. بدنبال پایان جنگ دوم، به‌علت دگرگونی بنیادی در سیستم بین‌الملل با جهانی متفاوت روبرو گردیدیم. ایالات متحده آمریکا در موقعیتی بلامنازع در صحنه بین‌المللی برای اولین بار در طول تاریخ کوتاه خود قرار گرفت. مرکز ثقل قدرت برای اولین بار در پانصد سال گذشته به خارج از اروپا منتقل شد و کشوری غیراروپایی رهبری جهان غرب را عهده‌دار شد. روابط سنتی استعماری، اروپا محور محو گردید و شکلی نوین از روابط حیات یافت. آمریکا در چارچوب موقعیت متمایز جهانی خود و تحت تأثیر تاریخ، جغرافیا، اقتصاد، سیاست ویژگی‌های فرهنگی، نظم مطلوب نظر خود را مستقر نمود. نظم لیبرال با مؤلفه‌های آمریکایی بوجود آمد. واقعیات جهانی و ویژگی‌های متمایز آمریکا از متحدین اروپایی، نظم لیبرال را که آمریکا بوجود آورد و به پاسداری آن برای بیش از پنج دهه همت گماشت، اجتناب‌ناپذیر ساخت. اگر قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم محل رقابت مراکز قدرت اروپایی بود، پایان جنگ دوم منجر به تمرکز قدرت در دو قطب متعارض شد. آمریکا هر چند که از انحصار اتمی برخوردار بود امّا اتحاد جماهیر شوروی با در اختیار داشتن وسیع‌ترین جغرافیای دنیا، بهره‌مند بودن تقریبی از تمام منابع زیرزمینی استراتژیک بالاخص ذخایر عظیم انرژی، داشتن جمعیت زیاد و تحصیل کرده، نمایش قوی‌ترین نیروی نظامی متعارف در دنیا با توجه به تعداد نظامیان و ادوات سنگین رزمی و برخورداری از زیربنای صنعتی قدرتمند، آمریکا را به چالش کشید.

در پانصد سال گذشته هیچ یک از قدرتهای برتر اروپایی با چالشی از این دست روبرو نشده بودند این اولین بار بود که یک قدرت بزرگ در سطح جهان با رقابتی از این دست روبرو می‌گردید. آنچه به چالش شوروی ماهیت انحصار گونه و غیرتاریخی اهدا می‌کرد این بود که خصلت ایدئولوژیک داشت. این واقعیت انکارناپذیر بود که آمریکا را سوق به سوی حیات دادن به نظمی کرد که از قابلیت‌های مادی و روانی برای جوابگویی به چالش کمونیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی همه‌گیر و همه جانبه برخوردار باشد. نظمی که آمریکا بر جهان اعمال کرد با توجه به این نکته شکل گرفت که می‌بایستی با مهمترین

لاح رقیب یعنی اعتبار ایدئولوژیک برخورد گردد و از سوی دیگر با چالش‌های نظامی مقابله شود. در بطه غیرنظامی نظم لیبرال آمریکایی مبتنی بر ایجاد نهادهای فراملی بین‌المللی برای هنجارسازی و کل دادن به قوانین و رویه‌های واحد برای مدیریت روابط بین‌المللی بود. سازمان ملل، بانک جهانی، ندوق بین‌المللی پول و گت در این رابطه تشکیل شدند. تجارت آزاد اساس خط مشی تجارت جهانی ریکا قرار گرفت تا از طریق ایجاد وابستگی متقابل ثبات و صلح تقویت گردد. تقویت نهادهای مکراتیک دنبال گردید - هر چند که رژیم‌های ضد دمکراتیک طرفدار آمریکا به دلیل ژئوپولتیک مایت گردیدند، تا بتوان با بسط دادن ویژگی‌های جامعه مدنی با انحصارگرایی ایدئولوژیک مقابله ردد.

نظم لیبرال که بعد از پایان جنگ دوم مبنای عملکرد آمریکا در صحنه جهانی و چارچوب ارزشی سیر حوادث بین‌المللی را بوسیله آمریکا بنیان نهاد با توجه و وقوف به این واقعیت شکل گرفت که نیاز ظرفیت و دکترین نظامی است. برای حمایت از منافع جهانی آمریکا و میسر نمودن استقرار نظم رال، دکترین نظامی آمریکا بعد از پایان جنگ دوم از تلفیق دو نظریه شکل گرفت. واقع‌گرایان اعتبار بر ن داشتند هر زمان کشوری که در تعارض با آمریکا است، قدرت نظامی خود را به سطحی برساند که طر واضح و مستقیم بر علیه منافع آمریکا بوجود آورد این وظیفه آمریکا است که خطر بوجود آمده ظامی را با توسل به توان رزمی خود از بین ببرد. واقع‌گرایان در واقع میزان ظرفیت نظامی کشورهای خالف آمریکا را ضروری برای واکنش آمریکا قلمداد ساختند. لیبرال‌ها برخلاف واقع‌گرایان که تکیه را میزان قدرت رزمی کشورهای مخالف آمریکا برای شکل دادن به رفتار واکنشی آمریکا قرار دارند، کید را ویژگی روانشناختی متوجه ساختند. لیبرال‌های آمریکایی اعتقاد داشتند که آنچه باید معیار زیابی آمریکا از کشورها باشد به ضرورت می‌بایستی متوجه نیات و این کشورها باشد. بدون توجه به رفیت‌های نظامی یک کشور اگر مسئولان آن کشور اعلام دارند که هدفشان ضربه زدن به منافع جهانی ریکا است، در این صورت باید این کشور را دشمن محسوب کرد و تصمیمات مقتضی را به صحنه رد. در حیطه ارزیابی وجود یا عدم وجود تهدیدات نظامی متعارف، آمریکا در بطن استراتژی سد نفوذ حاد جماهیر شوروی در خارج از اروپای شرقی سیاست را به این قرار داد که به پیشگیری بپردازد. رال‌های آمریکا از هری ترومن تا بیل‌کلینتون این حق را برای خود محفوظ داشتند هر زمان که به این جه برسند کشوری خواهان لطمه زدن به منافع آمریکا است و از توانائیهای نظامی متعارف برای تحقق ت خود برخوردار است باید به اقدام پرداخت. این بدان معناست که پیش از آنکه کشور دشمن آمریکا اقدام نظامی متوسل شود، آمریکا به پیشگیری بپردازد و به اقدامات براندازی متوسل شود. این اساس یاست نظامی آمریکا در قلمرو مقابله با خطرات متعارف نظامی بوجود آمده بوسیله دشمنان این ور قرار گرفت. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، فضای سیاسی، ایدئولوژیک و امنیتی را در صحنه

جهانی به‌شدت دگرگون ساخت که طبیعتاً منجر به دگرگونی در ماهیت استراتژی آمریکا و به طبع آن تاکتیک‌های متناسب با آن گردید.[۲] استراتژی اشاعه نفوذ و تاکتیک پیشدستی.

سقوط هنجاری و مادی کمونیسم منجر به دگرگونی ماهوی در نظام بین‌المللی گردید. آمریکا در موقعیتی قرار گرفت که بعد از قرن اول میلادی و در اوج قدرت امپراطوری رم بی‌سابقه است. سیستم بین‌الملل از دو قطبی به تک قطبی تبدیل شد و جایگاه جهانی آمریکا کیفیتی متمایز یافت. آمریکا از نظر نظامی در موقعیتی قرار گرفته است. که بلامنازع است چرا که بودجه نظامی این کشور بیشتر از مجموع بودجه نظامی ۲۹ کشوری است که بعد از آمریکا قرار می‌گیرند. آمریکا از نظر اقتصادی برای خود یک جهان متفاوت است. تولید ناخالص این کشور از تولید ناخالص مجموع ۲۵ کشور اتحادیه اروپا فزونتر است. آمریکا از نظر فرهنگی به جایگاهی انحصاری دست یافته است. ارزشها و محصولات فرهنگی این کشور کیفیتی جهانی یافته‌اند و به ابزار اعمال سیاستهای آمریکا تبدیل شده‌اند. با درک این برتریها، آمریکا درصدد برآمده است که جایگاه انحصاری جهانی خود را به نفوذ جهانی تبدیل کند. استراتژی آمریکا از زمان به‌قدرت رسیدن جورج دبلیو بوش مبتنی بر اشاعه ارزشها و هنجارهای آمریکایی قرار گرفته است. آنچه عملکرد آمریکا را در نظام تک قطبی متمایز از دو قطبی ساخته است ماهیت اعمالی آمریکا است. استراتژی سد نفوذ که خصلتی واکنشی داشت به جهت عدم وجود هیچ رقیب همطرازی به خط مشی تهاجمی و کنشی اشاعه نفوذ تبدیل گشته است. در نظام دو قطبی آمریکا از برتری نسبت به کشورهای بزرگ برخوردار بود امّا در نظام تک قطبی که امروزه حاکم است آمریکا از تفوق نسبت به دیگر بازیگران مطرح برخوردار است. به جهت این هژمونی است که آمریکا بدون مواجه شدن یا چالش معتبر به اشاعه مولفه‌های نظم آمریکایی که بدنبال پایان جنگ دوم حیات یافت ادامه می‌دهد.

اشاعه تجارت آزاد، دمکراسی، لیبرالیسم، سرمایه‌داری و نهادهای فراملی همچنان اهداف جهانی آمریکا هستند. امّا با توجه به عدم وجود کشوری که آمریکا را به چالش در رابطه با اشاعه این مؤلفه‌ها بکشاند که ناشی از پذیرش اصول بنیانی این مؤلفه‌ها به‌وسیله کشور مطرح نظام بین‌الملل است، طبیعی است که آمریکا به تاکتیک‌های متفاوت برای اشاعه نفوذ خود بپردازد. استراتژی امروزی آمریکا با وجود اینکه حاصل عملکرد ذهنی نومحافظه‌کاران می‌باشد امّا در رابطه با اینکه چه زمانی باید به قدرت نظامی برای دفاع از منافع آمریکا متوسل شد به وضوح به نظرات لیبرال گرایش دارد. نومحافظه‌کاران بر این اعتقاد هستند در تعیین اینکه کشوری برای آمریکا خطر محسوب می‌شود در درجه اول نباید به توان نظامی آن کشور توجه شود بلکه باید نگاه معطوف به نیات رهبران آن کشور باشد. اگر رهبران کشوری – در این رابطه تنها توجه به کشورهای فاقد سلاحهای هسته‌ای است – حمله به آمریکا و یا لطمه زدن به منافع آمریکا را مطلوب می‌یابند، رهبران آمریکا این حق را باید برای خود محفوظ دارند که به این کشور

حمله کنند و خطر را قبل از متبلور شدن نابود سازند. در اینجا هیچ توجهی به این نیست که این کشور از ظرفیت نظامی برای تهدید آمریکا برخوردار است بلکه تنها معیار نیات رهبران است. طراحان آمریکایی بر این اعتقاد هستند که ممکن است کشوری در حال حاضر فاقد توانایی متعارف نظامی برای ضربه زدن به آمریکا باشد امّا این کشور از رهبرانی برخوردار است که صدمه به آمریکا را مطلوب می‌یابند و در آینده اگر به توان نظامی دست یابند محققاً به آمریکا ضربه خواهند زد. پس در زمانی‌که هنوز کشوری که اندیشه رهبرانش ستیزه با آمریکا را می‌خواهد و از قدرت نظامی برای تحقق نظرات رهبرانش برخوردار نیست باید به آن کشور حمله کرد تا در آینده خطری متوجه آمریکا نشود. سیاست پیشدستی مبتنی بر نیت رهبران است و توجهی به ظرفیت‌های نظامی کنونی نمی‌کند. در این چارچوب بود که حمله نظامی به عراق توجیه شد. نومحافظه‌کاران با وجود اینکه از نقطه نظر تئوریک معتقد به پیش‌فرض‌های واقع‌گرا هستند امّا در حیطه مقابله با کشورهای دشمن آمریکا که تنها دارای توان نظامی متعارف هستند نگاه لیبرال را پذیرا شده‌اند. جایگاه متمایز جهانی آمریکا آن را به شدت مطلوب ساخته است.

جایگاه ایده‌ها: از ویلسون تا بوش

یکی از وجوه تمایز آمریکا با بسیاری دیگر از کشورهای غربی، نقش وسیع و فزاینده ایده‌ها در حیطه توجیه اهداف سیاست خارجی و عملکرد این کشور در صحنه جهانی است. محققاً به این مسئله وقوف است که ایده‌ها در شکل ایدئولوژی یا ارزش، یکی از مؤلفه‌های حیات دهنده ماهیت سیاست خارجی، البته به‌شدت‌های متفاوت در تمامی کشورها هستند. امّا توجه به این نکته باریک باید جلب گردد که هر چند تمامی کشورها تحت تأثیر ایده‌ها در شکل دادن به اهداف هستند امّا در قلمرو توجیه اهداف تفاوت فاحشی بین آنها محسوس است. چگونگی شکل‌گیری آمریکا و کیفیت کسانی‌که این کشور را در قالب مهاجرین بنا گذاشتند، منجر به این گشته است که کارکرد استراتژیک ایده‌ها در تسهیل و تقلیل هزینه تحقق اهداف از وضوح و شفافیت خاصی برخوردار باشد. از جنگ آمریکا و اسپانیا در راستای فرصت دادن به مردم کوبا برای دستیابی به حقوق بشر که از آن محروم گشته بودند تا حمله آمریکا به عراق برای فرصت دادن به مردم عراق برای بهره‌مند شدن از حق شرکت در تعیین سرنوشت خود، محوریت ایده‌ها را در طول دوران برون‌گرایی آمریکا در صحنه سیاست خارجی شاهد بوده‌ایم. این خط مشی در دوران توسعه داخلی (در قاره آمریکا) هم فراوان بکار گرفته شد امّا از زمان حضور این کشور در فرای قاره آمریکا این سیاست بُعد جهانی یافت. آنچه محرز است تداوم بهره‌گیری از ایده‌ها برای توجیه اهداف سیاست خارجی در طول تاریخ این کشور بوده است امّا آنچه در دوران بین‌الملل‌گرایی متفاوت بوده است چرایی و چگونگی به کارگیری ایده‌ها بوده است. در رابطه با این تمایز دو رهیافت مشخص با هستی شناختی غیریکسان قابل رویت و بررسی است. این دو رهیافت متمایز دارای دو نماد برجسته و با ویژگی‌های خاص خود به نام‌های ویلسون و بوش هستند.

ویلسون - سازمان: صعود ویلسون به قدرت در دهه دوم قرن بیستم سیب‌ساز تزریق شدید آرمان‌گرایی به حیطه سیاست خارجی آمریکا گشت. گرایش‌های آرمان گرایانه و عدالت خواه که در قالب جنبش مترقی در قلمرو داخلی به گونه‌ای وسیع تأثیر گذار و تعیین‌کننده گشته بود با به‌قدرت رسیدن ویلسون که آغشته به گرایش‌های لیبرال بود به جلوه‌نمایی در شکل دادن و در عین حال توجیه اهداف آمریکا در گستره جهانی گشت. ویلسون، حکومت را در خدمت ایده‌ها قرار داد و این نگاه را با عملکرد خود مشروعیت داد که حکومت وظیفه‌ای فراتر از به‌ثمر رساندن ایده‌ها ندارد. از نظر ویلسون و رهروان او آنچه به یک کلیت خواه سیاسی و خواه اجتماعی معنا می‌بخشد و کیفیت آن را تعیین می‌کند همانا انسان‌های فرهیخته و نهادهای فرهیخته هستند. ایده‌ها در قالب انسان‌ها و نهادها متبلور می‌گردند.

ایده‌های موردنظر لیبرال‌ها برای اینکه در صحنه جهانی گستردگی یابند و مشروعیت پیدا کنند می‌بایستی از طریق ایجاد نهادها و سازمانهای بین‌المللی اشاعه یابند. ایده‌ها که ماهیت و وجوه معرفتی لیبرال دارند برای تداوم در غرب و مشروعیت یابی در جهان فراروی نیاز به اعمال از طریق نهادهای بین‌المللی دارند تا اشاعه آنها به معنای سلطه فرهنگی - سیاسی غرب برای مردم سرزمین‌های غیرغربی تصور نگردد. از نقطه نظر لیبرال‌ها یک سری ارزش‌ها و ایده‌ها هستند که جهان شمول می‌باشند و البته از روی اتفاق تمامی این ایده‌ها از اصول بنیانی و کلیدی اندیشه‌های لیبرال هستند. برای اینکه این ارزش‌ها بتوانند ثمرساز باشند نیاز به عملکرد از طریق سازمانها و نهادهای بین‌المللی دارند چرا که به آنها مشروعیت فراسرزمینی اعطا می‌کنند و هزینه‌های اعمال آنها را به‌شدت کاهش می‌دهند. از نظر ویلسون حمایت تأسیس و ایجاد سازمانهای بین‌المللی می‌بایستی مبنای کلی سیاست خارجی آمریکا قرار گیرد چرا که این مطلوب‌ترین و کوتاه‌ترین راه برای اشاعه ایده‌های آمریکایی (لیبرال) و به تبع آن تأمین منافع تازه شکل گرفته جهانی آمریکا است. روش خشونت‌محور قدرتهای استعماری اروپا برای تأمین منافع جهانی از دید آمریکائیان در قدرت که متوجه ورشکستگی راههای کهن برای اشاعه نفوذ و اقتدار در جهان گشته بودند دیگر جوابگو نبود. به‌جای توسل به اسلحه این نگاه شکل گرفت که باید به قدرت ایده‌ها در بستر نهادهای بین‌المللی برای تأمین منافع ملی آمریکا متوسل شد. منطق نهادگرایی بین‌المللی به پهنه سیاست خارجی آمریکا راه یافت.

بوش - حکومت: آن گروه از محافظه‌کاران که اعتقاد به قدرت ایده‌ها دارند و امروزه موسوم به نومحافظه‌کاران هستند، شروع هر اقدام بشری را برخاسته از "آتش در مغز" می‌دانند. به همین روی است که اولویت وسیع و شدیدی به جهان‌شمول نمودن ایده‌هایی دارند که از نظر آنها به برجستگی اصالت انسان و تداوم و صلابت فزونتر سنت‌های پویا کمک می‌کنند. حکومت می‌بایستی از ایده‌ها بهره ببرد تا بتواند منافع آمریکا را در صحنه جهانی به عقلانی‌ترین و مطلوب‌ترین شکل ممکن تأمین کند. ایده‌ها در خدمت حکومت و نیازهای او می‌بایستی دربیابند چرا که تعریف تصمیم‌گیرندگان از منافع ملی است که

جهت‌گیری سیاست خارجی را مشخص می‌سازد. ایده‌گرایان محافظه‌کار بر این اعتقاد هستند که ایده‌های فرهیخته می‌بایستی به گونه‌ای سازمان‌دهی شوند و ترتیب یابند که منافع آمریکا را تأمین کنند و هر کجا اعمال ایده‌ها به تضعیف این منافع منجر شود جدا از اینکه این ایده‌ها مطلوب هستند بایستی نادیده انگاشته شوند. وجه تمایز دیگری که این ایده‌گرایان با ایده‌گرایان لیبرال دارند این می‌باشد که در راه تحقق منافع آمریکا و پیاده‌سازی ایده‌ها استفاده از قدرت نظامی بلامانع است. در راه خیر محققاً هدف به توجیه وسیله می‌پردازد چون خواست آزادی انسانها است و در راه این مهم به ضرورت گاهی نیاز به اعمال خشونت است و این حکومت است که می‌بایستی تصمیم بگیرد که این روش بهترین است. در عین حال ایده‌گرایان محافظه‌کار از قبیل بوش و رهروان او، سازمانهای بین‌المللی را تا آنجایی مفید می‌دانند که باعث تسهیل عملکرد حکومت می‌گردد و تأمین منافع ملی آمریکا را ممکن‌پذیر می‌سازند. نهادها ماهیت ابزاری دارند و هر زمان مطلوب انگاشته نشدند می‌بایستی نادیده انگاشته شوند. منطق "دلیل حکومت" به برجستگی فراوان در پهنه سیاست خارجی آمریکا دست یافت.

<u>از محافظه‌کاران سنتی تا نومحافظه‌کاران</u>

در صحنه سیاست خارجی آمریکا آنچه به وضوح قابل رویت و مشاهده بوده واقعیتی است که تأثیرات فزاینده و برجسته در نقش این کشور و چگونگی عملکردش داشته است. این واقعیت همانا ظهور، سقوط و ظهور دوباره محافظه‌کاران در چینه‌بندی ماهیت نقشی است که از ایالات متحده آمریکا در صحنه بین‌المللی انتظار بوده است. در قرن نوزدهم با توجه به کیفیت صحنه بین‌المللی و ظرفیت‌های داخلی آمریکا این فرصت شکل گرفت که محافظه‌کاران نقش اساسی در شکل دادن به فضای روشنفکرانه حاکم بر قلمرو سیاست خارجی بازی کنند. آنان با تأکید بر اولویت «توسعه داخلی» گزینه انزواگرایی را مطلوب تصویر کردند. آنچه سبب موفقیت اینان در شکل دادن جهت‌گیری قاره‌ای سیاست خارجی آمریکا گردید همانا توفیق آنان در گسترش جغرافیایی آمریکا و گسترش حوزه نفوذ این کشور بود. پی‌گیری «سیاست خارجی قاره‌ای» این امکان را به آمریکا داد که از درگیری در معضلات اروپایی دور افتد و نیازی به این پیدا نکند که در منازعات سرشار از هزینه‌های مادی و انسانی دول اروپایی به جبهه‌گیری بپردازد.

دور بودن توامان از مرکز ثقل قدرت – اروپا – و عدم شکل‌گیری ضرورت مداخله در کشمکش‌های قدرتهای استعماری اروپا منجر به این گشتند که سرمایه‌های مادی، ذهنی و انسانی در آمریکا به توسعه اقتصادی در داخل و تحکیم موقعیت و تأثیرگذاری این کشور در سطح قاره معطوف گردد. محافظه‌کاران بر این باور بودند که ماهیت و میزان تأثیرگذاری است که توفیق و یا شکست را در قلمرو سیاست خارجی رقم می‌زند. اینان اعتقاد به این نظریه داشتند که تنها در صورتی نافذ بودن شکل می‌گیرد که کشور در صحنه داخلی به این مهم دست یابد که جامعه‌یی را بوجود آورد که برخوردار از زیر بنای مولد

اقتصادی، مشروعیت و مقبولیت ساختار حکومتی و تقارن ارزشی نخبه‌گان و شهروندان باشد. حیات یافتن چنین جامعه‌یی در داخل منجر به این می‌گردد که امکان و فرصت تأثیرگذاری بر رفتار دیگر بازیگران جهانی به وجود آید. توفیق در صحنه سیاست خارجی در درجه اول نیازمند ایجاد جامعه‌یی فعال و پویا در داخل است. کشوری در صحنه جهانی می‌تواند سیاست خارجی موفق داشته باشد که برای دیگر بازیگران نقش سمبل و نماد را بازی کنند.

تنها کشوری سمبل می‌شود که در داخل کمترین میزان ناکارآمدی سیاسی - اقتصادی و فزونترین میزان شکوفایی فرهنگی - اجتماعی را به معرض نمایش بگذارد. عقلانی‌ترین سیاست خارجی و یا به عبارتی مقرون به صرفه‌ترین راه متجلی ساختن یک سیاست خارجی مطلوب همانا حیات دادن به جامعه‌یی در داخل است که شکوفاترین حیات سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی را نشان دهد. آمریکا می‌بایستی نقش چراغ دریایی را بازی کند. در صحنه پرتلاطم جهانی که به جهت ماهیت نظام بین‌الملل، قدرت حق می‌آفریند کشورها برای تعیین جهت و شکل دادن به عملکرد خود نیاز به یک چراغ راهنما و حیات بخش دارند. وظیفه این چراغ دریایی این است که مسیر حرکت در مسیر پرتلاطم جهانی را مشخص کند و ارزشها و هنجارهایی راکه می‌بایستی قوام دهنده رفتار و کردار آنان باشد برای بازیگران بوجود آورد. اگر آمریکا در صحنه داخلی و در حیطه‌های مختلف به این مهم دست یابد که در صحنه جهانی بی‌نظیر باشد به‌دنبال آن شاهد خواهیم بود که دیگر کشورها به سوی آمریکا جذب شوند و ارزشهای آمریکایی را معیار رفتار و کردار خود قرار دهند. مگر نه اینکه هدف سیاست خارجی جهت دادن به عملکرد دیگر بازیگران در صحنه جهانی براساس الگوهای رفتاری است که کمترین میزان هزینه و فزونترین دستاورد را به ارمغان می‌آورد، اگر آمریکا موفق شود الگوها را شکل دهد پس نگرش و بینش آمریکا مقبولیت می‌یابد و به تبع آن منافع جهانی آمریکا تأمین می‌شود. نظریه آمریکا به‌عنوان «چراغ دریایی در امواج پرتلاطم جهانی» که قوام دهنده نگرش محافظه‌کاران بود در قرن نوزدهم نظریه حاکم در صحنه سیاست خارجی آمریکا بود. این نظریه در حد فاصل دو جنگ مانع شد که سیاست بین‌الملل گرایی که از ۱۸۹۸ - ۱۹۱۸ شکل دهنده سیاست خارجی آمریکا بود به حیات خود ادامه دهد.

بعد از جنگ دوم جهانی نظریه محافظه‌کاران در قلمرو سیاست خارجی کاملاً مشروعیت خود را از دست داد و بین‌الملل گرایی لیبرال بود که بر بستر آمریکا در دوران رقابت ایدئولوژیک به رفتار خود در قلمرو گیتی هویت داد. بعد از درهم فروریزی نظام کمونیسم شاهد ظهور دوباره محافظه‌کاری به‌عنوان نظریه غالب در شکل دادن به رفتارهای سیاست خارجی آمریکا هستیم. محافظه‌کاری که امروزه نظاره‌گر آن هستیم متفاوت با نوع سنتی آن است و موسوم به نومحافظه‌کاری است. محافظه‌کاران امروزی هم‌مانند اسلاف خود اعتقاد به این دارند که صحنه گیتی بسیار پرتلاطم و سرشار از آشوب است و آنچه اولویت دارد امنیت و صیانت است. اینان نیز مانند اسلاف خود بر این اعتقاد هستند که آمریکا

می‌بایستی یک نماد و سمبل باشد که در گیتی نظیری برای آن نتوان یافت.

نومحافظه‌کاری: وامدار کمونیسم و محافظه‌کاری سنتی

دوره‌های تاریخی به جهت حوادث و یا پدیده‌ها که در آنها حادث شده است از ویژگی خاص خود برخوردار هستند که منجر به تمایز آنها می‌شود. آخرین دهه قرن بیستم نیز محققاً از این برجستگی بهره‌مند است. از بسیاری جهات شاید بتوان مقطع پایانی قرن گذشته را اعتباری همتای دهه دوم قرن بیستم اعطا کرد. دهه دوم قرن بیستم که به تعبیری به لحاظ صعود کمونیسم به قدرت در بزرگترین جغرافیای گیتی تجسم‌گر «شوک» به صحنه جهانی است محققاً دهه پایانی قرن را نیز همتای خود می‌یابد چرا که این دهه تجربه‌گر درهم فروریزی در قالب فکری و بسترساز نهادینه شدن گرایش فکری دیگری گشت. کنوانسیون حزب جمهوریخواه در تابستان ۱۹۹۲ که برای رسمیت بخشیدن به حضور جورج هربرت واکر بوش در انتخابات ریاست جمهوری برای مقابله با بیل کلینتون تشکیل یافته بود در عین حال بستر سقوط نهایی محافظه‌کاری سنتی را به‌عنوان یک چارچوب فکری مطرح در حیات سیاسی آمریکا رقم زد.

ناتوانی بینشی سمبل انتخاباتی حزب جمهوریخواه برای مقهور ساختن چالش پت بوکانن که آمریکای تک فرهنگی، منزوی، ملی‌گرا و متکی به خودکفایی اقتصادی را خواهان بود منجر به این گشت که اندیشه محافظه‌کار که خاستگاه خود را در حزب جمهوریخواه داشت به ورشکستگی اعتباری و هنجاری گرفتار آید. حزب جمهوریخواه و پرچمدار آن جورج هربرت واکر بوش به‌دلیل از دست دادن بنیانهای ارزشی و تهی گشتن از تفکر منسجم بسیج کننده شهروندان به‌شدت دچار بحران گشتند و به همین روی رهبر حزب دمکرات با وجود عدم داشتن اشتهار سیاسی و فقدان پایگاه جغرافیایی توانست با کمتر از پنجاه درصد آراء به ریاست جمهوری آمریکا برسد. سقوط جمهوریخواهان در نوامبر سال ۱۹۹۲ و شکست فراگیر آنها به اضمحلال محافظه‌کار سنتی به‌عنوان چارچوب ارزشی حزب چهره رسمی اعطا کرد. چرا که انتخاب رونالد ریگان در ۱۹۸۰ نمایانگر این حقیقت بود که حزب پایگاه جغرافیایی تاریخی خود و نظرات منتسب به این جغرافیا را از دست داده است و «کمربند خورشید» و ارزشهای برخاسته از این جغرافیا در حزب در حال ریشه گرفتن است. اصولاً پیروزی جورج هربرت واکر بوش در انتخابات ۱۹۸۸ در برابر مایکل دوکاکس تنها به این دلیل بود که او برای هشت سال به‌عنوان معاون رونالد ریگان خدمت کرد. در واقع انتخاب او به‌وسیله جمهوریخواهان نه به‌خاطر ارزشهای محافظه‌کارانه سنتی او و یا احترام به پایگاه جغرافیایی حزب در شرق آمریکا بلکه پاداش به او به لحاظ خدمت همه جانبه به سمبل و قهرمان آنان بود.

در کنار سقوط محافظه‌کاری سنتی در آمریکا در کشوری که از ۱۹۴۷ با اعلام دکترین ترومن عملاً به‌عنوان دشمن موجودیتی این کشور تلقی می‌شود سقوط ارزشهای رسمی بطور کامل و واضح

روزبه‌روز بیشتر مشهود می‌شد. از دهه ۱۹۷۰ برای رهبران شوروی و بسیاری از مردم این کشور آشکار گردیده بود که سرانجام روشنی در برابر رژیم کمونیستی وجود ندارد و اقتصاد دولتی حاکم بر کشور توانایی رقابت جهانی و قابلیت برآوردن نیازهای رفاهی مردم را فاقد است. از سوی دیگر این مبرهن بود که کمونیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی کمترین قابلیت را برای ایجاد انسجام و فرهنگ سازی در جامعه فاقد گشته است. شاخص‌های رشد اقتصادی، معیارهای کارآیی سیاسی مؤلفه‌های پویایی اجتماعی و چارچوب‌های تعیین کننده تأثیرگذاری فرهنگی همگی نشان از این داشتند که شوروی در سیر اضمحلال گام برمی‌دارد. آنچه را که بر همگان محرز بود، صعود میخاییل گورباچف به قدرت در نیمه‌های دهه ۱۹۸۰ به صحنه بین‌المللی منتقل کرد. او با بیان تمامی مشکلات سعی را بر این قرارداد که از طریق اصلاحات سیاسی و اقتصادی سیستم را قابلیت تطبیق با محیط اعطا کند و آن را نجات دهد، امّا سقوط دیوار برلین در ۱۹۸۹ و اتحاد دو آلمان در ۱۹۹۰ نشان داد این امکان است که «با نیات خوب به جهنم نیز رسید». اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ سقوط کرد و کمونیسم به‌عنوان مطرح‌ترین و تأثیرگذارترین فلسفه سیاسی در قرن بیستم به همراه آن دفن گردید. کمونیسم به‌عنوان ایدئولوژی منسجم کننده چپ، اعتبار و قدرت هنجارسازی خود را از دست داد و چپ وارد برهوت ارزشی گشت.

در همان زمانی‌که یک سوی طیف سیاسی شاهد اضمحلال کمونیسم است در سرزمینی که فزونترین نقش را در تسهیل تخریب این ایدئولوژی داشت، شاهد سقوط نهایی محافظه‌کاری سنتی به‌عنوان سوی دیگر طیف سیاسی می‌گردیم. خلاء ارزشی کاملاً مشهود است. در آمریکا ارزشهای محافظه‌کاری سنتی به بی‌اعتباری گرفتار آمده است و در صحنه جهانی نیز کمونیسم از بین رفته است. چارچوب ارزشی و گرایشی که موسوم به نومحافظه‌کاری است و در آمریکا به‌دلیل شکست سنگین انتخاباتی گلدواتر در ۱۹۶۴، برنامه‌های جامعه بزرگ در نیمه دوم دهه ۱۹۶۰، قبول شکست در جنگ ویتنام در آغازین دهه ۱۹۷۰ و قانون نمودن سقط جنین بوسیله دیوان عالی آمریکا نیمه اول دهه ۱۹۷۰، فرصت شکل‌گیری به‌عنوان یک فلسفه سیاسی مطرح را یافته بود در حدود پر کردن خلاء ارزشی برآمده از سقوط کمونیسم و محافظه‌کاری سنتی برآمد. نومحافظه‌کاران برخلاف محافظه‌کاران سنتی از به زیر سؤال بردن نهادها، ارزشها و ساختارهای حاکم را در صورت ناکارآمدی آنها اباء نکردند. اینان به دولت به‌عنوان ماهیتی ذاتاً منفی نگاه را متوجه نکردند بلکه آن را ابزاری در جهت تسهیل مدیریت نظم اجتماعی قلمداد کردند. برخلاف محافظه‌کاران سنتی، اینان انزواگرایی را در هر شکل و به هر دلیلی مطرود اعلام کردند و حضور همیشگی و دائمی آمریکا را در صحنه جهانی خواهان گشتند. نومحافظه‌کاران این نگاه چپ‌گرایان که دگرگونی مثبت و ضروری است را پذیرا شدند و به مانند چپ‌ها به اعتبار ایده‌ها و ارزش‌ها در بسیج مردم اعتقاد واحد دارند. به مانند چپ‌ها اینان بر این باور هستند که سازمان‌دهی ضرورت اساسی برای بهینه ساختن ظرفیت‌های ساختار قدرت است و می‌بایستی توجه فراوان به آن مبذول کرد.

نومحافظه‌کاران که صعود خود را مدیون ناکارآمدی دو گرایش محافظه‌کاری سنتی و کمونیسم هستند برای بقای خود در عین حال سعی را بر این قرار داده‌اند که از جنبه‌های ارتقاء دهنده هر دو ایدئولوژی بهره‌برداری کنند که این خود برجسته‌ترین ویژگی این فلسفه سیاسی حاکم بر آمریکا است.

واقع‌گرایان لیبرال در قدرت

ارکان حیات دهنده سیاست خارجی آمریکا از دورانی که این کشور بین‌الملل‌گرایی را استراتژی جهانی خود قرار داد، تداوم خود را همچنان حفظ کرده‌اند. امّا پیوستگی بنیادهای سیاست خارجی را محققاً نباید به مفهوم یکپارچگی همزمان تئوریهای حاکم بر قلمرو رفتاری تصمیم‌گیرندگان رهبران آمریکا دانست. ارکان دچار دگرگونی نگشته‌اند امّا تئوریهایی که به ترسیم چرایی و چگونگی اهداف کلان می‌پردازند مداوماً در حال تغییر، تحول و جابجایی هستند. آنچه برای بسیاری فهم عملکرد آمریکا را در هزاره سوم در گستره گیتی، به‌شدت مشکل‌ساز ساخته است، عدم توجه به دگرگونی تئوریک باید مطرح شود. به لحاظ همین ناتوانی ادراکی بوده است که بسیاری از تصمیم‌گیرندگان در بسیاری از نقاط جهان همراه با تحلیل‌گران به تحلیل‌ها و ارزیابی‌های اشتباه از سیاست خارجی آمریکا بدنبال سقوط کمونیسم پرداخته‌اند: بدنبال پایان جنگ دوم جهانی و ارتقاء آمریکا به برترین قدرت غربی در صحنه جهانی و بی‌اعتباری نظرات انزواگرایان در داخل آمریکا به نگرش واقع‌گرایانه، چارچوب تحلیلی و ارزشی حاکم بر سیاست خارجی این کشور دگرگون گردید. جهانگشایی آلمان هیتلری و انسان ستیزی استالین در داخل شوروی و توسعه‌طلبی او در شرق اروپا، اعتبار یافتن واقع‌گرایی در بین رهبران آمریکا را شدت وحدت فراوان اعطا کرد. این به معنای مرگ ایده‌آلیسم اروپایی در شکل دادن به سیاستهای جهانی غرب باید محسوب گردد.

عملکرد هیتلر و استالین، اضمحلال ایده‌آلیسم را به‌عنوان یک نگرش مطلوب تئوریک رقم زد. تکیه رهبران آمریکایی بر واقعیات حاکم بر صحنه جهانی و شکل دادن سیاستها در رابطه با این واقعیات، ضرورتاً تأکید و اولویت دادن به توانمندیهای بازیگران جهانی را الزامی ساخت. کیفیت رابطه آمریکا با دیگر کشورها و استدلالهای آمریکا در خصوص تخصیص منابع بودجه‌ای با توجه با ظرفیت‌های نظامی آنان شکل گرفت. سیاست خارجی آمریکا بر این پایه شکل گرفت که هیچ کشوری نباید از ظرفیت نظامی برتر نسبت به این کشور برخوردار گردد. این نگرش بر این اساس پا گرفت که اگر کشوری از چنین برتری برخوردار باشد این به معنای به‌خطر افتادن امنیت کشور باید محسوب گردد. اگر کشوری از قدرت فزونتر بهره‌مند بگردد، در نهایت به معنای به‌خطر افتادن منافع جهانی آمریکا است. در این رابطه توجهی نمی‌شد که ماهیت ساختار سیاسی کشور صاحب قدرت و یا ارزشهای حاکم بر آن کشور چه هستند. آنچه مطرح بود میزان قدرت نظامی و نسبت این قدرت با توان نظامی آمریکا بود. دوران جنگ سرد عصر طلایی واقع‌گرایی در آمریکا باید به‌حساب آید. از هری ترومن تا رونالد ریگان، از دمکرات‌ها در

کاخ سفید تا محافظه‌کاران در شماره ۱۶۰۰ خیابان پنسیلوانیا در طی این دوران واقع‌گرایی چارچوب تئوریک شکل‌دهنده اهداف و سیاستهای آمریکا در صحنه جهانی بود. در همین راستا بود که سیاست آمریکا در این مقطع تاریخی مبنای «پیشگیری» داشت.

امّا سقوط نظام دو قطبی و به‌دنبال آن به قدرت رسیدن نسلی متفاوت از تصمیم‌گیرندگان در صحنه سیاست خارجی، منجر به دگرگونی تئوریک در قلمرو بین‌المللی شد. جورج دبلیو بوش از نظر مبانی تئوریک که براساس آن سیاست‌ها را حیات می‌دهد بسیار متفاوت از همتایان خود از ۱۹۴۵ تا ۲۰۰۰ باید به‌نظر آید. او به مانند رهبران پیشین آمریکا بر این اعتقاد است که هرگاه آمریکا از نظر نظامی در وضعیتی فرودست نسبت به دیگر قدرتها قرار گیرد به معنای باز کردن پنجره‌های آسیب‌پذیری است. امّا آنچه او را از دیگر واقع‌گرایان حاکم در کاخ سفید در طی نزدیک به شصت سال گذشته متفاوت می‌سازد این باور است که آنچه یک بازیگر را در صحنه بین‌المللی تبدیل به یک «خطر امنیتی» می‌سازد صرفاً داشتن توان بالای نظامی نمی‌باشد. در این رابطه است که او پای به قلمرو فکری لیبرالها می‌گذارد. لیبرالها بر این اعتقاد هستند که برای تعیین خطر و نشناختن یک خطر بالقوه توجه و اولویت باید معطوف به نیات رهبران دیگر کشورها گردد.

این بدان معناست که آنچه اولویت دارد توانمندیها نیست بلکه ذهنیت‌ها است. تنها کشورهایی خطر امنیتی محسوب می‌گردند که از نیت تهاجمی و قصد دشمنانه برخوردار هستند. جورج دبلیو بوش به همراه دیگر نومحافظه‌کاران به این نگاه لیبرال‌ها باور دارد که نیات باید در ارزیابی و تعیین منابع خطر مطرح گردند. برخلاف واقع‌گرایان سنتی و ساختاری، اگر بازیگری فاقد ظرفیت نظامی برابر با آمریکا است و لیکن نیات تهاجمی نسبت به آمریکا دارد باید خطر امنیتی محسوب شود. چرا که اگر این بازیگر زمانی از فرصت برخوردار شود و یا اینکه به یک توانمندی مناسب دست یابد به منافع آمریکا ضربه وارد خواهدساخت. حمله به عراق که یک عمل «پیشدستانه» بود در چارچوب این منطق شکل گرفت. پس شاهد یک ترکیب تئوریک در سیاست خارجی آمریکا هستیم. عناصر واقع‌گرایی به همراه فاکتورهای لیبرال، ماهیت ارزشی رهبران این کشور را در هزاره سوم بوجود آورده‌اند. به همین روی است که نمی‌توان در قالب الگوهای قدیمی و حاکم در دوران جنگ سرد به تحلیل سیاستهای امروزی کاخ سفید پرداخت. این مشکلی است که بسیاری به درک آن نایل نشده‌اند. به جهت این فقدان آگاهی است که اینان مداوماً به شعارها و حمله‌های لفظی بر علیه آمریکا می‌پردازند بدون اینکه توانایی پیاده‌سازی آنها را داشته باشند. امّا از نظر رهبران آمریکا این شعارها، نشان دهنده نیات واقعی رهبران این کشورها است پس باید در فرصت مناسب با آنها برخورد شود. در گذشته شعارهای کشورهای دشمن آمریکا تأثیر کمی به ماهیت سیاست این کشور داشت امّا امروزه این شعارها به‌شدت تأثیرگذار هستند چرا که بازتاب نیات محسوب می‌گردند.

تنیدگی نیت و توانمندی

واقعیات محیطی در کنار تحولات فکری نقش قاطع و تعیین‌کننده در حیات بخشیدن به عملکرد کشورها در صحنه بین‌الملل را به‌نمایش می‌گذارند. واقعیات محیطی همان الگوهای مستقر قدرت باید در نظر گرفته شوند که کیفیت تعاملات بین بازیگری را بوجود می‌آورند. تحولات فکری به معنای چشم اندازهای ارزشی و تفسیری، معنا بخش صحنه بین‌المللی است که در بین تصمیم‌گیرندگان کشورهای مطرح جهانی مشروعیت و مطلوبیت دارند. در قالب این چارچوب است که درک اهداف در سیاست خارجی امثال و بنیانهای شکل دهنده آنان میسر می‌شود. سیاست خارجی نافذترین بازیگر جهانی امروزه به گونه‌ای فزاینده و به شکلی کاملاً کیفی، دگرگون گشته است. این دگرگونی بازتاب مستقیم تغییر در جایگاه بین‌المللی بازیگران سطوح در طی دو دهه گذشته و به صحنه آمدن ارزش‌های متفاوت در گفتمان بین نخبگان در آمریکا در حیطه سیاست خارجی است.

آمریکا در آغازین هزاره سوم توجیهی کاملاً متفاوت برای بیان بین‌الملل‌گرایی و به عبارت واضح‌تر برون‌گرایی فعال هژمونیک در مقام مقایسه با گذشته نه چندان دور بکار می‌برد. این کشور در عین حال برای متجلی ساختن ماهیت بین‌الملل‌گرای سیاست خارجی خود بی‌مهابا به روش‌ها و متدهایی متوسل می‌گردد که در گذشته نه چندان دور در صورت نیاز به اعمال آنان با اکراه فراوان به آن تن درمی‌داد. تصمیم‌گیرندگان آمریکایی در قلمرو سیاست خارجی این کشور، جهان را مکانی بسیار غیرامن و خطرناک می‌یابند و به تصویر آن می‌پردازند. از دید آنان آنچه این فضای نامطلوب را بوجود آورده است نه تنها ناشی از ظرفیت‌های نظامی تخریب‌گر بازیگران می‌باشد بلکه برآمده از نیت رهبران این کشورها نیز باید به‌نظر آید. ظرفیت تخریبی بازیگران به جهت نوآوریهای تکنولوژیک به شدتی بی‌سابقه افزایش یافته است. توانایی و فرصت برای بدست آوردن تکنولوژی هسته‌ای سبب ساز این واقعیت شده است که امکان به‌هم خوردن موازنه تسلیحاتی به سهولت فراهم می‌آید. این باعث می‌گردد که امنیت منطقه‌ای به‌شدت آسیب‌پذیری را تجربه کند. بالا بردن توان رزمی متعارف با توجه به ضرورت آموزش که زمان بر است این امکان را در اختیار بازیگران قرار می‌دهد که از برهم خوردن تعادل منطقه‌ای از طریق مجهز ساختن خود جلوگیری کنند امّا کسب تکنولوژی هسته‌ای سبب می‌شود که به یکباره معادلات قدرت در منطقه به‌هم بریزد. این واقعیت جدیدی است که به‌دنبال درهم فروریزی نظام حاکم بین‌المللی بعد از جنگ جهانی دوم، پابه عرصه تعاملات بین‌المللی گذاشته است. در همین راستا است که سیاست خارجی آمریکا از زمره‌ی اهداف کلیدی و مهم، مبارزه با گسترش سلاحهای کشتار جمعی را ذکر می‌کند. این به معنای آن است که مداخله و حضور آمریکا در معادلات منطقه‌ای در اقصی نقاط جهان به‌شدت افزایش یابد و سیاست‌های تسلیحاتی بازیگران منطقه‌ای به‌وضوح ماهیتی بین‌المللی و جهانی بیابد. آمریکا با استفاده از نهادها و سازمانهای جهانی این سیاست را دنبال می‌کند که محدودیت بسیار وسیع

برای کشورها در جهت دست‌یابی به این نوع سلاحها ایجاد کند. آنچه امروزه کیفیت متفاوتی به سیاست خارجی آمریکا داده است تنها این موضوع نیست که آمریکا وظیفه و مسئولیت خود قرار داده است تا از اشاعه سلاحها جلوگیری کند بلکه چگونگی اعمال این سیاست است. در گذشته آمریکا در قالب سازمانهای بین‌المللی و همکاریهای بین‌المللی و چانه‌زنیهای سیاسی و دیپلماتیک به محدود کردن گسترش سلاحهای کشتار دسته جمعی دست می‌زد. امّا امروزه این دولت در صورتی‌که از عملکرد جهانی احساس رضایت نکند و متدهای چند جانبه‌گرا را مطلوب نیابد از این امر اباء ندارد که با وجود دخالت گسترده جهانی به سیاست یک جانبه برای انجام هدف خود متوسل شود. الگوهای قدرت در صحنه جهانی به گونه‌ای شکل گرفته‌اند که آمریکا این احساس را دارد قادر به اعمال سیاست‌های یک جانبه بدون پرداخت هزینه‌های غیرقابل کنترل است. عملکرد آمریکا در عراق که با تکیه بر موضوع دور ساختن سلاحهای کشتار جمعی از اختیار حکومت این کشور هستی یافت به وضوح کامل منطق جدید رهبران آمریکا را به نمایش می‌گذارد. در صورتی‌که نتوان به اجماع بین‌المللی – منظور موافقت کشورهای مطرح – دست یافت، این حق برای آمریکا محفوظ است که به‌عنوان «ناظم نظم» به سیاست‌های یک جانبه برای تحقق اهداف خود متوسل شود. این بدان معنا است که حقوق بین‌الملل و منشور سازمانهای بین‌المللی ماهیتی موقعیتی از دید رهبران آمریکا دارند و در صورت تعارض با منافع آمریکا نادیده گرفته می‌شوند. دولتمردان آمریکایی در کنار توجه به ظرفیت نظامی غیرمتعارف بازیگران منطقه‌ای، تأکید را بر نیت رهبران کشورها در شکل دادن به سیاست خارجی خود قرار داده‌اند.

امروزه این ذهنیت در بین نخبه‌گان سیاست خارجی آمریکا وجود دارد در صورتی که ارزش‌های حاکم در کشوری در تعارض با ارزش‌ها و هنجارهای جهانی مورد تائید مسئولین آمریکایی باشد به هر شکل ممکن می‌بایستی از دست‌یابی این کشورها به توانمندی نظامی غیرمتعارف جلوگیری کرد. دوران نظام دوقطبی معیار ارزیابی برای آمریکا برای تعیین دشمن و مشخص ساختن خطر، بستگی فراوان به میزان توان‌مندی بازیگران داشت و توجهی به این نمی‌گردید که آیا نیت برای استفاده از این سلاحها هست یا نیست، امروزه آمریکائیان این منطق را پیشه ساخته‌اند که هر کشوری روشهای آمریکا را و حضور آمریکا را در صحنه جهانی به چالش می‌گیرد جدا از اینکه نیت مبارزه نظامی با آمریکا را دارد و یا اینکه دارای چنین نیتی نیست نمی‌بایستی به سلاحهای غیرمتعارف دسترسی داشته باشد. در رابطه با کره‌شمالی این سیاستی است که آمریکا پیشه ساخته است. حال آمریکا در صورتی‌که نتواند اجماع جهانی برای منع کشوری به مانند کره از دسترسی به چنین توانمندی را بدست آورد روش‌هایی از قبیل یک جانبه‌گرایی را اجتناب‌ناپذیر می‌داند. با توجه به این سیاست‌ها است که صحبت از دگرگونی بنیادی در سیاست خارجی آمریکا می‌شود.

سیاست خارجی تهاجمی ارزشی

صحنه جهانی اسیر تحولات سریع و فزاینده گشته است که این شاید در کمتر دوره تاریخی رویت شده باشد. امّا آنچه امروزه تحولات گستره گیتی را تمایز و برجستگی بخشیده است تعدد و سرعت آنها نباید در نظر گرفته شوند بلکه دگرگونی بنیادی در عملکرد و نقش آمریکا در بطن این تحولات هستند که باید بی‌سابقه نگریسته شدند. فرای مرزهای قاره جدید، در قرن بیستم دولت‌های مختلف در سریر قدرت با توجه به واقعیات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سیاست خارجی آمریکا را هستی تدافعی برازنده یافتند. دگرگونیهای بنیادی در الگوهای قدرت بدنبال درهم فروریزی امپراطوری قدرت‌های استعماری سنتی، آمریکا را به قدرت بلامنازع در غرب تبدیل ساخت؛ جدای اینکه برای اولین بار نقش رهبری جهان سرمایه‌داری بعد از پایان جنگ دوم بوسیله آمریکا ایفا گشت امّا ماهیت دفاعی حضور خارجی آمریکا تفاوتی نیافت هر چند که چگونگی و ابزار اعمال این سیاست تغییری کیفی یافت.

در طول دوران جنگ سرد آمریکا سد نفوذ و مهار قدرتهای رقیب و بالاخص اتحاد جماهیر شوروی را دنبال کرد. بازدارندگی هسته‌ای، برابری نظامی و نزاع ایدئولوژیک محورهای سیاست خارجی آمریکا در طول سالهای حدفاصل ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۱ را شکل داده بودند. آمریکا، کمونیسم را خطر جدی برای منافع و جایگاه جهانی خود قلمداد می‌ساخت و به همین مبارزه و محو آن را از طریق مهار و سد آن اعتبار داده بود. کمونیسم، موجودیت آمریکا یعنی بنیانهای سرمایه‌داری، مؤلفه‌های دمکراسی و تداوم لیبرالیسم را مورد حمله قرار داده بود و به همین روی بود که دشمن موجودیتی و نه رقیب محسوب می‌گشت، کمونیسم خواهان دگرگونی در راستای شکل دادن به جهانی متفاوت و تجربه نشده در سرتاسر گیتی بود. دشمن موجودیتی آمریکا که بالاترین قدرت را در سرزمین اتحاد جماهیر شوروی یافته بود، آینده‌ای را وعده می‌داد که در کشورهای تازه استقلال یافته آفریقا و آسیا از محبوبیت فراوان برخوردار گشته بود. دولت‌سازی در این جوامع با تکیه بر ایدئولوژی کمونیسم و حمایت بین‌المللی اردوگاه چپ به رهبری شوروی از طریق تمرکز قدرت سازمان‌دهی توده‌ای پا گرفت. این چارچوب خطری جدی برای منافع منطقه‌ای و جهانی آمریکا محسوب می‌گردید و بدین روی بود که سیاست «مقابله» شکل گرفت. سیاست خارجی آمریکا از حیاتی تدافعی برخوردار و تلاش بر حفظ وضع موجود بود. سیاستی از ایـ دست الزامی می‌ساخت که از تمامی حکومت‌ها و گروهها بدون توجه به ارزشهای شکل‌دهنده آنـ وتنها با توجه به ضدیت آنها با کمونیسم و شوروی حمایت شود. الزامات سیاست خارجی آمریکا در این دوره منجر به این گشت که تنیدگی گسترده‌ای بین آمریکا و رژیم‌های اقتدارگرا و گروههای واپس‌گـ در قلمرو گیتی بوجود آید. آمریکا، فایده انگاری و نقض حقوق اولیه و آزادیهای طبیعی انسانها را بوسـ رژیم‌ها و گروههای طرفدار سیاست‌های بین‌المللی خود، مطلوب یافت و آن را به چالش نگرفت. سقو کمونیسم به دنبال فروریزی دیوار برلین هستی متفاوت، از نقطه نظر کیفی را به سیاست خارجی آمر

اعطا کرده است.

امروزه سیاست تهاجمی مشخصه عملکرد آمریکا در صحنه جهانی باید در نظر گرفته شود. بازدارندگی هسته‌ای جای خود را به سیاست پیشدستی داده است، برابری نظامی از واژه‌گان روزمره پنتاگون حذف گردیده است و تفوق نظامی اولویت یافته است. نزاع ایدئولوژیک، بی‌معنا گشته و اشاعه ارزشی به صحنه آمده است. منافع آمریکا در دوران پساکمونیسم ایجاب می‌کنند که این کشور «هَل دادن» را عقلانی بیابد و بدین لحاظ است که سیاست اشاعه دمکراسی در گستره گیتی و فشار بر کشورهای منطقه در جهت پیاده ساختن معیارهای دمکراتیک سرلوحه سیاست خارجی این کشور قرار بگیرد. دشمن موجودیتی آمریکا برخلاف گذشته که در تعالیم کمونیسم متجلی گشته بودند امروزه در قالب رادیکالیزم متبلور شده‌اند. اگر کمونیسم، آمریکا را به لحاظ حمایت این کشور از وضع موجود و جلوگیری از رسیدن به ناکجاآباد مطلوب به سخره گرفته بود رادیکالیزم دلیلی متفاوت برای مبارزه با آمریکا دارد. رادیکالیزم خواهان برگشت به گذشته‌ای است که از نقطه نظر رهروان این چارچوب، کلید خوشبختی و رهایی است. اینان آمریکا را به لحاظ «هل دادن» کشورها و گروهها برای دور شدن از معیارهای مطلوب گذشته و حرکت به سوی الگوهای توصیف شده به‌عنوان شاخص‌های نوگرایی و آینده نگری به سخره گرفته‌اند. آمریکا سیاست تهاجمی را برای از بین بردن رادیکالیزم با استفاده از تمامی توانائیها و روشهای در اختیار، در پیش گرفته است. استفاده از ابزارهای نظامی در سطحی وسیع و بدون در نظر گرفتن مخالفت‌های کشورهای برتر که سقوط شوروی آن را ممکن ساخته است از وجوه متمایز حیات دهنده سیاست خارجی آمریکا در دوران اخیر هستند. به همین لحاظ است که یک‌جانبه گرایی، یقین ارزشی و نگاه به گزینه نظامی به‌عنوان یکی از گزینه‌ها و نه آخرین گزینه، برجستگی وسیع در قلمرو سیاست خارجی آمریکا یافته است. سیاست خارجی تهاجمی به ضرورت کیفیت توزیع قدرت در صحنه جهانی و ماهیت ارزشی رهبران شکل دهنده به سیاست تهاجمی از چنین ویژگی‌هایی برخوردار است.

از توازن تا تفوق

پرواضح است که شکل نظام بین‌الملل دچار تحولات بنیادین گردیده است. این دگرگونیها که از ۱۹۹۱ وضوح و تمایز وسیع‌تری به خود گرفت به ضرورت رفتارهای متفاوت و ارزشهای متمایزی را بوجود آورده است. اگر از این منظر به حوادث در هزاره سوم توجه شود به راحتی می‌توان به این درک رسید که چرا روسها در حوادث اوکراین دخالت را ضروری نیافتند و چرا فرانسویها قروض عراق در اشغالِ نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا را پذیرفتند. امروزه فضای ارزشی حاکم بر گیتی و جایگاه به‌شدت متفاوت تأثیرگذارترین بازیگر به گونه‌ای تلاقی کرده‌اند که عقلانیت کامل به‌عمل روسها و یا فرانسویها وَ یا اصولاً دیگر بازیگران اعطا می‌کنند. برای درک وسیع‌تر چگونگی و چرایی شکل‌گیری

سیاست خارجی تهاجمی ارزشی

صحنه جهانی اسیر تحولات سریع و فزاینده گشته است که این شاید در کمتر دوره تاریخی رویت شده باشد. امّا آنچه امروزه تحولات گستره گیتی را تمایز و برجستگی بخشیده است تعدد و سرعت آنها نباید در نظر گرفته شوند بلکه دگرگونی بنیادی در عملکرد و نقش آمریکا در بطن این تحولات هستند که باید بی‌سابقه نگریسته شدند. فرای مرزهای قاره جدید، در قرن بیستم دولت‌های مختلف در سریر قدرت با توجه به واقعیات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سیاست خارجی آمریکا را هستی تدافعی برازنده یافتند. دگرگونیهای بنیادی در الگوهای قدرت بدنبال درهم فروریزی امپراطوری قدرت‌های استعماری سنتی، آمریکا را به قدرت بلامنازع در غرب تبدیل ساخت؛ جدای اینکه برای اولین بار نقش رهبری جهان سرمایه‌داری بعد از پایان جنگ دوم بوسیله آمریکا ایفا گشت امّا ماهیت دفاعی حضور خارجی آمریکا تفاوتی نیافت هر چند که چگونگی و ابزار اعمال این سیاست تغییری کیفی یافت.

در طول دوران جنگ سرد آمریکا سد نفوذ و مهار قدرتهای رقیب و بالاخص اتحاد جماهیر شوروی را دنبال کرد. بازدارندگی هسته‌ای، برابری نظامی و نزاع ایدئولوژیک محورهای سیاست خارجی آمریکا در طول سالهای حدفاصل ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۱ را شکل داده بودند. آمریکا، کمونیسم را خطر جدی برای منافع و جایگاه جهانی خود قلمداد می‌ساخت و به همین مبارزه و محو آن را از طریق مهار و سد آن اعتبار داده بود. کمونیسم، موجودیت آمریکا یعنی بنیانهای سرمایه‌داری، مؤلفه‌های دمکراسی و تداوم لیبرالیسم را مورد حمله قرار داده بود و به همین روی بود که دشمن موجودیتی و نه رقیب محسوب می‌گشت، کمونیسم خواهان دگرگونی در راستای شکل دادن به جهانی متفاوت و تجربه نشده در سرتاسر گیتی بود. دشمن موجودیتی آمریکا که بالاترین قدرت را در سرزمین اتحاد جماهیر شوروی یافته بود، آینده‌ای را وعده می‌داد که در کشورهای تازه استقلال یافته آفریقا و آسیا از محبوبیت فراوان برخوردار گشته بود. دولت‌سازی در این جوامع با تکیه بر ایدئولوژی کمونیسم و حمایت بین‌المللی اردوگاه چپ به رهبری شوروی از طریق تمرکز قدرت سازمان‌دهی توده‌ای پا گرفت. این چارچوب خطری جدی برای منافع منطقه‌ای و جهانی آمریکا محسوب می‌گردید و بدین روی بود که سیاست «مقابله» شکل گرفت. سیاست خارجی آمریکا از حیاتی تدافعی برخوردار و تلاش بر حفظ وضع موجود بود. سیاستی از این دست الزامی می‌ساخت که از تمامی حکومت‌ها و گروهها بدون توجه به ارزشهای شکل‌دهنده آنها وتنها با توجه به ضدیت آنها با کمونیسم و شوروی حمایت شود. الزامات سیاست خارجی آمریکا در این دوره منجر به این گشت که تنیدگی گسترده‌ای بین آمریکا و رژیم‌های اقتدارگرا و گروههای واپس‌نگر در قلمرو گیتی بوجود آید. آمریکا، فایده انگاری و نقض حقوق اولیه و آزادیهای طبیعی انسانها را بوسیله رژیم‌ها و گروههای طرفدار سیاست‌های بین‌المللی خود، مطلوب یافت و آن را به چالش نگرفت. سقوط کمونیسم به دنبال فروریزی دیوار برلین هستی متفاوت، از نقطه نظر کیفی را به سیاست خارجی آمریکا

اعطا کرده است.

امروزه سیاست تهاجمی مشخصه عملکرد آمریکا در صحنه جهانی باید در نظر گرفته شود. بازدارندگی هسته‌ای جای خود را به سیاست پیشدستی داده است، برابری نظامی از واژه‌گان روزمره پنتاگون حذف گردیده است و تفوق نظامی اولویت یافته است. نزاع ایدئولوژیک، بی‌معنا گشته و اشاعه ارزشی به صحنه آمده است. منافع آمریکا در دوران پساکمونیسم ایجاب می‌کنند که این کشور «هَل دادن» را عقلانی بیابد و بدین لحاظ است که سیاست اشاعه دمکراسی در گستره گیتی و فشار بر کشورهای منطقه در جهت پیاده ساختن معیارهای دمکراتیک سرلوحه سیاست خارجی این کشور قرار بگیرد. دشمن موجودیتی آمریکا برخلاف گذشته که در تعالیم کمونیسم متجلی گشته بودند امروزه در قالب رادیکالیزم متبلور شده‌اند. اگر کمونیسم، آمریکا را به لحاظ حمایت این کشور از وضع موجود و جلوگیری از رسیدن به ناکجاآباد مطلوب به سخره گرفته بود رادیکالیزم دلیلی متفاوت برای مبارزه با آمریکا دارد. رادیکالیزم خواهان برگشت به گذشته‌ای است که از نقطه نظر رهروان این چارچوب، کلید خوشبختی و رهایی است. اینان آمریکا را به لحاظ «هل دادن» کشورها و گروهها برای دور شدن از معیارهای مطلوب گذشته و حرکت به سوی الگوهای توصیف شده به‌عنوان شاخص‌های نوگرایی و آینده نگری به سخره گرفته‌اند. آمریکا سیاست تهاجمی را برای از بین بردن رادیکالیزم با استفاده از تمامی توانائیها و روشهای در اختیار، در پیش گرفته است، استفاده از ابزارهای نظامی در سطحی وسیع و بدون در نظر گرفتن مخالفت‌های کشورهای برتر که سقوط شوروی آن را ممکن ساخته است از وجوه متمایز حیات دهنده سیاست خارجی آمریکا در دوران اخیر هستند. به همین لحاظ است که یک‌جانبه گرایی، یقین ارزشی و نگاه به گزینه نظامی به‌عنوان یکی از گزینه‌ها و نه آخرین گزینه، برجستگی وسیع در قلمرو سیاست خارجی آمریکا یافته است. سیاست خارجی تهاجمی به ضرورت کیفیت توزیع قدرت در صحنه جهانی و ماهیت ارزشی رهبران شکل دهنده به سیاست تهاجمی از چنین ویژگی‌هایی برخوردار است.

از توازن تا تفوق

پرواضح است که شکل نظام بین‌الملل دچار تحولات بنیادین گردیده است. این دگرگونیها که از ۱۹۹۱ وضوح و تمایز وسیع‌تری به خود گرفت به ضرورت رفتارهای متفاوت و ارزشهای متمایزی را بوجود آورده است. اگر از این منظر به حوادث در هزاره سوم توجه شود به راحتی می‌توان به این درک رسید که چرا روسها در حوادث اوکراین دخالت را ضروری نیافتند و چرا فرانسویها قروض عراق در اشغال نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا را پذیرفتند. امروزه فضای ارزشی حاکم بر گیتی و جایگاه به‌شدت متفاوت تأثیرگذارترین بازیگر به گونه‌ای تلاقی کرده‌اند که عقلانیت کامل به‌عمل روسها و یا فرانسویها وَ یا اصولاً دیگر بازیگران اعطا می‌کنند. برای درک وسیع‌تر چگونگی و چرایی شکل‌گیری

سیاستها و اقدامات بازیگران جهانی باید به تمایزات چهار دوره تاریخی متفاوت توجه کرد.[۱] دوران پیشا ایدئولوژیک: از زمان شکل‌گیری نظام مدرن بین‌الملل از ۱۶۴۸ تا پایان جنگ جهانی اول، شاهد حاکمیت درکی بسیار محدود از قدرت هستیم. قدرت در این دوره تاریخی طولانی که بازتاب ماهیت اروپایی نظام بین‌الملل است به‌عنوان هدف غایی مطرح گردیده بود. به لحاظ محوریت یافتن کسب قدرت به‌عنوان بالاترین ارزش بود که ضرورت بهره‌بری از مکانیزم‌های متناسب شکل گرفت. سیاست توازن قوا، برجستگی ویژه و انکارناپذیر این دوران است. عصر طلایی سیاست توازن قوا در عین حال عصر اقتدار و حاکمیت بی‌چون و چرای دولت‌های اروپایی در گستره گیتی بود. شاهد شکل‌گیری سریع و در عین حال برهم خوردن بلاانقطاع ائتلاف‌ها و اتحادیه‌ها هستیم. در راه تحقق توازن، ارزشها به نادیده گرفته شدند و بدون کمترین توجهی به عملکرد داخلی بازیگران در حوزه حاکمیت آنها، ائتلاف‌های منطقه‌ای و جهانی بوجود آمدند، این دوران را باید عصر «نظم اقتدارگرایانه» نامید.

رفتار بازیگران توجه به ضرورت‌های توازن قوا بود که حیات می‌یافتند و به همین روی نظاره‌گر سیاست‌های به‌شدت تک بُعدی در حیطه سیاست خارجی بودیم. این دوران کشورها را ملزم می‌ساخت که در ترس مداوم تجاوز خارجی، سیاستهای خود را جهت دهند و نگاهی بدبینانه به ماهیت روابط تعاملات بین بازیگری داشته باشند. فرصت‌طلبی جوهره این دوران است. ماکیاولی حضوری همیشه مقتدرانه در حیات دادن به رفتار و سیاست بازیگران بین‌المللی داشت.[۲] دوران ایدئولوژیک: بدنبال پایان جنگ دوم تا ۱۹۸۹ که دیوار برلین فروریخت، دورانی را نظاره‌گر بودیم که تعارضات ایدئولوژیک و ملاحظات ارزشی برآمده از تلقی‌های ایدئولوژیک قوام دهنده رفتار و عملکرد بازیگران مطرح جهانی و متحدین آنان بود. در این مقطع تاریخی، به مانند گذشته کسب قدرت هدف قرار گرفت. امّا قدرت برای مستحکم نمودن منطقه نفوذ ایدئولوژیک و نفوذناپذیر نمودن آن از رسوب ایدئولوژی معارض بود. ائتلاف این دوران بوجود آمدند چونکه ملاحظات و دغدغه‌های ایدئولوژیک آن را طلب می‌کردند. بازیگران با توجه به آنکه در کدامین طیف ایدئولوژیک قرار می‌گرفتند به رفتار و سیاست خود هویت می‌بخشیدند. به همین روی بود که ائتلاف‌های مستحکم و متکی بر بنیانهای مشخص و معین حیات یافتند. رفتارها قابل پیش‌بینی و درک‌پذیر بودند. به‌دلیل دگرگون شدن کیفیت تکنولوژی جنگی، دوران توازن قوا جای خود را به مکانیزمی متفاوت به نام توازن وحشت داد. دوران توازن قوا دو جنگ گسترده در اروپا را شکل داد و شرایط شکل گرفتن خشونت‌آمیزترین و مرگبارترین تعارض نظامی در اروپا در نیمه‌های قرن بیستم را تسهیل کرد. در طول دوران جنگ سرد، هیچ جنگی بین بازیگران مطرح اروپایی شکل نگرفت و دفاع از مناطق نفوذ بدون توسل به جنگ بین دو اتحادیه اصلی، حیاتِ عملیاتی یافت. به لحاظ اینکه رقابت‌ها در قالب مفاهیم ایدئولوژیک مطرح می‌گردیدند تعارضات تبلیغاتی وسیع‌تر و بطور کلی فضای بین‌المللی مسموم بود امّا به جهت نهادینه بودن اتحادیه‌ها، خشونت در بین بازیگران

مطرح عقلانی جلوه نمی‌کرد.[۳] دوران پسا ایدئولوژیک: از آغاز هزاره سوم، تماشاگر فصلی نوین در نظام بین‌الملل هستیم. برای اولین بار در طول چند سده گذشته نظمی غیراروپایی را شاهد می‌باشیم که خانه در نیمکره غربی دارد.

اگر دوران جنگ سرد را باید عصر «نظم ایدئولوژیک» دانست امروزه نظاره‌گر «نظم پذیرشی» هستیم. دیگر مکانیزمی به نام توازن چه در شکل سیاست توازن قوا و یا در شکل توازن وحشت مطرح نمی‌باشد. توازن جای خود را به تفوق داده است و بدین روی است که بازیگران در صحنه گیتی به شکلی متفاوت رفتار می‌کنند. به لحاظ تمرکز وسیع قدرت نظامی و از همه مهمتر به جهت شکل گرفتن اجماع ارزشی در سطح گیتی، قدرت مانور بازیگران در رابطه با نافذترین بازیگر جهانی به‌شدت کاهش یافته است. تعارضات ایدئولوژیک از بین رفته‌اند و یک مجموعه ارزشی همسو و مبتنی بر یک مبنای تئوریک واحد «فضای مباحثاتی» را در زمان شکل دادن به سیاست‌ها و «فضای عملیاتی» در هنگام پیاده‌سازی سیاست‌ها جهت می‌دهند. کشوری که دارای متمایزترین قدرت نظامی در این نظام بین‌المللی غیراروپایی است در عین حال اشاعه دهنده و حامی ارزشهایی است که بستر شکل‌گیری «فضای مباحثاتی» و «فضای عملیاتی» را قوام داده است. اینکه چرا روسیه، چین، فرانسه و آلمان با وجود مخالفت شدید با جنگ عراق به سیاست توازن قوا روی نیاوردند و به مقابله عملی با حمله به عراق نپرداختند و زرادخانه‌ی هسته‌ای خود را به حالت آماده باش درنیاوردند و سیاست توازن وحشت را پیشه نکردند باید بازتاب واقعیات عصر تفوق دانست. آنچه مانع این کشورها شد، ماهیت قدرت نافذترین کشور سیستم نبود بلکه این نکته بود که این کشورها، ارزشهای کشور حمله‌کننده به عراق را به‌عنوان ارزشهای مشروع در نظام بین‌الملل پذیرفته‌اند. فضای مباحثاتی از کیفیتی برخوردار است که اجازه به شکل گرفتن فضای عملیاتی برای مخالفان جنگ عراق نداد.

زمانی‌که در شکل دادن به مؤلفه‌های فضای مباحثاتی، کشور اشغال‌گر عراق از نقش فزاینده برخوردار است، پرواضح می‌گردد که فرصت برای حیات گرفتن فضای عملیاتی بوجود نمی‌آید. عصر تفوق، به لحاظ ویژگی‌های متمایز تاریخی خود، بالتبع رفتارهای متفاوت و عملکردهای غیرهمسو با تاریخ کشورها را از بازیگران طلب می‌کند. در این چارچوب است که امروزه می‌بایستی درک، ارزیابی و تحلیل سیاستهای بازیگران مطرح و غیرمطرح جهانی پرداخت و حوادث بین‌المللی را به کندوکاو کشید.

فرق آمریکا با ....

اهتمام در جهت ترسیم یک تصویر بسیط و به عبارتی چند بُعدی از کیفیت روابط بازیگران در صحنه بین المللی، به ضرورت نیازمند استدلال پویا است. این بدان معنا است که می‌بایستی از تکیه به آگاهی کاذب اباء کرد. پس غبارروبی ایدئولوژیک الزامی است، در جهت اینکه بتوان از استدلالها و تفسیرهای بی‌بهره از توان و غنای تئوریک و علمی دوری کرد. در چارچوب این منطق، به استناد واقعیات تاریخی

و به دور از تعلقات احساسی، مطرح می‌کنیم که از قرن پانزدهم به بعد، غرب محور نظام بین‌الملل بوده است. در طی این پانصد سال در هر دوره تاریخی یکی از کشورهای غربی نماد و سمبل این مرکزیت و بالتبع مسئول صیانت از محوریت غرب جلوه کرده است. اسپانیا، فرانسه و انگلستان در سده‌های گذشته، بارزترین جلوه‌های رهبری جهان غرب بوده‌اند. در طی این دوران بازیگران بین‌المللی در اقصی نقاط جهان متاثر از کیفیت مدیریتی، ماهیت نیازها، الگوهای ارزشی، ویژگی‌های ساختار حکومتی و ظرفیت‌های مادی کشور برتر نظام بین‌الملل غرب محور بوده‌اند. امروزه نقش محوری در سیستم بین‌الملل را آمریکا برعهده گرفته است. پس آمریکا از یک سو به جهت جایگاه خود در بطن سیستم باید منافع سیستم را پاسداری کند و از سویی دیگر در پی تأمین خواسته‌های خود است. سیستم خواهان نظم است. هر سیستمی بدون توجه به ماهیت ساختاری آن و بدون توجه به مقطع زمانی در نهایت نظم را می‌طلبد چرا که بقایش در گرو آن است. پس آمریکا برای اینکه جایگاه رهبری را از دست ندهد باید نظم سیستمی را حفظ کند و در صورت برهم خوردن نظم، آن را برقرار کنند. در این خصوص آمریکا فاقد حق انتخاب است.

الزامات سیستمی آمریکا را موظف می‌سازد که تداوم نظم را به هر وسیله ممکن امکان‌پذیر سازد. البته توجه باید به این نکته معطوف گردد که با توجه به شرایط داخلی، ویژگی‌های هنجاری حاکم بر کشور، ارزشهای تصمیم‌گیرندگان و مقتضیات جهانی روش و طرق اعمال نظم می‌توانند متفاوت انتخاب شوند. به همین روی است که تفاوت را بین عملکرد جهانی کشورهای مسئول نظم در طول سده‌ها شاهد بوده‌ایم و هستیم. پس طبیعی است که بطور مثال اسپانیا و آمریکا برای برقراری نظم در هنگام رهبری سیستمی خود روشهای متفاوت را برگزینند. با در نظر گرفتن این حقیقت تاریخی سیستمی متوجه می‌شویم چرا آمریکا با بازیگرانی که می‌خواهند نظم موجود را برهم بزنند به مبارزه برمی‌خیزد. سیستم این را می‌طلبد. البته روش را سیستم معین نمی‌کنند بلکه بازیگر برتر شخص می‌سازد. کشور لیبی در مقطعی سیاست برهم زدن نظم سیستم غرب محور را داشت و به همین روی تعارض با آمریکا شکل گرفت. امروزه معمر قذافی چنین سیاستی را دنبال نمی‌کند و طبیعتاً روابط دو کشور حالت عادی پیا کرده است. کره شمالی به جهت اینکه درصدد برهم زدن نظم حاکم است با دخالت آمریکا روبرو شده است و دشمنی بین دو کشور نضج گرفته است. لیبی یک کشور مسلمان و کره شمالی یک کشور فاقد دین رسمی است. لیبی یک کشور نفت خیز و کره‌شمالی کشوری بدون داشتن منابع زیرزمینی است. پس باید درک شود که سیستم به نوع نظام حاکم کشورها توجه نمی‌کند بلکه به این توجه می‌کند که چه بازیگری خواهان تخریب سیستم و چه بازیگری به موازات آن حرکت می‌کند. ایدئولوژی کشورهای مخالف سیستم، ساختار حکومت بازیگران در تعارض با سیستم و دلایل کشورهای مخالف سیستم، اصلاً مطرح نیستند و فقط قصد و نیت تجلی یافته آنها ملاک عمل مسئول

نظم سیستم است.

پس اگر امروزه فرانسه یا اسپانیا و یا آلمان هم قدرت برتر جهانی بودند همان سیاست آمریکا را در قبال کره شمالی دنبال می‌کردند. هر چند ممکن بود که روشهای دیگری را برای پیاده سازی وظایف خود اختیار می‌کردند. چرا فرانسه و آلمان در خصوص صدام حسین دغدغه کمتری نشان دادند: چون مسئولیت حفظ نظم را برعهده نداشتند. در کنار مسئولیت سیستمی، کشور برتر و محوری تأمین منافع خود را نیز در دستور کار دارد. در این رابطه و برخلاف وظیفه سیستمی، کشور برتر و مطرح از حق اختیار برخوردار است. به‌عنوان کشور برتر، آمریکا باید الزامات سیستم را بدون چون و چرا پیاده بسازد. امّا در مورد تعریف منافع ملی و چگونگی پیاده سازی و تحقق آن، آمریکا از حق انتخاب و اختیار برخوردار است. البته توجه شود که منافع سیستمی و منافع ملی برای کشور برتر در انتزاع عمل نمی‌کنند و شکل نمی‌گیرند بلکه باهم به شدت تنیده هستند و تأثیر از یکدیگر می‌گیرند. ولیکن این آگاهی باید وجود داشته باشد که یکی برآمده از الزام و دیگری برآمده از اختیار است. حال کشوری ممکن است که منافع آمریکا را در تعارض با منافع خود بیابد و با آمریکا به مقابله بپردازد هر چند که درصدد برهم زدن نظم سیستمی نیست. هوگو چاوز در ونزوئلا در تعریف خود از منافع ملی کشورش آن را در جبهه مخالف با منافع آمریکا می‌یابد و به همین روی آمریکا را دشمن خود می‌داند. او سیستم را به چالش نگرفته است بلکه آمریکا را به چالش گرفته است. کشوری که آمریکا را به لحاظ تعارض منفعتی به مسخره می‌گیرد به جهت اینکه آمریکا مسئول حفاظت از سیستم بین‌الملل هم هست در نهایت ماهیت سیستم را نیز به زیر سؤال می‌برد. به همین روی، دور از منطق نخواهدبود که مخالفت با یکی را به مفهوم مخالفت ضمنی با دیگری نیز قلمداد ساخت. جدا از اینکه مخالفت با آمریکا به‌دلیل تعارض منافع حیات یافته است و یا اینکه به جهت ضدیت با نظم سیستمی بوجود آمده است، یک نکته مسلم است؛ آمریکا با کشورهای مخالفش فرق می‌کند. منظور از مخالف، اینجا کشورهایی هستند که بقای آمریکا را در تضاد با منافع خود می‌یابند و یا در حدی کلی‌تر، تضعیف آمریکا را به‌شدت خواهان بوده و مطلوب می‌یابند. کره‌شمالی، کوبا و ...... از زمره این کشورها باید قلمداد گردند، به لحاظ این تفاوت‌ها است که جایگاه‌ها متفاوت هستند و به جهت این تفاوت‌ها است که اعتبار و وزن جهانی نیز یک شکل و یکسان به‌چشم نمی‌آیند. فرق آمریکا با دشمنان موجودیتی او از قرار زیر است:

۱ – بهره‌برداری: یکی از تمایزات بین آمریکا و مخالفان موجودیتی او، توانایی در میزان بهره‌برداری از منابع موجود در جامعه است. ظرفیت‌های غیریکسان در استفاده بهینه از منابع داخلی در راستای ارتقاء موقعیت خارجی وجود دارند. منابع مادی، انسانی و معنوی در جامعه با توجه به ساختار مدیریتی، الگوهای رفتاری، تعلقات ارزشی و چشم‌اندازهای حکومتی، جهت داده می‌شوند. کیفیت و چگونگی بهره‌برداری از منابع در جوامع مختلف با توجه به دلایل ذکر شده متفاوت می‌باشند. پرواضح

است که آمریکا در مقام مقایسه با کشورهای متعارض از ظرفیت بالاتری از بهره‌برداری از منابع برخوردار است. به جهت این ظرفیت برتر است که میزان کمتری از این منابع به‌هدر می‌روند. سیستمی که از ظرفیت پائین بهره‌برداری برخوردار است در بلندمدت از برآوردن نیازهای اجتماعی عاجز می‌ماند و عدم توانایی در تحقق خواستهای مردم منجر به این می‌گردد که ساختار قدرت از کسب حمایت افکار عمومی برمی‌گردد. رابطه معکوس بین نیازهای جامعه و سیاستهای اجرا شده به‌وسیله حکومت، پی‌آمدهای منفی برای حکومت بوجود می‌آورد. مهمترین پی‌آمد از دست دادن حمایت مادی و روانی در سطح جامعه است. با در نظر گرفتن اینکه آمریکا ظرفیت وسیع‌تری از منابع جامعه را در مقام مقایسه با معارضان اصلی خود به نمایش گذاشته است می‌توان به این نتیجه رسید که از انسجام اجتماعی و ثبات بالاتر ساختاری برخوردار است. بدین لحاظ احتمال وسیع‌تری برای آمریکا وجود دارد که هزینه‌های مقابله با چالش گران را قابل قبول بیابد در حالیکه کشورهای متعارض در بلندمدت توانایی برای جذب هزینه‌های برآمده از چالش را فاقد هستند.

۲ - منابع: آمریکا در مقام مقایسه با کشورهایی که با آنها تعارض موجودیتی را به‌نمایش گذاشته است از گستردگی وسیع‌تر منابع در تمامی اشکال آن برخوردار است. برای قرار گرفتن در جایگاه یک قدرت مطرح پرواضح است که باید از قابلیت‌های تکنولوژیک در سطح بالا برخوردار بود. هر چند که می‌توان ضعف تکنولوژیک کشورهای متعارض با آمریکا را در سطح کلان نادیده گرفت و به آن وزن کمی در حیطه مقایسه اعطا کرد ولیکن آنچه را که نمی‌شود نادیده گرفت این واقعیت انکارناپذیر است که آمریکا یک کشور تک بُعدی از نظر اقتصادی نیست در حالیکه کشورهایی که در جبهه مقابل این کشور هستند از نقطه نظر منابع در اختیار خواه مادی، انسانی و معنوی از وزن کمتری برخوردار هستند. منابع انسانی این کشورها توسعه نیافته، منابع مادی غیرمکفی و منابع معنوی محدود هستند. با توجه به این نکات است که این کشورها غالباً تک محصولی و از نظر اقتصادی به‌شدت آسیب‌پذیر هستند و تأثیر پذیری فراوانی از نوسانات بازار جهانی از خود نشان می‌دهند. این کشورها چون منابع محدودتری در اختیار دارند بنابراین از شرایط برابر با آمریکا برای دفاع از سرزمین، منافع و ارزشهای خود برخوردار نیستند.

۳ - تعهد: با در نظر این نکته که آمریکا منابع وسیع‌تری در اختیار دارد، با توجه به اینکه ناظم جهانی است و با وقوف به اینکه یک قدرت بزرگ با منافع جهانی و فرامنطقه‌ای است، باید این کشور دارای دغدغه‌های عمیق‌تر و فراوانی‌تری به‌نظر آید. به همین دلیل است که این کشور حجم بیشتری از سرمایه در تمامی اشکال آن را به بخش نظامی اختصاص داده است. تعهد آمریکا در خصوص تخصیص بالاتر منابع به مقوله دفاعی، این کشور را قادر می‌سازد که کانالهای متنوع‌تر و فراوان‌تری را برای دفاع از منافع خود در سطح جهان در اختیار بگیرد. تعهد بالاتر به بخش نظامی این فرصت را به این کشور می‌دهد که به

شکلی دلخواه‌تر چالش‌های مخالفان را پاسخ دهد و آنها را مدیریت کند. کشورهای متعارض چون از نظر منابع در اندازه‌های آمریکا نیستند به همین جهت از این قابلیت برخوردار نیستند که به تناسب با نیازها و سیاست‌های خود منابع کشور را به بخش دفاعی منتقل کنند. این کشورها بدین جهت از نظر قدرت نظامی از قابلیت‌های مشابه با حریف خود برخوردار نیستند. در تعارض با آمریکا این کشورها چون در مقام مقایسه، حجم قلیلی از سرمایه را به حیطه دفاعی اختصاص داده‌اند منافع ملی خود را به شکل مطلوب بهینه قادر به صیانت نیستند. از نظر حجم سرمایه تخصیص داده شده چون تعهد یکسان وجود ندارد کشورهای متعارض با آمریکا، منابع محدود خود را در راستای چالش آمریکا به‌هدر خواهند داد و این به ضعف پایگاه اجتماعی حکومت منجر خواهد شد.

۴ - مهارت: آنچه قابل توجه است تنها این نیست که آمریکا و چالش‌گران این کشور، میزان مساوی از منابع را به دفاع تخصیص نمی‌دهند بلکه مهمتر این واقعیت است که مهارت برای استفاده از این منابع هم یکسان نیست. به جهت سطح بالاتر تکنولوژی، ساختار مدرن‌تر اقتصادی، ظرفیت بالاتر مدیریتی و توان علمی برتر در برنامه‌ریزی، آمریکا از مهارت فزونتری در استفاده از منابع برای دفاع از منافع و جایگاه خود برخوردار است. مهارت بالاتر استفاده از منابع این امکان را در اختیار این کشور قرار می‌دهد که حداقل هزینه را برای دفاع بپردازد. در حالیکه بازیگرانی که با آمریکا به چالش برخاسته‌اند چون در مقام مقایسه از مهارت کمتری در بهره‌برداری از منابعی که به مقوله دفاع تخصیص داده شده است برخوردار هستند، هزینه‌های سنگینی را به لحاظ فقدان مهارت به کشور تحمیل می‌کنند. یکی از علل عدیده‌ای که آمریکا یک کشور مهاجرپذیر است بدین روی هست که مداوماً یک «استخر» گسترده از نیروهای متخصص انسانی برای به‌خدمت گرفتن در اختیار دارد. با در نظر گرفتن مقوله‌های ذکر شده به این نتیجه می‌رسیم که آمریکا ظرفیت بالاتری برای مدیریت منازعه دارد. کشورهایی که تعارض مداوم با آمریکا را مطلوب می‌یابند به جهت ویژگی‌هایی که ذکر شد مجبور هستند که هزینه‌های وسیع‌تری را در مقام مقایسه با توانائیها خود بپردازند. این بدان معنا است که آمریکا در مقام مقایسه با بازیگران چالش‌گر قدرت مانور بیشتری برای مدیریت هزینه‌ها در اختیار و در نتیجه بستر داخلی و بین‌المللی متناسب‌تر با ارزش و منافع‌اش را تجربه می‌کند.

فصل سوم

واقع‌گرایی لیبرال
و
نظام بین‌الملل

سرمشق‌های سیاست بین‌الملل

آنچه به رهبران کشورها در صحنه داخلی و بین‌المللی اعتبار می‌بخشد، توانایی درک این ظرافت است که برای شکل دادن به رفتارها و نظرگاهها در سطح جهانی، نیاز مبرم حیاتی به فهم اصول بدیهی تاریخی حاکم بر روابط بازیگران است، عملکردها و اظهارنظر تصمیم گیرندگان و مشاوران آنها، در بسیاری از مناطق گیتی، نمایانگر این واقعیت است که این وقوف وجود ندارد. ضعفی از این دست، محققاً هزینه‌های موجودیتی گسترده‌ای را چه در صحنه داخلی و چه در صحنه جهانی برای کشورهای مبتلا به این معضل بوجود می‌آورد. گزیده‌ای از اصول حاکم بر روابط بین کشورها در صحنه جهانی را می‌توان به شکل ذیل بیان داشت.

سرمشق اول: گریز از نقد استانداردهای دوگانه

ضعف ناشی از ناخرسندی از جایگاه بین‌المللی و بی‌اعتباری نظرگاهی منجر به این گردیده است که بعضی از کشورها مداوماً از ماهیت روابط در سطح جهان اظهار گله کنند. این کشورها به کرات از بی‌عدالتی رفتاری و قلدری بازیگران مطرح صحبت می‌کنند. آنچه رهبران این کشورها توجه نمی‌کنند این مهم است که هیچگاه برابری بین بازیگران وجود نداشته و نخواهدداشت. به ضرورت این عینیت، همیشه بعضی از کشورها ارجح‌تر هستند و صدای آنها وزن بیشتری در جهان خواهد داشت. به‌جای گله‌مندی باید سعی کرد به ترفیع جایگاه و تلطیف و ارتقاء اندیشه‌های بیان شده پرداخت. کشورها باهم برابر نیستند چونکه اولاً ظرفیت برابر برای بهره‌برداری از منابع در اختیار را ندارند، ثانیاً تعهد برابر برای تخصیص منابع به امور نظامی و دفاعی ندارند و ثالثاً مهارت برابر برای چگونگی استفاده از منابع را فاقد هستند. با درک این واقعیت است که رهبران کشورها نباید در حیطه شکایت و گله وارد شوند که در نظر رهبران کشورهای همسایه و کشورهای دشمن به بی‌اعتباری گرفتار خواهند شد و این منجر به کاهش فزونتر جایگاه کنونی آنان هم خواهد شد. (مرشایمر اواخر قرن بیستم).

مثال. رابرت موگابه مداوماً از این گله دارد که انگلستان و آمریکا در روابط خود با زیمباوه از موضع زور رفتار می‌کنند. وقتی رهبری می‌آید و نزدیک به نیم میلیون نفر از افراد ساکن در حومه پایتخت را که در فقر مطلق زندگی می‌کنند «زباله‌های انسانی» می‌نامد و با استفاده از خشونت به تخریب زیستگاه آنها می‌پردازد و آنها را آواره می‌سازد پرواضح است کشورهای مطرح از این بی‌سیاستی برای تضعیف او استفاده کنند.

سرمشق دوم: گریز از انکار کشورهای بزرگ.

در طول تاریخ بشری همیشه این کشورهای برتر نظام بین‌الملل بوده‌اند که در تحلیل نهایی تعیین کننده چگونگی قواعد بازی در صحنه جهانی بوده‌اند. پرواضح است که در مقاطعی کشورهای کوچک موفق به تأثیرگذاری اساسی بوده‌اند (ویتنام شمالی) امّا در سطح وسیع باید آگاه بود که کشورهای مطرح

هستند که چارچوب‌ها، رفتارها، نتایج را مشخص می‌سازند. از دولت‌شهرهای یونان تا امپراطوری اسپانیا این واقعیت هویدا بوده است و امروزه هم گریزی از آن نیست. پس اینکه گفته شود که سیاست‌ها و خط‌مشی‌های فلان کشور مطرح را می‌توان نادیده گرفت محققاً منجر به تهدیدات موجودیتی خواهد شد. سازمان‌های بین‌المللی تعیین کننده نیستند و بازیگران غیردولتی فاقد عمق هستند. اینها تنها زمانی از تأثیرگذاری برخوردار می‌گردند که الزامات و منافع کشورهای بزرگ ایجاب کنند. کشورهای مطرح را بایستی در محاسبات به توجه گرفت. این ضروری است چرا که شعار هنری سوم در سده ۱۷۰۰ آن را واضح می‌سازد: هر کشوری را که من به آن ملحق شوم و متحد گردم در غایت غلبه خواهدکرد. (مارتین وایت دهه ۱۹۶۰) مثال. دولت هندوستان با وجود آگاهی کشورهای غربی بدون هیچگونه معضلی به تکنولوژی هسته‌ای و به‌دنبال آن به سلاح هسته‌ای دست یافت چونکه اتحاد جماهیر شوروی در طی دهه‌های متمادی حمایت همه جانبه و وسیع خود را تقدیم به رهبران هندوستان نمود.

سرمشق سوم: گریز از اخلاق محوری.

دولت‌ها در صحنه جهانی جدا از اینکه چه ماهیتی دارند و بدون توجه به اینکه در چه دوره تاریخی حیات دارند عملکردهای مشابه را به‌نمایش می‌گذارند. آنچه بازیگران را حرکت می‌دهد از یک سو عقلانیت رفتاری است. هر کشوری را باید یک کلیت عقلانی محسوب کرد. یعنی اینکه براساس منافع خود تصمیم می‌گیرد. البته با توجه به میزان اطلاعاتی که تصمیم‌گیرندگان دارا هستند بعضی کشورها بر روی طیف عقلانیت به سوی حداکثر و بعضی به سوی حداقل عقلانیت گرایش دارند. از سویی دیگر بازیگران براساس الزامات حکومتی باید سیاست‌های خود را شکل بدهند که مهمترین آن الزامات همانا بقاء و تداوم قدرت است. پس هنگامی می‌توان صحبت از اخلاق کرد که منطق دولت و الزامات حاکم بر دولت ایجاب می‌کند. این بدان معنا است که اخلاق بازتاب نیازهای حرکت باید باشد و نه این که شکل دهنده نیازها و سیاست‌های او بگردد. کشورهایی که خواهان حضور اخلاق به‌عنوان مرجع و تعیین کننده روابط کشورها هستند تنها بیانگر این نکته می‌گردند که ضعیف هستند و برای پوشاندن ضعف خود اخلاق‌گرایی را پیشه کرده‌اند. کشورهای بزرگ اخلاق را تابع نیازهای خود می‌کنند. پس اگر رهبران شوروی صحبت از تلاش برای از بین بردن بی‌عدالتی بر علیه کارگران جهان کردند به این خاطر بود که نفوذ کشور را در صحنه گیتی بگسترانند. پس هر زمان مفید بود از اخلاق مایه گرفتند و هر زمان نیازی نبود آن را به فراموشی سپردند. کشورهایی‌که از اصالت اخلاق در سیاست خارجی صحبت می‌کنند در واقع بزرگترین بی‌اخلاقی را مرتکب می‌شوند (ادوارد هالت کار دهه ۱۹۴۰) مثال. گرهارد شرودر صدراعظم آلمان، تونی بلر نخست وزیر انگلستان و برلسکونی رهبر ایتالیا که عنوان نمادهای قدرت اروپا هستند. دیدار معمر قذافی که حتی از تأمین حداقل‌ها در حیطه آزادی، دمکراسی و برابری برای مردمش عاجز بوده است را بسیار خرسندکننده بیان داشتند.

سرمشق چهارم: گریز از شعار پراکنی

آنچه امروزه به دلیل شرایط خاص بین‌المللی (عدم وجود تعارض بنیادی بین قدرتهای بزرگ) برای کسب اعتبار جهانی منزلت منطقه‌ای و اقتدار داخلی لازم است دسترسی به سرچشمه‌های قدرت است. این سرچشمه‌ها را باید در توان سیاسی، توان ایدئولوژیک، توان اقتصادی و توان نظامی دید. توان سیاسی به این معنا است که تمرکز یافتگی مقررات و قوانین وجود دارد. توان ایدئولوژیک به معنای پذیرش مردم از تعریف حکومت از محیط است. توان اقتصادی برآمده از تأمین نیازهای روانی و مادی شهروندان است. توان نظامی، قابلیت جلوگیری از آسیب‌پذیری مرزهای مملکت قلمداد می‌گردد. کشوری که از این توانائیها برخوردار است از احترام برخوردار می‌گردد. این کشور نیاز به شعار دادن در خصوص توانمندیهای خود ندارد. کشورهایی که در کار شعار دادن هستند در واقع ضعیف بنیادی خود در این مقوله را فریاد می‌زنند. خاصیت شعارها این است که حزن داخلی و غربت جهانی را دامن می‌زند (مایکل مان دهه ۱۹۸۰)

مثال. صدام حسین صحبت از ما در جنگ‌ها کرد و یک دهه قبل از آن به اشاعه سوسیالیسم عربی فراتر از مرزها اقدام کرد. ولی مهمترین خواستی که او از زندانیانانش داشت داشتن شکلاتهای غربی بود.

مزایای درک نظام بین‌الملل

دست‌یابی تصمیم‌گیرندگان به موفقیت تا حدود وسیعی بستگی به میزان درک آنان از چگونگی کارکرد سیستم بین‌الملل دارد. به همین روی واضح می‌گردد که ناتوانی از درک محیط بیرونی نقش اساسی در چرایی آسیب‌پذیری آنان در صحنه جهانی بازی می‌کند. آنچه به تصمیمات وجاهت می‌بخشد قابلیت در ارزیابی جنبی شرایط عملیاتی است. در همین چارچوب باید گفت که «کسری اعتبار» در رابطه با دیگر ممالک برآمده از فقدان فهم مبسوط اصول بدیهی حاکم بر روابط بین کشورها است. بعضی از این اصول به قرار ذیل هستند:

مدیریت بحران‌ها. بازیگران در مواجهه با بحرانهایی که با آنها دست به گریبان می‌گردند، باید به‌منظور سازماندهی عقلانی هزینه‌های مدیریت بحران توجه گسترده به کیفیت سیستم بین‌الملل بنمایند. با در نظر گرفتن این نکته است که بحرانها ماهیت خطرناک و یا مدیریت‌پذیر می‌یابند. شرایط بین‌المللی است که مشخص می‌سازد واکنش در رابطه با حل و فصل بحرانها در سطح جهانی به چه شکلی ظاهر گردد. در دهه‌های گذشته به جهت دو قطبی بودن نظام بین‌الملل طرفداران جبهه شوروی با در نظر گرفتن حمایت این کشور هراسی از واکنش‌های منفی بین‌المللی در مدیریت خشن بحرانهای درگیر به خود راه نمی‌دادند. امروزه شرایط بسیار متفاوت است و بدین روی رفتار کشورها در مدیریت بحرانهایی که در برابر آنها است نیز باید متفاوت باشد. امروزه با توجه به اینکه سیستم بین‌الملل با در نظر گرفتن ابعاد نظامی و فرهنگی ماهیت تک قطبی را دارا است، قدرت مانور محدودی برای بازیگرانی

که با رهبران این نظام در تعارض هستند وجود دارد. بدین روی باید انتظار داشته باشند در بحرانهایی که با آن رویرو هستند در صورت نادیده لگاشتن هنجارهای مطلوب سیستم هزینه‌های موجودیتی بپردازند.

مثال. حافظ اسد در دهه هشتاد برای فرونشاندن نارضایتی‌های اعلام شده بوسیله مردم در شهر حما نزدیک بیست هزار نفر از اهالی را با استفاده از نیروهای نظامی به‌قتل رساند و شورش مردم را خاتمه داد. به لحاظ حمایت شوروی از رژیم اسد کمترین واکنشی به این مسئله نشان داده شد. امروزه بشار اسد متهم گشته است که برای ساکت کردن مخالفان حضور سوریه در لبنان دستور ترور رفیق حریری را داده است. با وجود اینکه کمترین سند محکمه پسندی برای اثبات این ادعا وجود دارد، رژیم اسد به‌شدت به جهت فشارهای بین‌المللی تضعیف گشته است و مداوماً از عدم دخالت صحبت می‌کنند. رهبران سیستم بین‌الملل رژیم بشار اسد را مطلوب نمی‌یابند و به همین روی است که او در این مخمصه قرار گرفته است و مرگ رفیق حریری فرصت چالش رژیم اسد را فراهم کرده است.

استانداردهای دوگانه. در صحنه جهانی در رابطه با ارزیابی عملکرد کشورها همیشه استانداردهای دوگانه بکار گرفته شده است. این اصل جاودانه‌ی تاریخ روابط بین‌الملل بوده و خواهدبود که کشورها با توجه به دوستان و دشمنانی که دارند باید هزینه بپردازند. این اصل در نظام هژمونی وضوح وسیع‌تری پیدا می‌کند. بازیگرانی که با کشورهای مطرح و برتر سیستم بین‌الملل همسو هستند می‌توانند اطمینان داشته باشند که بسیاری از اعمال آنها که برخلاف هنجارهای جهانی است نادیده گرفته می‌گردد. بازیگرانی که در تعارض با بازیگران برتر سیستم هستند از چنین امتیازی برخوردار نیستند و کوچکترین تخطی آنان به بزرگنمایی دچار می‌شود. جای گله نیست این اصل حاکم محیط مبتنی بر هرج و مرج است.

مثال. دولت ترکیه، اوجلان رهبر کردهای مخالف حاکمیت ترکیه را برخلاف تمام موازین حقوقی بین‌المللی از کشور کنیا ربود و او را به ترکیه برگرداند و محکوم به اعدام ساخت. کمترین واکنش «واقعی» جهانی به این عمل نگشت چرا که روابط نزدیکی بین ترکیه و رهبران نظام بین‌الملل وجود دارد. دولت زیمباوه حدود چهارهزار زمین‌دار سفید راکه در چارچوب معیارهای دوران استعمار این کشور بوسیله انگلستان صاحب زمین‌های زراعی گردیده بودند را از مالکیت محروم ساخت و زمین‌ها را در اختیار سیاهان قرار دارد. رژیم رابرت موگابه امروزه به انزوای کامل در قاره آفریقا و سطح جهان گرفتار آمده است چرا که رهبران سیستم بین‌الملل او رامطلوب نمی‌یابند.

انگاره‌ها و رسانه‌ها: به لحاظ یکپارچگی گستره تکنولوژیک و کیفیت ارتباطات در صحنه جهانی، رسانه‌ها نقش وسیعی در شکل دادن به تصورات (انگاره‌ها) مردم کشورها از خود و دیگران دارند. به‌دلایل عدیده، رسانه‌های کشورهای برتر نظام بین‌الملل از قابلیت‌ها و اعتبار فزونتری در حیات دادن به

کیفیت تصورات در صحنه جهانی بازی می‌کنند. آنچه در مورد این رسانه‌ها از اهمیت برخوردار است این واقعیت است که تمامی آنها ارزش‌های لیبرال را مشروع و رفتارهایی را که در تعارض باارزش‌های لیبرال است به سخره می‌گیرند. با در نظر گرفتن این نکته مهم باید آگاه بود که از لوموند گرفته تا اکونومیست، از نیویورک تایمز گرفته تا اشپیگل، کیفیت تصویری که در خصوص دیگر ملت‌ها و عملکرد آنان ترسیم می‌گردد در رابطه با نزدیکی و دوری این کشورها از ارزش‌های مطلوب کشور برتر نظام بین‌الملل است. به همین روی بایسته است که از صراحت لهجه در رابطه با مسائل بین‌المللی خودداری گردد تا برای بازیگرانی که در تعارض با کشورهای برتر نظام هستند یک تصویر نامطلوب ترسیم نگردد. آنچه به انگاره‌ها هویت می‌بخشد خود رفتارها و یا به عبارتی واقعیات نیستند بلکه تصوری است که از واقعیت وجود دارد. این رسانه‌ها هستند که امروزه حیات دهنده این تصور می‌باشند، پس تصمیم گیرندگان کشورهای غیرغربی نباید به رسانه‌های کشورهای نظام بین الملل این امکان را اعطا کنند که موفق به شکل دادن به یک تصویر نامطلوب و فاقد اعتبار از کشور آنان در صحنه جهانی گردند.

مثال. رسانه‌های غربی در دهه نود در رابطه با حوادث یوگسلاوی موفق به ترسیم یک تصویر بسیار غیرانسانی از میلوسویچ گردیدند و او را به خاطر رفتار غیرانسانی با قومیت‌های استقلال‌طلب با هیتلر در یک گروه قرار دارند. با توجه به این واقعیت بود که افکار عمومی بالاخص در اروپا سرنگونی رژیم حاکم بر یوگسلاوی را حتی در صورت نیاز از طریق حمله نظامی طلب کرد. امّا همین رسانه‌ها در خصوص پاکسازی قومی در سرزمین چچن که یکی از اصول حیات‌دهنده سیاست‌های ملی ولایمیر پوتین است در حاشیه گام برمی‌دارند و به توجیه سیاست‌های او می‌پردازند. از نظر این رسانه‌ها، اهالی چچن «غیرلیبرال» هستند و به همین روی تصویری که از آنان ترسیم شده است به گونه‌ای است که افکار عمومی جهانی و بالاخص اروپایی ضرورتی برای کمک به آنان نمی‌یابند. با در نظرگرفتن این اصول بدیهی است که کشورهای در تعارض با بازیگران برتر نظام بین‌الملل، در به سیاست‌های بین‌المللی خود در انزوا به تصمیم‌گیری نپردازند و شرایط جهانی را مورد توجه قرار دهند.

منطق خودی و غیرخودی در روابط بین‌الملل

برای بسیاری همیشه این نکته ابهام برانگیز بوده است که چرا آمریکا در رابطه خود با کشورهای دیگر از یک رویه واحد پیروی نمی‌کند و به قول اینان چرا این کشور متوسل به «استاندارد دوگانه» در رابطه خود با دیگر بازیگران می‌شود. این سؤال هیچگاه نباید در قلمرو سیاست خارجی حیات یابد و اصولاً نباید حتی به مخیله نیز راه یابد. محققاً اگر دولت‌ها در داخل کشور خود به منطق خودی و غیرخودی در ارزیابی‌ها و جهت‌گیریها توسل بجویند باید جای سؤال بوجود آید. جوامع دارای هویت مدنی در داخل هستند و الزامات حاکم بر مفهوم حیات مدنی حکم می‌کند که در حیات داخلی، بازیگران به این منطق اتکا نکنند. امّا در قلمرو روابط بین‌الملل مسئله کاملاً متفاوت است و باید به گونه‌ای به‌شدت متمایز با

این مسئله که واقعیت هم دارد نگاه کرد. روابط بین کشورها مبتنی بر توجه به الزامات روابط مدنی نمی‌باشد و روابط فاقد ماهیت اخلاقی و قانونی است. این بدان معناست که در صورت نقض قوانین و معیارهای اخلاقی، ضرورتاً تنبیهی وجود ندارد و امکان شکل گرفتن آن نیست. روابط بین کشورها برخلاف روابط در داخل کشورها بر سیستم معیارهای مدنی نیست بلکه براساس معیارهای شرایط طبیعی است.

کشورها در فضایی طبیعی باهم تعامل می‌کنند. محیط بده و بستان براساس ارزشهای حیات طبیعی شکل گرفته‌اند و ماخذ ارزیابی‌ها همانا این ارزشها هستند. در حالیکه در داخل کشورها دادوستدها و روابط با توجه به ارزشهای مدنی قوام می‌گیرند. شرایط طبیعی همان حاکمیت هرج و مرج است. محیط تعامل بازیگران براساس معیارهای هرج و مرج شکل گرفته است. البته به این نکته ظریف باید توجه شود که در محیط مبتنی بر هرج و مرج به مانند محیط مبتنی بر ارزشهای مدنی شاهد وجود نظم هستیم. در نظام بین‌الملل که روابط کشورها در بطن آن سامان می‌یابد، هرج و مرج حاکمیت دارد. حال تعامل کشورها در چارچوب این هرج و مرج براساس نظم تحمیل شده است. نظم حاکم براساس یک سری ارزشها شکل گرفته است امّا اینکه چرا کشورها با وجود هرج و مرج که در آن قانون لازم‌الاجرا وجود ندارد به نظم و ارزشهای آن توجه می‌کنند به‌دلیل هراس از مأمور امنیتی سیستم است. ارزشهای نظم حاکم در هر دوره تاریخی همان ارزشهایی هستند که کشور برتر و یا کشورهای برتر نظام بین‌الملل مطلوب می‌یابند و آنها را شایسته می‌دانند. امروزه آمریکا مسئول امنیتی سیستم بین‌الملل است. این بدان دلیل است که آمریکا فزونترین میزان قدرت را در ابعاد سخت‌افزاری و نرم‌افزاری آن در اختیار دارد. کشوری که دارای برترین ثروت است ارزشهای خود را به عنوان مأخذ و مبنا بر سیستم تحمیل می‌کنند. پس امروزه ارزشهای آمریکایی، زیربنای نظم حاکم هستند. آنچه به نظم حاکم هویت بخشیده است ارزشهای مطلوب نظر آمریکا هستند. کشوری که ارزشهایش مبنای حیات دهنده نظم حاکم است در جایگاهی قرار می‌گیرد که براساس تشخیص خود که البته با هماهنگی با دیگر بازیگران برتر شکل می‌گیرد به ارزیابی محیط بین‌المللی بپردازد. آمریکا به لحاظ کیفیت مناسبات قدرت در جایگاهی است که به ارزیابی رفتار بازیگران بپردازد. هر کشوری که براساس نظر برترین قدرت صحنه بین‌الملل یعنی آمریکا به تقویت ارزشهای حاکم و حمایت از آنها بپردازد مورد تشویق قرار می‌گیرد و هر کشوری که با رفتار، اعمال و هنجارهای خود به تضعیف و احتمالاً تعارض با ارزشهای شکل دهنده نظم بپردازد مورد مواخذه قرار می‌گیرد.

در قرن نوزدهم این نقش را انگلستان و در قرن چهاردهم این نقش اسپانیا بود. آمریکا ارزشهای خود را معیار نظم ساخته است و این کشور خواهان ایجاد صلح در چارچوب نظم حاکم است. پس آنچه امروزه شاهد هستیم موسوم به صلح آمریکایی است. با توجه به نگرش و رفتار بازیگران بین‌المللی به ماهیت

نظم است که رفتار جهانی در رابطه با آنها شکل می‌گیرد. هر کشوری که ارزشهای نظم را زیر سؤال ببرد با خصومت آمریکا مواجه می‌شود و هر کشوری که با ارزشهای نظم، همسویی کند با دشمنی آمریکا روبرو نمی‌گردد. بدیهی است که استاندارد دوگانه در روابط بین‌الملل اجتناب‌ناپذیر است. آمریکا دوستان و متحدین خود را حمایت می‌کند و کاستیها و کمبودهای آنها را چه در داخل کشورهایشان و چه در صحنه جهانی به زیر ذره‌بین نمی‌برد در حالیکه در رابطه با دشمنان خود به‌شدت حساس است. آمریکا در خصوص نقض حقوق بشر در عربستان کمترین اعتنایی نمی‌کند در حالیکه مداوماً از نقض حقوق بشر در کوبا صحبت می‌کنند. آمریکا از دستیابی هندوستان و اسرائیل به سلاح هسته‌ای دغدغه نشان نمی‌دهد و لیکن در خصوص کره شمالی و توانایی هسته‌ای این کشور واکنش نشان می‌دهد. دلیل این رفتار دوگانه آمریکا بسیار واضح و مشخص است. کوبا و کره‌شمالی با ارزش‌های نظم حاکم که آمریکا را مسئولیت اداره آنها دارد مخالف هستند و خواهان نابودسازی این نظم هستند امّا کشورهای عربستان، هند و اسرائیل ارزشهای نظم حاکم را چالش نمی‌کنند و آنها را پذیرفته‌اند. پس از نظر آمریکا کشورهایی که با نظم حاکم همسو هستند باید حمایت شوند و کشورهایی که با ارزشهای این نظم در تعارض هستند باید تضعیف شوند. با در نظر گرفتن این واقعیت است که متوجه می‌شویم چرا آمریکا از معیارهای یکسان در رابطه با دیگر کشورها و ارزیابی عملکرد آنها استفاده نمی‌کند. از دید آمریکا هر بازیگری که نظم بین‌الملل را با سیاست‌ها و نگرش‌های خود به چالش بکشد، غیرخودی محسوب می‌شود و باید تنبیه شود. هر کشوری که نظم بین‌الملل را احترام بگذارد از نظر آمریکا، خودی محسوب می‌شود و باید به بهترین شکل تشویق شود. آمریکا تمام تلاش را بر تداوم حکومت آل سعود در عربستان می‌کند و به هندوستان برای سوخت موردنیاز ۲۲ نیروگاه هسته‌ای که ۷ عدد آنها نظامی هستند اورانیوم تحویل می‌دهد. در عین حال این کشور عراق را مورد حمله قرار می‌دهد و کره‌شمالی را تهدید به حمله نظامی می‌کند. این پی‌آمد منطق خودی و غیرخودی در نظام بین‌الملل است.

نظام بین‌الملل و مقوله دمکراسی

دمکراسی در گستره صحنه بین‌الملل همان نقشی را ایفا می‌کند که جهانی شدن در قلمرو اقتصاد عهده‌دار است. جهانی شدن را بدون توجه به اینکه چه تعاریفی برای آن در نظر بگیریم باید فرایند یکپارچه کردن مدیریت سیستم اقتصاد سرمایه‌داری مطرح کرد، در این برهه‌ی تاریخ بدون غوطه‌ور شدن در اینکه جهانی شدن عادلانه است و یا اینکه غیرانسانی، باید این فرایند را یک ضرورت در راستای تداوم بقاء در قلمرو اقتصاد در نظر گرفته شود. کشورهایی که این فرایند را شایسته الحاق بیابند به لحاظ اتصال به موتور اقتصاد سرمایه‌داری به نسبت‌های متفاوت در مسیر توسعه اقتصادی قرار می‌گیرند. برای برخی این توسعه همراه ترقی خواهدبود و برای برخی محققاً این توسعه همراه تداوم عقب ماندگی باید در نظر گرفته شود. کشورهایی که در برابر این فرایند بایستند و آن را به چالش بگیرند

فرای اینکه تحلیل آنان از اعتبار شایستگی برخوردار است و یا اینکه اسیر ایدئولوژی هستند، به ایستایی رشد اقتصادی و در سطحی وسیع‌تر به عدم توسعه اقتصادی محکوم می‌شوند. امروزه شرایط جهانی به گونه‌ای رقم خورده است که بازیگران دولتی و غیردولتی باید پذیرای این منطق گریزناپذیر گردند که فضای دمکراتیک به دلایل عدیده محیط عملیاتی گردیده است. این بدان معنا است که اکسیژن اعتبار سیاسی توجیه ربط سیاسی و شاید از همه مهمتر پذیرش بین‌المللی هم در قبول اصالت دمکراسی است.

بازیگران بین‌المللی در فضایی به رفتارهای خود شکل می‌دهند و هنجارها را ترکیب اعطا می‌کنند که آسمان آن به رنگ دمکراسی است. با توجه به این عینیت است که خواه از روی اجبار و یا با طیب خاطر به این وادی گام می‌گذارند که دمکراسی را پذیرا باشند. البته به این مسئله باید توجه گردد که محققاً بازیگران با توجه به شرایط تاریخی، جغرافیای زیستی و منظرهای فرهنگی جغرافیای ارزشی که در آن حیات را تجربه کرده‌اند، تعاریف خاص از دمکراسی را ممکن است به صحنه جدلهای سیاسی بیاورند. امّا همانطور که در مورد جهانی شدن باید به «پنهان آشکار» اعتراف کرد در خصوص دمکراسی نیز باید به این منطق تن داد. جهانی شدن چیزی جز مشروعیت یافتن جهانی سرمایه‌داری به‌عنوان مکانیزم اقتصادی نیست. دمکراسی هم طبیعتاً همان دمکراسی لیبرال باید در نظر آید. در آغازین حرکت در مسیر دمکراسی با توجه به محدودیت‌های ساختاری و روانشناختی پرواضح است که کشورها دمکراسی را با پسوندهای متفاوت به کار ببرند. از دمکراسی هدایت شده تا دمکراسی توده‌ای و بسیاری دیگر را امروزه مخصوصاً بخشی از آسیا شاهد هستیم امّا تمامی کسانی که به اجبار زمانه و ملاحظات خاص سیاسی و در کمال بی‌رغبتی دمکراسی را با پسوند خاص خود مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند باید به این واقعیت وقوف مبسوط داشته باشند که در نهایت باید به دمکراسی به مفهوم لیبرال آن تن دردهند.

دمکراسی در غرب هم در آغاز در شکل محدود آن آغاز شد و غیرلیبرال بود امّا در نهایت به لحاظ الزامات نظام سرمایه‌داری این اتفاق حدوث یافت. در کشورهایی که به‌دلیل فشارهای فضای عملیاتی – منظور آسمان دمکراسی – این ایده را بدون رضایت قبلی پذیرا گشته‌اند به ضرورت شاهد حذف اینان در فرایند تکامل تدریجی ولیکن مداوم دمکراسی خواهیم بود. در کوتاه مدت قبول دمکراسی به‌عنوان یک روش بوسیله گروهها و افرادی که به لحاظ ماهیت ارزشی و جایگاه اجتماعی مالامال از انگاره‌ها و هنجارهای غیردمکراتیک هستند مفید برای تداوم اشغال اهرم‌های قدرت و یا دسترسی به هرم قدرت است امّا در بلندمدت حذف را به‌دنبال دارد. رژیم‌های سلطنتی مطلقه اگر به تقسیم زمین دست بزنند و فئودالیته را منسوخ کنند در کوتاه‌مدت حضور خود را تضمین می‌کنند امّا در بلندمدت به جهت رشد طبقه متوسط و الزامات اقتصادی و سیاسی این طبقه محکوم به فنا هستند. در همین چارچوب گروهها و افرادی که به جهت ماهیت محیط عملیاتی در صحنه جهانی دمکراسی را به صورت فرصت طلبانه

ولیکن بدون باور پذیرفته و بکار گرفته‌اند در بلندمدت به لحاظ الزامات برآمده از تکامل حیات دمکراتیک جایگاه اجتماعی، موقعیت سیاسی و اعتبار ارزشی را از دست خواهندداد. گروهها و افرادی که در راههای آغازین دمکراسی تنها براساس موقعیت سنجی، خود را وارد ساخته‌اند تنها در صورتی در صحنه قدرت باقی خواهندماند که به مفاهیم لیبرال که دمکراسی در نهایت به‌دنبال خواهدآورد باور داشته باشند. دمکرات‌های یک شبه بدون شک در بطن تکامل حیات دمکراتیک محو خواهندشد و پالودگی دمکراتیک انجام خواهدشد.

دمکراسیهای توده‌ای و یا هدایت شده دوام نمی‌آورند چرا که برای دمکراسی سرانجامی جز گام گذاشتن در مسیر لیبرال وجود ندارد. به این روی است که بازیگران در صحنه بین‌المللی اگر به اجبار شرایط مقوله دمکراسی را مطلوب یافته‌اند باید آگاه باشند که با این عمل از دست دادن قدرت را در بلند مدت تضمین ساخته‌اند. از سویی دیگر با توجه به واقعیات نظام بین‌الملل که امروزه اثرات آن را به‌وضوح کامل در برابر داریم، گزینه‌ای جز دمکراسی در برابر هویدا نیست. این معضلی است که بسیاری را مجبور به انتخابی جانکاه کرده است.

حاکمیت هنجارهای بین‌المللی

رژیم‌های سیاسی بدون استثناء دارای دشمنان و دوستانی هستند. عقلانیت سیاسی حکم می‌کند تصمیم‌گیرندگان شرایطی را شکل ندهند تا تصویری که دشمنان از آنان ترسیم کرده‌اند به نظر درست و صحیح بیاید. مهم آن نیست که چه گفته می‌شود بلکه مهم آن است که گفته‌ها و سیاستهای اعلام شده تا چه میزان منجر به افزایش اعتبار جهانی و تقویت موقعیت داخلی می‌گردد. رژیم‌هایی که دشمنان آنان از زمره بازیگران برتر بین‌المللی هستند می‌بایستی توجه وسیع‌تری به این مهم بکنند. این رژیم‌ها نباید سیاستهایی را اعلام کنند که هزینه‌های تصمیم‌گیری را فزون نماید و منافع جهانی کشور را به شکلی وسیع‌تر تضعیف نماید. شرایط حاکم جهانی معین می‌کنند که چه گفته‌ای مطلوب است و چه بیاناتی دارای وجاهت هستند. باید توجه وسیع به روح حاکم زمانه گردد.

رژیم‌های سیاسی برای اینکه در انزوای تأثیرگذاری قرار نگیرند به ضرورت در چارچوب روح حاکم زمانه است که به تصمیم‌گیری باید بپردازند. هدف دستیابی به منزلت جهانی و برجستگی داخلی از طریق نمایش هنجارهای مدنی رفتارهای انسانی و بیانات دارای وجاهت عقلانی است، پس هر رژیمی به ضرورت باید شرایط جهانی را در نظر بگیرد و با توجه به آنچه اعتبار آفرینی می‌سازد به شکل دادن به سیاست‌ها و استدلالها بپردازد. دنیای امروزی جدا از اینکه چه نگاهی نسبت به آن وجود دارد، مشروعیت تصمیم‌گیرندگان و رژیم‌هایی را که همچنان در فضاهای ارزشی دهه‌های گذشته به بیانیه صادر کردن اقدام می‌کنند به تنزل و کاهش می‌کشاند. این واقعیت هنگامی مهم‌تر جلوه می‌کند که بدانیم که در بطن شرایط زمانی است که تصورات شکل می‌گیرند. در صحنه سیاست، تصورات واقعیات را

حیات می‌دهند. یعنی تصوراتی که حاکم است خوب و بد بودن واقعیات را مشخص می‌سازد. هر حرفی را نباید زد و هر احساسی را هر چقدر هم انسانی و صحیح، منطقی نیست به صرف اعتقاد داشتن بیان کرد. هدف هر کشوری باید تحقق خواستها، آرزوها و امیالش در نظر گرفته گردد. بنابراین باید هر تلاشی بشود تا با کمترین هزینه ممکن این مهم به‌انجام برسد. این بدان معناست که به تصویری که از کشور و تصمیم گیرندگان در جهان ترسیم شده است توجه کافی باید مبذول شود. تصویر ترسیم شده ممکن است به حق و درست نباشد امّا واقعیت این است که آنچه تعیین‌کننده است تصویر ترسیم شده است هر چند هم که به دور از واقعیت باشد.

روح زمانه که حاکم است و تصویرها در بطن آن به ترسیم کشیده می‌شوند لیبرالیسم است و منابعی که این تصویرها را ترسیم می‌کنند رسانه‌های غربی هستند. تا قبل از سقوط کمونیسم روح زمانه حاکم دربرگیرنده کمونیسم و لیبرالیسم بود به همین جهت تصاویر ترسیم شده دوگانه بود. پس در بعضی محافل کاسترو سمبل بود و در بعضی از محافل لخ والسا مبارز ضدکمونیسم قهرمان بود. امّا امروز یکپارچگی ارزشی است و همه چیز در سطح کلان براساس معیارهای لیبرالیسم سیاسی شکل می‌گیرد. در این چارچوب رسانه‌های غربی مطلوب تصویر نمی‌کنند که صحبت از سیاستهای قلع و قمع و به دریا ریختن و مقوله‌هایی از این دست شود. توجه شود که مهم این نیست که حرف زده شده درست و یا غلط است بلکه مهم این است که رسانه‌های غربی از این قدرت به جهت شرایط ارزشی حاکم بر جهان برخوردار هستند که گویندگان این نگرش‌ها و کشورهای طرفدار این تفکرات را به شکلی نامطلوب جلوه نمایی کنند. در گستره جهان مردم نگاهشان به دیگر کشورها و مردم آن ممالک براساس تصوراتی است که شکل داده‌اند. به دلایل فراوان، رسانه‌های غربی و کشورهای غربی نقش وسیع در شکل دادن به هویت نگرشی مردم و بالاخص نخبه‌گان تصمیم‌گیرنده در کشورهای دیگر دارند. نگاه و ارزیابی افکار عمومی در جهان نسبت به کشورهای دیگر براساس تصوری است که آنها دارند نه براساس ماهیت واقعیات حاکم. پس نباید کاری کرد که یک تصور منفی به جهت عدم درک شرایط زمانی بوسیله تصمیم‌گیرندگان شکل بگیرد.

سازمان ملل شامل ۱۹۱ کشور است و جدا از اینکه این کشورها چه حکومت‌هایی دارند و چه نوع سیاستهایی را دنبال می‌کنند، با در نظر گرفتن اینکه اجماع نظر ارزشی در بین کشورهای عضو اتحادیه اروپا، روسیه، چین، آمریکا و بسیاری دیگر از بازیگران است نمی‌توان صحبت از نابودی یکی از اعضای سازمان کرد. با توجه به شرایط منطقه‌ای و جهانی و تصویری که در صحنه جهان ترسیم شده است برای بعضی از کشورها و تصمیم‌گیرندگان مطلوب‌تر است که برای صیانت و حفظ منافع ملی با چراغ خاموش حرکت کنند و به گونه‌ای رفتار کنند که کاملاً برخلاف تصویری که از آنها ترسیم شده است به‌نظر آید. برای توفیق در رسیدن به اهداف ضروری است که تلاش بر این معطوف گردد که هزینه‌های اعمال و

پیاده‌سازی ارزش‌ها و سیاستها به حداقل کاهش یابد. این نیازمند آن است که با درک شرایط محیطی و روانی در منطقه و جهان صحبت‌ها و بیانات را شکل داد. یکی از رهبران مسیحی آمریکا اعلام کرد که شرایطی باید فراهم شود که رهبر ونزوئلا از کار برکنار شود و سقوط کند. این گفته در مطبوعات و رسانه‌های معتبر غربی به‌طور وسیعی انعکاس یافت و سبب شد که گوینده این نگرش معذرت‌خواهی کند و حتی رهبران آمریکا هم این بیانات را برخلاف هنجارهای بین‌المللی قلمداد کردند.

امروزه در جهانی زیست می‌کنیم که مطلوب نیست صحبت از انهدام و حذف کشورها کرد و بیان مطالبی از این دست هزینه‌های سرسام‌آور بین‌المللی دارد. چرا باید مطالبی بیان گردد که هیچگونه راهگشایی برای امکان‌پذیر نمودن منافع نمی‌کند امّا باعث ایجاد هزینه‌های غیرضروری می‌گردد. اگر تصورات منفی در خصوص کشوری شکل بگیرد منجر به فشار غیرضروری بر دستگاه تصمیم‌گیری می‌شود به گونه‌ای که تعادل مطلوب بین منابع حیاتی و منابع نیازی سیستم به‌هم می‌خورد و کشور در شرایط نامناسب جهانی قرار می‌گیرد. پرواضح است که تمامی رژیم‌های سیاسی دارای دوستان و دشمنانی هستند. وجاهت سیاسی حکم می‌کنند که هیچگاه نباید حرفی را زد و یا بیاناتی را به‌زبان آورد که تصویری را که دشمنان رژیم سیاسی ترسیم کرده‌اند تقویت کند. حرکت در چنین مسیری بازتاب عدم درک صحیح معادلات حاکم بین‌المللی است. مهم این نیست که این معادلات انسانی و برحق هستند بلکه مهم آن است که فهم گردد عدم توجه به این معادلات منجر به هزینه‌های فراوان غیرقابل مدیریت برای مردمی می‌گردد که وظیفه تصمیم‌گیرندگان ارتقاء آن‌ها و منزلت داخلی و جهانی آنان است.

گوآنتانامو و جایگاه بین‌المللی

کمترین میزان تأثیر و قلیل‌ترین قدرت مانور در صحنه سیاست خارجی از آن کشورهایی است که بلندترین صداها و فزونترین‌ها ادعاها را مطرح می‌کنند. محدودترین میزان نفوذ و مختصرترین توانمندی برای شکل دادن به روند حوادث در صحنه جهانی به‌وسیله کشورهایی به‌نمایش درمی‌آید که جزیی‌ترین توجه و احترام به حقوق اولیه مردم خود را دنبال می‌کنند. هر چه مولفه‌های قدرت در صحنه داخلی محدودتر باشد، کشورها در صحنه خارجی تلاش را بر این قرار می‌دهند که با فراوان گویی، این ضعف را بپوشاند. رابطه معکوس بین ویژگی‌های داخلی و نمایش خارجی وجود دارد. آنچه غیرقابل انکار است این واقعیت تلخ می‌باشد که غالب کشورهای غیرغربی در قلمرو صحنه سیاست خارجی هزینه‌های سنگینی به لحاظ بی‌توجهی به حقوق اولیه مردم در داخل می‌پردازند. این کشورها مجبور هستند به لحاظ ناتوانی در استفاده از ظرفیت‌های داخلی در صحنه بین‌المللی بدون تمامی مولفه‌های قدرت و توانمندی ظاهر شوند. این کشورها به جهت عدم توانایی در تکیه به بهره‌مندی از حمایت همه جانبه مردم در قلمرو خارجی به سیاست‌های نمایشی متوسل شوند تا به مردم خود نشان دهند که از احترام جهانی برخوردار هستند تا بتوانند این مردم را به این سوی حرکت دهند که می‌بایستی از حکومت

حمایت کنند. اتحاد جماهیر شوروی سقوط کرد. این اتفاق حادث شد نه به جهت اینکه موشکهای نشانه گرفته از سوی آمریکا به طرف این کشور شلیک شدند. عراق بعثی سقوط کرد نه به جهت اینکه نزدیک به ۱۴۰ هزار نظامی مهاجم تعدادشان فزونتر از تعداد نفرات زیر پرچم بود. سقوط این کشورها به جهت این بود که ظرفیت‌های داخلی حمایت وجود نداشت تا بسیج شوند و حکومت را در قدرت نگه‌دارند. آنچه منجر به اقتدار غرب در صحنه بین‌المللی گشته است به این خاطر است که این کشورها از ابزار متعددی برای تأثیرگذاری بر کشورهای غیرغربی برخوردار هستند و کمترین میزان آسیب‌پذیری را در برابر انتقادات، پرخاشگریها و نمایش‌ها بوسیله کشورهای غیرغربی در قلمرو خارجی نشان دهند. قدرت غرب نه در میزان تسلیحات در اختیار این کشورها است. قدرت حقیقی کشورهای غربی نشانی از چگونگی ترتیبات حیات داخلی است.

ماهیت روابط مردم و حکومت است که اقتدار غرب را در صحنه بین‌المللی شکل می‌دهد. رهبران غربی در سیاست خارجی همیشه صحبت از حقوق بشر، آزادیهای فردی، برابری انسانها و مقوله‌هایی از این دست می‌کنند. اینان از این مفاهیم استفاده می‌کنند و کشورهای غیرغربی را زیر فشار می‌گذارند که می‌بایستی به این مفاهیم در داخل کشور خود توجه کنند. اگر این فشارهای برآمده از غرب در رابطه با خواستار شدن برای توجه به این مقوله‌ها پذیرفته شود در صحنه جهانی به منزله پیروزی حزب و عقب نشینی کشورهای غیرغربی جلوه‌گری می‌کند. اگر این کشورها در برابر فشارهای غرب در رابطه با این مقوله‌ها متفاوت شود، مردم این کشورها هر چه بیشتر متوجه و حساس می‌شوند به اینکه حقوق آنان بوسیله حکومت‌هایشان رعایت نمی‌شود. این خود سبب ساز سست شدن زیربناهای حیات دهنده قدرت در داخل می‌شود. غرب موفق است چونکه این اجازه را نمی‌دهد که کیفیت حیات داخلی آنان به ابزاری در دست کشورهای غیرغربی تبدیل شود تا آنها بتوانند چهره غرب را مخدوش کنند و غرب را مجبور به امتیازدهی به لحاظ تشدید آسیب‌پذیری بنمایند. دولت آمریکا بیش از ۴۰۰ نفر را در گوآنتانامو به‌دلیل مظنون بودن به عملیات تروریستی بر علیه آمریکا نگه‌داشته است. دولت آمریکا برای محاکمه این مظنونان به اقدام از طریق ایجاد دادگاههای نظامی عمل کرده است. در داخل آمریکا بسیاری اصولاً با نفس وجود گوآنتانامو مخالفت وسیع از همان آغاز اعلام کردند. این مخالفت‌ها سرانجام هویت حقوقی هم یافت. دیوان‌عالی آمریکا که از نه عضو آن حداقل پنج نفر محافظه‌کار محسوب می‌شوند به دفاع از حقوق اولیه زندانیان پرداخت. دیوان عالی آمریکا اعلام کرد که رئیس جمهور آمریکا طبق قوانین حاکم بر کشور و اصولاً با توجه به مفاد قانون اساسی آمریکا اختیارات ضروری را برای حاکم نظامی زندانیان گوآنتانامو که احتمالاً در کشتار آمریکائیان هم دست داشته‌اند را فاقد است. چونکه این به معنای نقض چارچوب‌های حقوقی تأسیس شده بوسیله کنوانسیون ژنو است. چون اقدام دولت آمریکا در تعارض با قانون اساسی و مقررات بین‌المللی در رابطه با حقوق زندانیان است پس حقی برای حکومت

آمریکا وجود ندارد.

در کشوری که حقوق کسانی که بر علیه منافع آن اقدام کرده‌اند، به‌رسمیت شناخته می‌شود و حکومت اعلام می‌کند که نظرات دیوان عالی را به علت وظیفه‌مندی می‌پذیرد، پایه‌های اقتدار حکومت تقویت می‌شود. اقتدار داخلی منجر به این می‌شود که کشور در صحنه خارجی با حداقل آسیب‌پذیری حضور پیدا کند و ضرورتی برای امتیاز دادن به جهت ضعف‌های احتمالی داخلی ندهد. کاهش کاستی‌های داخلی در عین حال کشورهای دیگر را محروم از اهرم‌های فشار برای گرفتن امتیاز می‌کند. امروزه زندان گوآنتانامو به سمبل ضدیت بر علیه آمریکا تبدیل شده است. حال دیوان عالی این کشور به همراه فشارهای فراوان از سوی گروههای داخلی فرایندی را شکل داده است که در نهایت به بسته شدن آن منتهی خواهدشد. این یعنی افزایش اقتدار در خارج است چونکه احترام به حقوق افراد در داخل حتی دشمنان و مخالفان، قدرت مانور فراوان در صحنه بین‌المللی فراهم می‌آورد. رئیس جمهوری که در داخل باید قبول کند که اشتباه

کرده است و حقوق اولیه را نقض کرده است در خارج مجبور نیست برای حفظ اعتبار امتیاز بدهد.

معمای امنیتی نظام بین‌الملل

هر کشوری از این «حق» در چارچوب حقوق بین‌الملل برخوردار است که مطلوب‌ترین ابزار را برای مستحکم نمودن امنیت خود در اختیار بگیرد. امّا به ضرورت طبیعت انسان، ماهیت روابط بازیگران، تاریخ بشری و بنیانهای متفاوت معنادهی، حقی که طبیعی است به‌شدت مقید و مشروط می‌شود. هر زمان یک واحد جغرافیایی به وسایلی دسترسی پیدا کند که امنیت‌اش را افزودن نماید به‌طور اتوماتیک منجر به تقلیل امنیت دیگر بازیگران می‌شود. بدین روی است که کشورهائیکه مواجه با کاهش امنیت می‌شوند روی به بهبود وزن امنیتی خود می‌کنند و به وجود آوردن شرایطی متفاوت که حداقل آن باز آفرینی موقعیت قبلی است را با هزینه گسترده اختیار می‌کنند. این منجر به تسلسل فرایندی می‌شود که پایانی بر آن متصور نیست. بدین‌گونه است که «معمای امنیتی» شکل می‌گیرد. با توجه به این واقعیت تاریخی و معتبر است که بازیگرانی که درصدد دگرگون کردن موقعیت استراتژیک از نظر نظامی هستند قبل از توسل به اقدامی از این دست جستجوگر شوند که اولاً چنین سیاستی تا چه حد توازن نظامی را بر علیه دشمن اصلی آنها متحول می‌سازد و از سوی دیگر چه پی‌آمدهایی در رفتار و سیاست‌های کشورهای همسایه و منطقه به وجود می‌آورد.

۱ – عدم روایت توازن وحشت

هدف از بدست آوردن سلاح استراتژیک از یک سو می‌بایستی ایجاد توازن و برابری در حیطه سلاحهای غیرمتعارف در رابطه با دشمن اصلی باشد و از سویی دیگر دسترسی به این سلاح، بالا بردن موقعیت چانه‌زنی، برای افزایش هزینه دشمن اصلی، برای تحت فشار قرار دادن و بالا بردن بازده در

هنگام چالش سیاستهای تهدیدگر موجودیتی و یا باج‌خواهانه او را حیات دهد.

تلاش برای کسب سلاح استراتژیک به ضرورت هستی بخشیدن به توازن وحشت است. اگر دستیابی سبب ساز توانایی در داشتن امکان برای هدف قرار دادن دشمن اصلی در صورت بروز بحران داغ نشود، توجیه عملیاتی تصاحب سلاح استراتژیک محو می‌گردد. سلاحی که فاقد ظرفیت عملیاتی در قلمرو دشمن اصلی باشد. نه تنها هزینه‌های موجودیتی دشمن اصلی را بالا نمی‌برد بلکه به جهت ماهیت «خنثی عملیاتی» آسیب‌پذیری شدید استراتژیک بوجود می‌آورد. زمانیکه دشمن اصلی به لحاظ برتری گسترده در حیطه سلاحهای غیرمتعارف – توانایی غیرقابل رقابت در حیطه «تحویل» این سلاحها از موقعیت متمایز برخوردار است، بدین‌معنا است که او از ظرفیت عملیاتی برخوردار است. حالا اگر بازیگر به سلاح غیرمتعارف دسترسی پیدا کند امّا نتواند آن را به کشور دشمن «تحویل» دهد در حالیکه دشمن اصلی از این توان برخوردار است عملاً موقعیت برد برای کشوری ایجاد می‌شود که ظرفیت عملیاتی دارد و وضعیت باخت برای بازیگر مقابل شکل می‌گیرد. اگر هر دو کشور سلاح استراتژیک داشته باشند، این به معنای آن است که استفاده از آنها در صورت ایجاد بحران داغ توجیه‌پذیر است امّا اگر یکی از دو طرف نتواند سلاح را به سرزمین دشمن «تحویل» دهد عملاً مشروعیت به فرصت یافتن عملیاتی برای سلاحهای استراتژیک به طرف مقابل می‌دهد در حالیکه خود با وجود مشروعیت، بری از توان برای مقابله به مثل است. در عین حال داشتن سلاح غیرمتعارف به منظور بالا بردن قدرت چانه‌زنی برای بهبود موقعیت در برابر دشمن اصلی است. ولیکن اگر این آگاهی واضح و مشهود باشد که امکان تحویل سلاح به سرزمین دشمن اصلی وجود ندارد و تفاوت عددی وسیع بین سلاحهای استراتژیک دو طرف است، چانه‌زنی حیات نمی‌یابد. قدرت تنبیه باید واقعی و نه انتزاعی باشد تا شرایط چانه‌زنی بوجود آید. اگر سلاح استراتژیک قادر به رسیدن به سرزمین دشمن اصلی نباشد فرصتی برای تنبیه هم نیست پس ضرورتی هم برای امتیاز دادن بوسیله طرف مقابل پیش نمی‌آید. سلاح استراتژیک که قابلیت ضربه زدن به دارایی‌های مادی و انسانی دشمن اصلی را دارا نباشد و او را به امتیاز دادن ترغیب نکند محققاً «بار استراتژیک» است چونکه توقعات را فزون می‌سازد، هزینه‌ها را بالا می‌برد و در حالیکه دستاورد ملموس تبلور نمی‌یابد. گاهی ممکن است که دشمن اصلی حرکتی را انجام دهد که امتیاز محسوب شود مثلاً کمک به عضویت در سازمانهای بین‌المللی را اعطا کند امّا باید آگاه بود که این نهادها شکل گرفته‌اند که ارزشها و قواعد خاصی را جهان شمول سازند که افزون‌کننده جایگاه جهانی بازیگر خصم هستند. عضویت در این سازمانها امتیاز محسوب نمی‌شود بلکه اعتبار دادن به مقوله‌های هنجاری دشمن اصلی است پس باید هزینه محسوب شوند.

۲ – گریز کشورهای منطقه

اولویت ثانویه برای در اختیار داشتن سلاح استراتژیک تضعیف موقعیت منطقه‌ای دشمن اصلی و

ترغیب ساختن کشورهای همسایه به همکاریهای وسیع‌تر، انگیزش فراختر آنان برای اعطا کردن فرصت‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی و فرهنگی حیات دادن به محیط امنیتی متمایز منطقه‌ای است که دور شدن از بازیگر نافذ فرامنطقه‌ای و نزدیکی منطقه‌ای را براساس ارزشها و قواعد کشور صاحب سلاح استراتژیک اعتبار دهد، امّا به جهت شرایط خاص جهانی، تعارضات تاریخی کشورهای منطقه، تمایزات وسیع ایدئولوژیک و ملاحظات سیاسی، امنیتی و اقتصادی، معرفی سلاح استراتژیک به منطقه منجر به نزدیکی اجباری کثیری از بازیگران فاقد سلاح استراتژیک به جهت حادث شدن معمای امنیتی به کشور فرامنطقه‌ای خواهدگردید. این به معنای وسیع‌تر گشتن حضور بازیگر نافذ بین‌المللی در منطقه و بالا رفتن توانایی او برای مشکل دادن به هزینه‌های موجودیتی خواهدبود. هدف اصلی برای دسترسی به سلاح استراتژیک بالا برنده هزینه‌های موجودیتی طرف مقابل است و نه اینکه داشتن آن باعث حضور وسیع‌تر دشمن در همسایگی و بالا رفتن هراس امنیتی دارنده سلاح استراتژیک شود.

توان هسته‌ای و نظام بین‌الملل

طی طریق در مرغزار موفقیت و اعتبار در صحنه جهانی به ضرورت نیاز به درک عینی علل و شرایط شکل دهنده سیاست‌های دیگر بازیگران دارد. استمرار در نادیده انگاشتن این واقعیت سبب گام برداشتن در کوره راههای منتهی به خطرات موجودیتی و خدشه‌دار شدن وجهه جهانی می‌شود. اینکه چرا مجموعه‌ای از بازیگران مطرح به گونه‌ای آشکار و مجموعه‌ای دیگر به‌طور تلویحی با تلاش گروهی از کشورها برای دستیابی به فن‌آوری هسته‌ای به مخالفت برخاسته‌اند محققاً منطق خواص خود را دارد.

آمریکا. در جهان پسا کمونیسم، تعریف نخبگان این کشور از منافع به گونه‌ای وسیع متفاوت از گذشته نه چندان دور است. به تبع این تعریف، خطراتی که در برابر آمریکا است ماهیتی متفاوت با گذشته یافته است. به همین روی جغرافیاهای حیات دهنده این خطرات با دوران جهان دوقطبی را باید همسو نداشت. در این چارچوب تحلیلی است که تصمیم‌گیرندگان آمریکایی به این ارزیابی دست یافته‌اند که اشاعه سلاحهای کشتار جمعی و تروریسم، دو تهدید استراتژیک هستند که آمریکا با توسل به هر سیاست و وسیله‌ای که در اختیار دارد باید به مبارزه با آنها قدعلم کند. آمریکا تمام منابع مادی و روانی را از ۱۹۴۷ تا ۱۹۹۱ در جهت تحقق مبارزه با کمونیسم بکار گرفت. از ۲۰۰۰ به بعد هدف آمریکا بر ممانعت از دستیابی به فن‌آوری هسته‌ای بوسیله کشورهایی که از دید آمریکا در تعارض موجودیتی با این کشور هستند قرار گرفته است. با آگاهی به این تحلیل استراتژیک آمریکا از موضوع فن‌آوری هسته‌ای است که کشورهای خواهان این تکنولوژی باید خط مشی‌ها و روش‌ها را سامان دهند. این نیازمند تحلیلی به‌شدت مبتنی بر واقعیات بین‌المللی و توانمندیهای روانی داخلی است.

اروپا. کشورهای اروپایی بالاخص محور سیاسی اتحادیه اروپا - فرانسه، محور اقتصادی اتحادیه اروپا - آلمان و محور نظامی - انگلستان در «ارزیابی تهدید» کاملاً همسو با آمریکا هستند. این کشورها

به لحاظ جایگاه متفاوت بین‌المللی با آمریکا و ویژگی‌های داخلی به‌شدت متمایز از قاره جدید، در عین همسویی در ارزیابی تهدید در شرایطی ضروری می‌دانند که طرق و روش‌های مقابله با خطرات مطلوب نظر آمریکا را مطرود اعلام کنند. در دوران جنگ سرد نیز بوضوح شاهد همسویی متقارن از ارزیابی تهدید در عین تمایز در روش‌های مبارزه بودیم. بنابراین کشورهایی که در زمینه دستیابی به فن‌آوری هسته‌ای در تعارض با آمریکا هستند بایسته است که اختلافات مقطعی آمریکا و کشورهای مطرح اروپا در خصوص روش‌ها را با موضوع ارزیابی تهدید یکسان قلمداد نکنند. عملکرد اروپا برای عده‌ای در کشورهای متعارض موجودیتی با آمریکا این گمان اشتباه تحلیلی را دامن زد که صحبت از راه سوم کنند. این اشتباه، هزینه فراوانی را در رابطه با زمان، اعتبار جهانی و قدرت مانور در چانه‌زنیهای دیپلماتیک این بازیگران تحمیل کرد. تقارن در ارزیابی تهدید، اتحاد استراتژیک بین اروپا و آمریکا را در مورد اینکه از دسترسی در این کشورها به فن‌آوری هسته‌ای جلوگیری کنند، قوت بخشیده است. رفتارهای این سه کشور در فرایند مذاکرات بین‌المللی موضوع انرژی هسته‌ای به روشنی نمایانگر این واقعیت است.

روسیه. با تنزل جایگاه جهانی این کشور به دنبال درهم فروپاشی نظام کمونیستی، رهبران روسیه، ارتقاء جایگاه قاره‌ای را جایگزین توسعه‌طلبی بین‌المللی ساخته‌اند. به همین روی است که این کشور اتحاد استراتژیک با دو سوی آتلانتیک را ضروری می‌یابد. روسیه در سطح کلان همسویی با نظم آمریکایی را کم‌هزینه‌ترین و در عین حال محتمل‌ترین چارچوب برای تأمین منافع جهانی خود یافته است. در سطح قاره‌ای، روسیه مطلوب‌ترین سیر برای تأمین منافع دست‌یابی دوباره به اعتباری همانند قرن نوزدهم را تنها در همسویی با مثلث قدرت سیاسی، اقتصادی و نظامی می‌داند. به لحاظ این ارتباط اقدام و اروپا دو سوی آتلانتیک در رابطه با ملاحظات بین‌المللی و قاره‌ای است که روسیه در تحلیل نهایی دستیابی بعضی از کشورها را به فن‌آوری هسته‌ای که مطلوب نظر آمریکا و اروپا نیست با وجود اینکه تهدیدی برای خود نمی‌یابد تسهیل نخواهدکرد.

چین: کشوری که در آینده بسیار نزدیک به رقیب استراتژیک آمریکا در آسیا و در آینده‌ای نه چندان دور به همتراز این کشور در گستره جهانی تبدیل خواهدشد، حرکت با چراغ‌های خاموش را پی‌گرفته است. چین به مانند آمریکا در قرن نوزدهم و برخلاف روسیه بعد از ۱۹۹۱ تمای منابع انرژی ملی را تخصیص به توسعه متوازن اقتصادی و تبدیل شدن به یک قطب همتراز با آمریکا داده است: به جهت این تلاش همه‌گیر مجموعه ساختار قدرت در چین برای بوجود آوردن یک غول اقتصادی است که رهبران این کشور در صحنه بین‌المللی از مقابله آمریکا خودداری می‌کنند. چین استراتژی توسعه اقتصادی را در پیش گرفته است و تحت هیچ شرایطی خواهان این نیست که از بازار اروپا و بالاخص آمریکا محروم گردد. بنابراین دولتمردان چینی دست آمریکا را در صحنه امنیتی بازگذاشته‌اند. چین و همینطور روسیه با نظر آمریکا که تروریسم و اشاعه سلاحهای کشتار جمعی مشکل اصلی هستند موافق

هستند امّا نمی‌خواهند برای تحقق این سیاست‌ها هزینه کنند. پس این دو کشور به سیاست «سواری مجانی» روی آورده‌اند و همگام با آمریکا گام برمی‌دارند بدون اینکه هزینه‌ای را تحمل کنند. آمریکا هزینه‌ای را می‌پردازد که احتمالاً چین و روسیه نیز در آینده با آن روبرو خواهندشد، امّا این دو کشور امروزه این فرصت را به آمریکا داده‌اند که خواست آنها را اجرا کنند بدون اینکه هزینه‌ای برای آن بپردازند. چین و روسیه سیاست «سواری مجانی» را انتخاب کرده‌اند. بنابراین کشورهایی که در تعارض با آمریکا در بر سر دستیابی به فن‌آوری هسته‌ای هستند نباید دل به یاری چین بدوزند. با در نظر گرفتن این واقعیات کتمان‌ناپذیر معیارهای حیات دهنده سیاست قدرت‌های بزرگ است که متوجه می‌شویم چرا فضای بین‌المللی، همسو با دیده‌گاههای آمریکا شده است هر چند که تمامی کشورها حق دستیابی به هر نوع تکنولوژی برای تأمین بهینه رفاه و امنیت جامعه خود را دارا هستند.

افول اهمیت ایدئولوژی دولتی در نظام بین‌الملل

در نیمه‌های دهه پنجاه، این نگرش از اعتبار فراوان برخوردار گشت که به عصری متفاوت پای گذاشته‌ایم. مشخصه و وجه تمایز دوران جدید همانا ایده «پایان ایدئولوژی» بود. از نقطه نظر سیاسی آنچه به این تفکر بنیه تئوریک اهدا کرد، اعتبار یافتن فزاینده لیبرالیسم در دو سوی آتلانتیک به‌واسطه پذیرش و قبول بنیادهای اساسی و پیش‌فرض‌های محوری این اندیشه توسط گرایش‌های محافظه‌کار بود. احزاب و گروههای محافظه‌کار که بعد از جنگ دوم از فرصت کسب قدرت سیاسی برخوردار گشته در محل قوانین منبعث از تذکرات لیبرال را دگرگون ساختند و تنها به تعدیل آن با توجه به ملاحظات ارزشی خود پرداختند.

در کنار ضرورت سیاسی، تحولات تکنولوژیک و واقعیات اقتصادی، اعتبار نگاه ایدئولوژیک به فرایند چگونگی اداری جوامع را به‌شدت کاهش داد. نوآوریهای مداوم تکنولوژیک که ارزش نیروی فیزیکی را به سراشیب سقوط سوق داد و اعتبار یافتن کارآیی و بازدهی به ضرورت رقابت برای دست‌یابی به بازار جهانی، گزینه‌ای جز «گریز از ایدئولوژی» را برای تصمیم گیرندگان و نخبه‌گان غربی قرار نداد. داس و چکش که سمبل نگاه ایدئولوژیک به صحنه جهان بود، جوابگوی واقعیات سیاسی، اقتصادی و تکنولوژیک نبود. لاگاردیا، شهردار نیویورک در آن زمان که برخوردار از گرایش‌ها و تفکرات محافظه‌کار بود، جریان فکری در حال بسط و توسعه وقت را درکلامی که در خصوص اداره شهر بیان کرد به نمایش گذاشت. او با وقوف بر اینکه اداره یک شهر بزرگ به ضرورت نیازمند ارائه سرویس و بهبود کیفیت زندگی اهالی هست به ذکر این نکته مهم پرداخت که: آنچه برای من به‌عنوان شهردار مهم است، جمع‌آوری زباله از سطح شهر است. و اصولاً فرق نمی‌کند که براساس تفکر لیبرال این مهم به انجام برسد و یا برپایه تفکر محافظه کار تحقق یابد. برای او و دیگر مسئولین که باید نیازهای شهروندان را برآورده سازند افزایش کارآیی، بسط کارآمدی، کاهش هزینه و در نهایت براساس این مولفه‌ها، بوجود آوردن

رضایت در بین شهروندان معیار بود. در صحنه بین‌المللی هم از نیمه‌های دهه هفتاد است که تحلیل ایدئولوژیک بوسیله رژیم‌ها به تدریج بیهودگی را به‌نمایش گذاشت. رژیمهایی که موسوم به ایدئولوژیک بودند به تدریج به‌دنبال تحکیم قدرت و درگیری فزونتر در مبادلات بین‌المللی، تعاملات جهانی، آگاهی به ماهیت روابط و چگونگی شکل‌گیری معادلات بین‌المللی، به این مهم رسیدند که چگونه منابع ملی را به‌هدر داده‌اند. اصولاً یک رابطه معکوس بین عمق و وسعت نگاه ایدئولوژیک رژیم‌ها و میزان آگاهی و درک آنها از منطقه و جهان است. هر چه یک رژیم آگاهی کمتری از عناصر و مؤلفه‌های شکل دهنده روابط بین‌الملل و درک قلیل‌تری از چرایی شکل‌گیری تعارضات و همکاریها در صحنه جهانی و بین کشورها داشته باشد، خمیر مایه ایدئولوژیک رژیم فزاینده‌تر است.

رژیم‌هایی که از طریق گردش خشونت‌آمیز نخبگان به‌قدرت رسیده‌اند در صحنه بین‌المللی چون فاقد درک بسیط از چارچوب‌ها و چگونگی شکل‌گیری این چارچوب‌ها هستند به این نتیجه می‌رسند که می‌بایستی این ناآگاهی را که در خصوص تاریخ روابط بین‌الملل دارند پرده‌پوشی کنند. به همین روی است که بهترین گزینه یعنی یک تعریف ایدئولوژیک و یک تحلیل ایدئولوژیک از صحنه گیتی را برای بقای خود ضروری می‌یابند. این بدان معنا نیست که نگاه ایدئولوژیک به این علت هویدا نمی‌گردد چونکه بهترین، مطلوب‌ترین و کارآمدترین چارچوب برای حفظ منافع و ارزش‌های کشور است بلکه از این روی ضرورت می‌یابد که ناکارآمدیهای عملیاتی و ضعف‌های ادراکی را پوشش دهد. حال متوجه می‌شویم چرا رژیم‌های ایدئولوژیک با گذر سالها و کسب تجربه و آگاهی در صحنه بین‌المللی به‌تدریج تب و تاب ایدئولوژیک را به کناری می‌گذارند و به رژیم‌های عمل‌گرا تبدیل می‌گردند. آنچه واضح است این واقعیت باید باشد که محققاً مفاهیم ایدئولوژیک عوض نشده‌اند امّا آنچه عوض شده‌اند فهم تصمیم‌گیرندگان این رژیم‌ها از عوامل حیات دهنده روابط بازیگران است. از معمر قذافی رهبر لیبی در شمال آفریقا تا صدام حسین رهبر وقت عراق در غرب آسیا به‌وضوح‌ترین شکلی «تضعیف نگاه ایدئولوژیک» را شاهد بودیم. معمر قذافی کتاب سبز را ملاک جهان بینی قرار می‌داد همانطور که صدام حسین پان عربیسم و سوسیالیسم عربی را برجستگی می‌داد.

رژیم‌های ایدئولوژیک امروزه جایی در جهان غرب ندارند چرا که این گفته مارکس که ایدئولوژی چیزی جز «آگاهی کاذب» نیست به‌وضوح برای شهروندان در این حیطه جغرافیایی در سالهای دور هویدا گشت. سقوط اتحاد جماهیر شوروی اجتناب‌ناپذیر گشت چونکه وقوف به کاذب بودن ایدئولوژی در گستره سیستم و برای همگی آشکار بود. در جوامعی هم که همچنان صحبت از ماهیت ایدئولوژیک رژیم می‌گردد، برای همگان آشکار است که عملاً این تنها یک شعار است و کمترین پی‌آمد عملیاتی در چشم‌انداز بین‌المللی و رفتارهای جهانی رژیم ندارد. عصر ایدئولوژی به‌پایان رسیده است چونکه نیازهای شهروندان در صحنه داخلی و معادلات قدرت در صحنه جهانی نگاه ایدئولوژیک را بی‌اعتبار

ساخته است. عصر ایدئولوژی در صحنه بین‌المللی شکل گرفت بدون اینکه تناسبی و تطابقی با واقعیات جهانی به نمایش بگذارد. تباهی منابع وسیع انسانی، مادی، معنوی و روانی بود که سرانجام این واقعیت را گریزناپذیری اعطا کرد.

مؤثرترین قدرت

در جهانی که حق بر بستر قدرت حیات می‌یابد، در جهانی که کشورهای دارای فزونترین قدرت، معیارها، ارزش‌های تعیین کننده را شکل می‌دهند، در جهانی که اخلاق همیشه به‌عنوان حاشیه‌ای‌ترین مفهوم جلوه‌گری می‌کنند، در جهانی که در همه حال امکان مورد تجاوز قرار گرفتن و بی‌توجهی دیگر کشورها به تجاوز وجود دارد، این ضرورت، حیاتی و گریزناپذیر هست که تلاش تداوم انجام شود تا وسیع‌ترین میزان قدرت در اختیار باشد. آنچه امکان تبلور صلح را فراوان می‌سازد فرصت ندادن به حیات یافتن ضعف است. امّا آنچه باید به آن توجه شود ماهیت فهمی است که از مفهوم قدرت وجود دارد. برای اینکه جغرافیایی از تجاوز مصون بماند و آسیب‌پذیری در برابر ارزشهای دیگر کشورها را تجربه نکند محققاً به قدرت کشور بستگی دارد امّا سؤال اصلی این است که قدرت برخاسته از در اختیار داشتن چه توانمندیهایی است. جواب این پرسش تا حدود وسیعی بستگی به شرایط تاریخی و مقطع زمانی دارد که می‌بایستی به جوابگویی نشست. قدرت دارای دو بُعد لطیف و خشن است.

جنبه لطیف قدرت تأکید بر کیفیت حیات در جامعه دارد و بر چگونگی نگاه مردم به خود و جامعه‌ایی که در آن زیست می‌کنند توجه می‌کند. در اینجا برجستگی‌های ارزشی و جایگاه مردم متن اجتماع مطرح است. کیفیت حیات در ابعاد ارزشی و رفاهی تعیین می‌کند که چه میزان قدرت در اختیار کشور و به عبارتی رهبران سیاسی وجود دارد. در جامعه‌ایی که تعریف همسو از منافع ملی وجود دارد و منافع فردی تابع و محو گشته در منافع ملی کشور هستند حکومت از قدرت انباشته است. در جامعه‌ایی که مردم تصمیمات حکومت را به لحاظ ماهیت قانونی آن و نه به جهت ترس و هراس لازم اجرا می‌یابند هر چند که ممکن است نیازهای خود را با الزامات قانونی هم‌بستر نیابند، حکومت از قدرت انباشته است. در جامعه‌ایی که تبلیغات در این جهت هدایت می‌گردند که ارزشهای متعالی، اخلاق ظلم ستیز و آزادیهای فردی تبلور یابند و از برجستگی فزاینده بهره‌مند شوند، حکومت از قدرت انباشته است. در جامعه‌ایی که روحیه ملی و به عبارتی خصلت‌ها و ویژگی‌های شهروندان، فزونترین اعتبار را به توسعه و رشد اجتماع می‌دهد و رفاه و آزادی خود را در بهره‌مندی تمامی اقشار از بالاترین و بیشترین رفاه، عدالت و آزادیها می‌داند، حکومت از قدرت انباشته است. جنبه دیگر قدرت بُعد خشن آن است. قدرت از این منظر برخاسته از نگاه کمی به مفهوم چگونگی کاهش دادن آسیب‌پذیری‌ها است. این برخاسته از درک سنتی از قدرت است که به‌شدت متاثر از ماهیت ملموس تعریف توانمندی است. بعد لطیف به بستر برتری ارزشها و نقش تعیین کننده عناصر شکل‌دهنده خصوصیات کیفی جامعه در بوجود

آوردن قدرت حکومت دارد. بُعد خشن متکی بر حیات دادن به این نظریه است که توانمندی نظامی برجسته‌ترین و کلیدی‌ترین مولفه در توانمند نمودن حکومت‌ها باید محسوب شود. آنچه انکارناپذیر است محققاً این واقعیت است که کشوری توانمند محسوب می‌شود که توجه کافی به هر دو بُعد قدرت داشته باشد. امّا اینکه کدامین یک از این دو جنبه باید مبنای قدرت قرار گیرند مناقشه برانگیز است. چون هیچگونه معیار خلل‌ناپذیر برای تعیین اولویت وجود ندارد به ضرورت توجه باید به یک سری واقعیات متوجه شود تا فهم مبسوط‌تری از اینکه کدام جنبه را توجه بیشتری باید معطوف کرد بوجود آید. کشور تجاوزگر هر چند هم که قوی‌ترین قدرت نظامی دنیا باشد هیچگاه قادر نخواهدبود بر کشوری پیروز شود و سلطه بیابد که رابطه بین مردم و حکومت دوجانبه است. در محیط‌هایی که مردم شهروند محسوب می‌شوند هیچگاه قدرت متجاوزگر خارجی هر چند هم که قوی‌ترین باشد امکان تفوق نمی‌یابد. حکومت‌هایی که از احترام و حمایت همه جانبه شهروندان برخوردار هستند به جهت اینکه در صحنه جهانی بدین لحاظ از اعتبار و پرستیژ فزاینده برخوردار می‌گردند به راحتی می‌توانند فشارها و زورگویی‌های حتی قوی‌ترین قدرتهای نظامی را مدیریت کنند. حکومت‌هایی که برخوردار از جنبه کیفی قدرت هستند از قدرت مانور فراوان در صحنه بین‌المللی برای خنثی ساختن استدلالها و فشارها و تجاوزات حتی بزرگ‌ترین قدرتهای نظامی برخوردار هستند. کشوری در صحنه جهانی قدرتمند محسوب می‌شود که برخوردار از توان کیفی و توان کمی است. امّا تنها سیستم‌ها و حکومت‌هایی در قلمرو گیتی می‌توانند به بقای خود بدون توجه به میزان قدرت نظامی کشورهای دیگر اطمینان داشته باشند که برخورداری فراوان از جنبه لطیف قدرت را تجربه می‌کند. آنچه حتی قوی‌ترین کشورها را در قرن دمکراسیها از تجاوز و اعمال فشار بازی می‌دارد، آگاهی او از وجود فزاینده بُعد لطیف قدرت در قلمرو بازیگر مقابل است. بهترین تضمین برای جلوگیری از اعمال فشار و تجاوز قوی‌ترین کشورها آگاهی از میزان توان نظامی آنان و یا تورزان آن توان نظامی نمی‌باشد بلکه آگاهی کشور خواهان تجاوز و فشار به گستردگی جنبه‌های لطیف قدرت در جغرافیای مقابل است.

معمای قدرت و اعتقادات

قدرت و سیاست از تنیدگی ارگانیک برخوردار هستند. یکی بدون وجود دیگری بی‌معناست، زمانی‌که صحبت از یکی از این دو می‌گردد در واقع به معنای گام برداشتن در جغرافیایی واحد باید قلمداد گردد. قلمرو سیاسی از جذابیت برخوردار است چونکه حضور در این قلمرو، توانایی «تعیین کردن» اعطا می‌کند این توانایی در بعضی از جوامع مشروع است در حالیکه در بعضی دیگر از جوامع فاقد مشروعیت و مبتنی بر استفاده از زور برهنه و عاری از وجاهت اقتدارگرایانه است. انسانها برای کسب قدرت سیاسی تلاش می‌کنند نه به این روی که آن را مفرح می‌یابند بلکه آن را مطلوب و بسیار افسون‌کننده به لحاظ بهره‌مند شدن از دست‌یابی به موقعیت متمایز «تعیین‌کنندگی» می‌بینند. پس هر

زمان صحبت از سیاست به میان آمد توجه باید معطوف به نیاز برای در اختیار گرفتن قدرت گردد. سیاست این اعتبار را اعطا می‌کند تعیین شود که منابع در جامعه چگونه تخصیص یابد و چه گروههایی و به چه نسبتی از این منابع که در جامعه وجود دارند برخوردار گردند. فرد صاحب قدرت در حیطه سیاست در موقعیتی قرار می‌گیرد که اعمال فوق‌الذکر را سامان دهد. این اساس قدرت سیاستمداران است. آنان جریان، مسیر و کنترل منابع را در دستان خود دارند. از طریق تصویب قوانین و از طریق در اختیار گذاشتن «ظرفیت دسترسی» سیاستمداران به اعتبار دست می‌یابند. سیاست را باید همچنین جذابیتی دیگر نیز اعطا کرد که در حد و قواره‌های کسب قدرت تخصیص منابع است. سیاست در عین حال قلمرو اعتقادات و ارزش‌ها نیز است. بسیاری نیز به حیطه سیاست گام می‌گذارند چرا که می‌خواهند ارزشها و اعتقادات خود را گستردگی و اعتبار اجتماعی دهند. افرادی که نگاه «فراخودی» و «فرامنفعتی» به زندگی دارند در این راستا تلاش می‌کنند که فرصت را بدست آورند تا اصول و ارزش‌هایی را که باور دارند دارای پی‌آمدهای مطلوب اجتماعی است در جامعه مشروعیت و رونق دهند. از دید اینان کسب بالاترین اهرم‌های سیاسی و یا توانایی تأثیرگذاری بر این اهرم‌ها به لحاظ پیاده ساختن و اجتماعی نمودن اعتقادات ضرورت حیاتی دارند. این افراد سرسپرده‌ی آرمانهای انسانی هستند. اینان فراتر از خود را می‌جویند در تلاش برای رسیدن به بهشت هستند. در حالیکه طالبان قدرت به صرف توانایی موعود برای تخصیص منابع، توجه را به نیازهای روانشناختی شخصی و فردی خود معطوف می‌سازند. جوزف استالین به سیاست علاقه داشت چونکه نیازهای سلطه‌جویانه‌ی روانی او را ارضاء می‌کرد. نلسون ماندلا قلمرو سیاست را زیبنده یافت زیرا که او را قادر می‌ساخت به اشاعه و در صورت توفیق به اعمال یک سری ارزش‌ها و اعتقادات خاص بپردازد. پس دو دسته افراد وارد حوزه سیاست می‌گردند. یک دسته آنانی هستند که می‌خواهند از قدرت تخصیص منابع بهره‌مند شوند دسته‌ای دیگر خواهان استفاده از قدرت برای اشاعه و گسترش ارزش‌ها و اعتقادات هستند. البته توجه شود افرادی که به اشاعه ارزش‌ها متعقد هستند به تخصیص منابع هم اقدام می‌کنند امّا اولویت آنها برای ورود به سیاست اشاعه ارزش‌ها است همانطور که برای کسانی‌که به تخصیص منابع اولویت می‌دهند اینکار به معنای نادیده انگاشتن ارزش‌ها نیست. پس باید اول قدرت بدست آورد تا بعد بتوان منابع را تخصیص داد. در عین حال اول باید قدرت کسب کرد تا بتوان اعتقادات را پیاده ساخت. معضل در همین است. قدرت برای پیاده سازی هر دو عملکرد ضرورت اولیه است امّا در عین حال قدرت خود می‌تواند باعث تخریب هر دو عملکرد گردد.[۱] قدرت معطوف به منابع: بسیاری از سیاستمداران و سیاست‌پیشه‌گان وقتی به قدرت می‌رسند به شدت شیفته‌ی قدرت می‌گردند و آن را مرغزار خود فرض می‌کنند و در نتیجه منابع جامعه را تنها به خود و گروهها و افراد مورد علاقه و حامی خود تخصیص می‌دهند. پس از طریق تصویب قوانین یک سویه و اعطای امتیازات غیرمشروع عده معدودی را در جامعه همراه خود و خانواده خود بهره‌مند از

مزایا و منابع جامعه می‌سازند. این را به‌وضوح در بسیاری از نقاط جهان شاهد بوده و هستیم. از فردیناند مارکوس در فیلیپین تا صدام حسین در عراق شاهد این گونه صاحبان قدرت سیاسی بوده‌ایم. در اینجا قدرت ماهیت فردی می‌یابد و فاقد کیفیت اجتماعی می‌گردد. منابع بطور عادلانه تقسیم نمی‌گردند(۲) قدرت معطوف به اعتقادات باید گفت که به شدت وحدت فراوان در طول تاریخ اتفاق افتاده است رهبرانی که با صحبت و حمایت از ارزش‌ها و اعتقادات به قدرت رسیده‌اند در عمل ارزش‌ها و اعتقادات را نادیده انگاشته و جذب قدرت گشته‌اند. اینان به‌دنبال دست‌یابی به قدرت سیاسی به مانند بسیاری دیگر از سیاست پیشه‌گان، ارضای نیازهای شخصی و یا بذل و بخشش منابع جامعه را به دوستان، اطرافیان و هم سلک‌های خود پیشه ساخته‌اند.

از معمر قذافی رهبر لیبی تابرتراند اریستید کشیش و رهبر سابق هائیتی، فراوان از این نمونه را دیده‌ایم. اعتقادات فراموش گشتند چونکه جذابیت‌های قدرت بیش از آن اغواگر بودند که نادیده انگاشته شوند. برای حل این معما تنها یک راه پیش روی است. وجود قوانین مدنی که الزام اجرایی دارند این فرصت را مانع می‌گردند که ضعف‌های شخصیت انسان که همه گیر و گریزناپذیر هستند تعیین کننده گردند. در جایی‌که حاکمیت قوانین مدنی وجود دارند، سیاست پیشه‌گان باید عادلانه منابع را تقسیم کنند جدا از اینکه آن را می‌خواهند و یا نمی‌پسندند. اعمال اعتقادات و ارزش‌ها به جهت وجود ضرورت پاسخگویی به رأی‌دهندگان تبلور می‌یابند و فریب و خدعه و پشت پا زدن به ارزش‌ها به سخره گرفته می‌شوند.

محور شرق یا محور غرب

دنیا تغییر کرده است. به تبع این دگرگونیها، شرایط نوین در صحنه بین‌الملل شکل گرفته است. تحولات و تغییراتی از این دست برآمده از اقدامات و یا خواستهای یک کشور خاص نیست بلکه بازتاب یک فرایند مداوم و طبیعی است. نوآوریهای تکنولوژیک، چشم‌اندازهای جدید فکری و تغییر در الگوهای قدرت در صحنه جهانی از عوامل اصلی و بنیادین حیات دهنده این فرایند هستند. کشورها در جهت دستیابی به اعتبار جهانی و حفظ یک سطح مطلوب از زیست باید این دگرگونیها را کاملاً در هنگام شکل دادن به سیاستهای بین‌المللی خود مدنظر قرار دهند. واقعیات نوین به ضرورت تحلیل‌های متناسب را می‌طلبند و به لحاظ این دگرگونیها، واقعیات کهن نیز باید در بستری متفاوت نگریسته شوند. کشورهایی که این واقعیات جدید را دوست ندارند، نمی‌تواند آنها را انکار کنند بلکه باید سعی کنند که آنها را به نفع خود مدیریت کنند. بازیگرانی که به انکار صحنه جهانی به جهت اینکه آن را خوش‌آیند نمی‌یابند، مبادرت کنند، بدون شک هزینه‌های فراوان خواهندپرداخت. به‌همین روی دیگر نمی‌شود در قالب الگوهای سنتی به رابطه با دیگر بازیگران جهانی نگریست و تعامل را براساس آنها شکل داد. دیگر نباید صحبت از ایجاد محور شرق برای توازن محور غرب کرد. بازیگران دیگر در چارچوب نگرش

جغرافیایی نمی‌توانند باهم ارتباط برقرار کنند. دنیا به گونه‌ای وسیع متحول شده است و بدین روی دیگر محوری وجود ندارد که به آن ملحق شد یا از آن دور گشت.

در هر حیطه‌ای باید با کشورهایی نزدیکتر شد که فزونترین و کم هزینه‌ترین مزایا را میسر می‌کنند. در حیطه‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و نظامی با توجه به مطلوب‌ترین گزینه باید طرف شریک را انتخاب کرد. بدین جهت سیاست خارجی ماهیت چند بعدی و فرامنطقه‌ای و فراجغرافیایی پیدا می‌کنند. "محور شکل دادن" امروزه تفکری ناپخته و نگرشی فاقد غنا است چونکه توانمندیها در یک بخشی گیتی و یا نزدیک بازیگر تمرکز نیافته است بلکه پراکنده هستند. با توجه به این پراکندگی است که سیاست‌ها نیز باید تنوع و تکثر را تجربه کنند. هر کشوری که در حیطه‌ای بالاترین امتیاز را ممکن می‌سازد باید شریک محسوب شود. ذهن‌های غیرخلاق صحبت از "محور شکل دادن" می‌کنند در حالیکه نگاههای پویا صحبت از وابستگی متقابل می‌کنند. دنیای امروزی ما را با واقعیات ذیل روبرو ساخته است و به همین روی ضروری است که به روابط بین بازیگران در صحنه بین‌المللی از زاویه تعقل نگریسته و نگاه غریزی را بدور انداخت. به ضرورت واقعیات ذیل باید تفکر غیرمحوری را طلب کرد و الگوهای کهنه را به دور انداخت.

محو تعارضات ایدئولوژیک: دوران دعواها و کشمکش‌های ایدئولوژیک بین قدرتهای مطرح را که باید از تمایزات قرن بیستم دانست دیگر سپری شده‌اند. به همین روی کشورهای نافذ دنیا، دیگر یکدیگر را به‌عنوان دشمن محسوب نمی‌کنند بلکه دیگر بازیگران عمده را رقیب خود می‌دانند و بر این اساس، روابط خود را با آنها شکل می‌دهند. پس هر زمان کشورهای بزرگ در زمینه‌ای به سود خود بیابند که با یکدیگر همکاری نزدیک بکنند از انجام آن دریغ نخواهندکرد و هر زمان مهم که مطلوب بیابند از هم در یک موضوع خاص دور می‌شوند. چون تعارضات به‌دلیل از بین رفتن کمونیسم دیگر ایدئولوژیک نیستند پس دیگر نباید به اشتباه دنبال محور گشت بلکه در پی فرصت باید بود. بازیگرانی که این ماهیت غیرایدئولوژیک نظام بین‌الملل را درک کنند بهره‌های فراوان به‌دست می‌آورند و آنها که آن را نادیده بگیرند، به بی‌اعتباری دچار می‌شوند.

مثال. هندوستان که در دوران جنگ سرد، شریک استراتژیک شوروی و یکی از مخالفان عمده آمریکا در جنوب آسیا بود، نشان داد که متوجه تغییر فضای بین‌المللی شده است. در یکی از سازمانهای بین‌المللی که رأی هندوستان بسیار مهم در یکی از کشمکش‌های جهانی بود طرفین دعوا خواهان رأی هندوستان به نفع موضع خود شدند. این کشور رأی خود را به‌فروش گذاشت و پرسید کسانی‌که خواهان این رأی هستند در قبال آن چه می‌پردازند. طرفی که قدرت خرید بالاتری داشت توانست رأی هندوستان را بدست آورد. دیگر نمی‌شود در قالب اینکه روابط تاریخی وجود داشته است و یا اینکه در جبهه استعمار ستیزی بوده‌ایم، شریک و متحد بدست آورد. هندوستانی که دهه‌ها تحت استعمار انگلستان

بود، با نزدیکی به دیدگاه این کشور و شرکایش به نفع آنها رأی داد.

ظهور دولت‌های تجاری. این پذیرش همگانی در بین تمامی بازیگران بین‌المللی مشروعیت گسترده دارد که اعتبار و جایگاه کشورها برآمده از شرایط اقتصادی آنان است. توسعه و رشد اقتصادی است که درهای اقتدار داخلی و برجستگی بین‌المللی را بوجود می‌آورد. به همین روی است که دولت‌ها بخش وسیعی از بودجه خود را به سرمایه‌گذاری برای توسعه اقتصادی، اختصاص می‌دهند تا بتوانند در صحنه تجارت جهانی بخشی از بازار را به خود تخصیص دهند. کشورهای مترقی و بزرگ به این نتیجه گریزناپذیر رسیده‌اند که قدرت نظامی اعتبار نمی‌آورد بلکه مبنای بزرگی توسعه اقتصادی و حضور وسیع در بازارهای جهانی است. دولت شوروی با در اختیار داشتن نزدیک به ۲۰ هزار کلاهک هسته‌ای به سقوط دچار شد در حالیکه ژاپن بدون سلاح هسته‌ای سمبل بزرگی و اعتبار گشت.

مثال. چین کمونیست، موطن انقلابیونی که تفنگ را حیات دهنده قدرت می‌دانستند، بخش وسیعی از منابع کشور را به سرمایه‌گذاری در زمینه اقتصاد اختصاص داده است و سعی تمام کرده است که از درگیر شدن در منازعات نظامی به‌شدت خودداری کند و این اجازه را هم ندهد که در مرزهای این کشور درگیریهای نظامی بوجود آید تا از وظیفه اصلی یعنی تداوم دادن به رشد و توسعه باز بماند. به همین روی این کشور فشار وسیع بر کره‌شمالی وارد آورده است تا در گفتگوهای شش کشور شرکت کنند و از تبدیل شبه جزیره کره به یک منطقه آشوب‌زده اتمی خودداری کنند.

به وقوف به این واقعیت‌ها است که باید به درک این فهم نایل شد که چرا وقتی کشورهای بزرگ شکل دادن محورهای سیاسی – نظامی را مطلوب نمی‌یابند و تمرکز همه جانبه بر توسعه اقتصادی را بالاترین اولویت یافته‌اند، کشورهایی که امکانات و منابع کمتر و نیازهای بیشتری دارند دنبال محور سازی می‌روند و منابعی را که باید برای توسعه اقتصادی مصرف کنند صرف مخارج دیگر می‌کنند.

سیستم‌های ایدئولوژیک، سیستم‌های ارزشی

در شرایط کنونی بین‌المللی آنچه از شفافیت غیرقابل انکار برخوردار است این واقعیت می‌باشد که گروهی از کشورها شاهد پایمال شدن منافع ملی هستند و دسته‌ای دیگر از بازیگران به تقویت موقعیت متمایز جهانی خود مشغول می‌باشند. کشورهایی هستند که فشار شدید بین‌المللی را احساس می‌کنند و بدین روی هزینه‌های فراوانی را بدون دلیل موجه می‌پردازند در حالیکه کشورهایی که حیات‌دهنده این فشارها هستند از پنجره‌ای وسیع از فرصت‌ها برای تشدید بهره‌مندی جهانی برخوردار می‌باشند. در تفسیر و بیان شکل‌گیری این شرایط متمایز دوگانه توجه شدیدی به ماهیت ایدئولوژیک بازیگران تحت فشار و کیفیت غیر ایدئولوژیک کشورهای مطرح نظام بین‌الملل معطوف گشته است. تأکید بر این است که سیستم‌هایی که درک ایدئولوژیک از فضای بین‌المللی دارند به لحاظ داشتن چنین ویژگی به معضل برخورد کرده‌اند. در حالیکه سیستم‌هایی که غیر ایدئولوژیک هستند به میوه چینی از مشکلات خصم

خود امکان یافته‌اند. آنچه از این تقسیم‌بندی برداشت می‌شود این تصور و ذهنیت غلط است که کشورهای مطرح نظام بین‌الملل با تکیه بر سیستم اعتقادی به سیاستگذاری در حیطه جهانی نمی‌پردازند در حالیکه کشورهای به گوشه رانده شده با توسل به ایدئولوژی به تعیین سیاستها در روابط خود با دیگر کشورها می‌پردازند. آنچه درک نمی‌شود این نکته باریک است که ایده‌ها نقش وسیعی در حیات دادن به سیاست خارجی کشورها دارد و بدین روی است که باید پذیرفت تمامی کشورها براساس قالب‌های نگرشی به تصمیم‌گیری می‌پردازند. پس این تمایز که کشورها به دو دسته ایدئولوژیک و غیرایدئولوژیک تقسیم می‌شوند به شدت غیرصحیح است. تمامی بازیگران متاثر از قدرت ایده‌ها در تصمیم‌گیری هستند و در قلمرو سیاست خارجی محققاً این واقعیت در توجیه خط مشی‌ها به شکلی واضح‌تر متجلی می‌شود. با در نظر گرفتن اعتبار ایده‌ها باید گفت که کشورها با توجه به سیستم حاکم دوگونه هستند.

سیستم‌های ایدئولوژیک: امروزه در عصری بازیگران بین‌المللی به تعامل مشغول هستند که در مقام مقایسه با گذشته نه چندان دور تعارضات عمیق و هم‌وزن ایدئولوژیک وجود ندارد. امّا آنچه انکارناپذیر است پذیرش عینی وجود رژیم‌های ایدئولوژیک حتی در دوران عصر ایدئولوژیک ستیز است. در سیستم‌های ایدئولوژیک، ایده‌ها در خدمت ساختار قدرت هستند. این بدان معناست ایده‌هایی که در قالب ایدئولوژی رژیم مبنای توجیه اقدامات در صحنه بین‌المللی قرار می‌گیرند مشروعیت حکومتی دارند. این بدان معنا نیست که مردم اجتماع این ایده‌ها را به ضرورت حکومتی بودن آنها را مطلوب نمی‌یابند بلکه منظور این می‌باشد که ایده‌ها بستر اجتماعی خود را ترک کرده‌اند و از طریق بستر ساختار قدرت به تعریف صحنه جهانی پرداخته‌اند. مخالفت با ایده‌های مطرح در صحنه سیاست خارجی که در قالب ایدئولوژی سیستم حکومتی عرضه می‌گردد از طرف حکومت به معنای مخالفت با ساختار قدرت تعریف می‌شود. در حالیکه نقد سیاستها، طبیعتاً به معنای تعارض با حکومت نمی‌باشد بلکه به ضرورت تفاوت در چشم‌اندازهای گروهها و افراد می‌باشد. این سبب می‌شود که به‌تدریج ساختارها و گروههای شکل‌دهنده جامعه مدنی از حضور در صحنه شکل دادن به خط مشی‌های سیاست خارجی محروم گردند. ایده‌هایی که حکومت برای شکل دادن و تعریف فضای جهانی به‌کار می‌گیرد به تدریج به جهت عدم حضور ساختارهای غیرحکومتی ماهیت اجتماعی خود را از دست می‌دهند. ایده‌ها به ایدئولوژی تبدیل می‌شوند. ایدئولوژی ابزار حکومت برای باز تعریف قدرت می‌گردد. صحنه جهانی در چارچوب‌های ایدئولوژیک تصویر می‌گردد و به‌شدت عملکرد حکومت در قلمرو بین‌المللی تئوری محور می‌شود. عینیات حاکم بر صحنه گیتی نادیده انگاشته می‌شوند و فرایند پردازش اطلاعات برای تصمیم‌گیری به ضرورت فقدان هویت مدنی در ساختار تصمیم‌گیری به شدت محدود و مملو از تناقض می‌گردد. سیستم‌های ایدئولوژیک در بلندمدت، ایده‌ها را به پوچی و سست محتوایی شدن سوق

می‌دهند و به همین روی است که از توان تأثیرگذاری نرم‌افزاری در صحنه بین‌المللی عاری می‌گردند و همیشه در شرایط انفعال قرار می‌گیرند. سیستم‌های ایدئولوژیک به لحاظ فقدان توانایی بازپروری در حیطه ایده‌ها به ضرورت باید مداوماً تلاش کنند که خود را توجیه کنند. چنین موقعیتی در تحلیل نهایی منجر به این می‌گردد که هزینه‌های گزاف برای دست آوردهایی پرداخته شود که سیستم‌های غیرایدئولوژیک آنها را بدون کمترین تلاشی در دسترس دارند.

سیستم‌های ارزشی: ایده‌ها همیشه عنصر تعیین کننده در حیات دادن به سیاست‌های بین‌المللی برای کشورهای مطرح نظام بین‌الملل هستند. در هزاره جدید اعتبار و اهمیت ایده‌ها در قوام دادن به خط مشی‌های بین‌المللی مطرح‌ترین بازیگر بین‌المللی به وضوح مطرح است. امّا سؤال این است که چرا چنین سیستم‌هایی ایدئولوژیک نامیده نمی‌شوند. مگر نه اینکه این بازیگران نیز در چارچوب ایده‌ها به تعریف جهان و شکل دادن به سیاست‌های خود می‌پردازند. سیستم‌های ارزشی برخلاف سیستم‌های ایدئولوژیک به ضرورت الزامات اجتماعی در خدمت ایده‌ها هستند. ایده‌ها خود را به ساختار قدرت تحمیل می‌کنند و سیاست‌های حکومت در چارچوب ایده‌ها شکل می‌گیرند. ایده‌ها خصلت صعودی دارند و به همین روی ساختار قدرت در راستای کسب حمایت اجتماعی و موفقیت در پیاده‌سازی خط‌مشی‌های بین‌المللی موظف به حرکت در بستر ایده‌های حاکم بر اجتماع است. حکومت مشروعیت خود را با تکیه بر ایده‌ها بدست آورد و به همین روی است که فرصت فراوان برای ساختارها و گروههای مدنی است که تأثیرگذار در قلمرو سیاست خارجی باشند. نقد سیاست‌های پیش گرفته شده در صحنه خارجی طبیعی و ضروری جلوه می‌کند. در چنین محیطی ایده‌ها ماهیت ارزشی دارند. سیاست‌ها در قالب ارزش‌ها شکل می‌گیرند و توجیه می‌شوند. تداوم و استمرار ارزش‌ها به لحاظ ماهیت اجتماعی آنها اجتناب‌ناپذیر است و حکومت برای کسب مشروعیت و حمایت عمومی نیاز به این دارد که در چارچوب ارزش‌ها به تصمیم‌گیری بپردازد. حکومت در خدمت ارزش می‌بایستی عمل کند تا بر سریر قدرت باقی بماند و به همین لحاظ مجبور است به واقعیات حاکم داخل و بین‌المللی توجه کامل در هنگام تعیین خط‌مشی مبذول بدارد.

رژیم‌های ایدئولوژیک، دولت‌های ارزشی

از اواخر قرن بیستم به تدریج، این نگاه شکل گرفته است که در صحنه سیاست خارجی، آمریکا در بستری قرار گرفته است که منجر به حیات یافتن سیاست خارجی ایدئولوژیک برای این کشور گشته است. حتی بسیاری از دست اندرکاران مطرح در سیاست خارجی این کشور، اعتقادی از این دست را نه تنها باور دارند بلکه آن را نیز به کرات اعلام کرده‌اند. مادلین البرایت وزیرخارجه اسبق آمریکا ایدئولوژیک شدن سیاست خارجی این کشور را از ویژگی‌های سیاست خارجی دوران جورج دبلیو بوش قلمداد ساخته است. برای توجیه استدلالهای خود کسانی که تأکید به ماهیت ایدئولوژیک سیاست

خارجی آمریکا می‌کنند، نگاه را همیشه متوجه موعظه‌های اخلاقی، توجیهات مذهبی و گزاره‌های به شدت غیرمادی رهبران این کشور در سالهای اخیر می‌سازند. آنچه این نگاه را شایع ساخته است عللی است که رهبران آمریکا برای حمله به افغانستان و عراق بیان کرده‌اند و و دلایلی است که خصومت خود را در چارچوب آن با بعضی از بازیگران صحنه بین‌المللی مطرح کرده‌اند. این دیدگاه به لحاظ تئوریک فاقد اصالت و بری از اعتبار می‌باشد. برای فهم مبسوط‌تر موضوع توجه به دو رهیافت رهگشا است.

رژیم‌های ایدئولوژیک:

در بخش وسیعی از گیتی، کشورها با توجه به نیازهای شخصی، اولویت‌های فردی و دغدغه‌های خصوصی تصمیم‌گیرندگان به صحنه جهانی می‌نگرند. در این جغرافیاها، تعریف و تفسیر پدیده‌های بین‌المللی براساس منطق منفعت محور تصمیم‌گیرندگان مسئول سیاست خارجی است. در واقع عملکرد و اهداف کشور در خارج از مرزهای خود کاملاً تابع الزامات صاحبان قدرت است. سیاست خارجی عراق در دوران صدام حسین، سیاست خارجی فیلیپین در زمان فردیناد مارکوس و سیاست خارجی اندونزی در عصر سوهارتو را باید فرد محور و شخصیت‌پذیر قلمداد کرد. در این قبیل کشورها به ساختار قدرت نباید دولت خطاب کرد بلکه باید آنها را رژیم قلمداد ساخت. رژیم‌های فردی بدون توجه به نیازهای داخلی و بری از درک صحیح حوزه‌های بین‌المللی، سیاست خارجی کشور را سامان‌دهی می‌کنند و اهداف را مشخص می‌سازند. سیاست خارجی چنین کشورهایی به‌شدت متزلزل و غیرنهادینه است. به همین روی با تغییر فرد حاکم شاهد دگرگونی وسیع در سیاست خارجی کشور می‌گردیم. در گونه‌ای دیگر از کشورها هستند که افراد باورهای خود را ملاک تصمیم‌گیری در پهنه سیاست خارجی می‌سازند. تصمیم گیرندگان براساس تصویری که از دنیا دارند ساختار قدرت را به سوی اهدافی سوق می‌دهند که کمترین تناسبی با منافع کشور ندارد. در این جوامع شاید به نظر آید که باورهای تصمیم گیرندگان همان باورهای توده‌ها می‌باشد، امّا باید توجه کرد به علت فقدان بده و بستان فکری و عدم وجود تعامل برابر و آزاد ذهنی، باورهای مردم را باید آگاهی کاذب قلمداد ساخت. توده‌ها از این فرصت برخوردار نیستند که باورهای خود را صیقل دهند و کاستی‌های آنها را محو سازند. در چنین فضایی صاحبان ثروت سیاسی در خلاء مباحثاتی بوجود آمده، باورهای خود را در سطح جامعه اشاعه می‌دهند و این یقین را شکل می‌دهند که توده‌ها هم‌چنین فکر می‌کنند. به همین روی است که توده‌ها قبول می‌کنند که آنچه تصمیم‌گیرندگان بیان می‌کنند بازتاب باورهای راستین آنها است.

باورها از بالا به پائین جریان می‌یابد و توده‌ها به لحاظ فقدان اسباب و امکان تعامل ذهنی این باورها را که مبنا و منشا غیرمتنی دارد به غلط باور خود قلمداد می‌سازند. در جوامعی که آگاهی کاذب جریان دارد باید صحبت از رژیم‌های ایدئولوژیک کرد. آگاهی کاذب حیات دهنده ایدئولوژی است و به همین روی با دگرگونی در ساختار قدرت، قلمرو سیاست خارجی به‌شدت دچار تحول می‌گردد. اتحاد جماهیر

شوروی را باید رژیم ایدئولوژیک قلمداد ساخت و به همین روی با جابجایی در ساختار قدرت، شاهد دگرگون شدن بنیادی در سیاست خارجی این کشور گردیدیم. کامبوج را در دوران اقتدار پُل پُوت باید رژیم ایدئولوژیک ذکر کرد. در رژیم‌های ایدئولوژیک تصمیم‌گیرندگان باورهای خود را به پائین تحمیل می‌کنند و براساس آنها به جهت‌گیری در سیاست خارجی اقدام می‌کنند.

دولت‌های ارزشی:

در سرزمین‌هایی که مفاهیم ارزشی مطرح شده برای توجیه سیاست خارجی و اصولاً مفاهیم ارزشی حیات دهنده سمت و سوی اهداف در این حیطه از بستر اجتماعی برخوردار هستند باید صحبت از دولت‌های ارزشی کرد. در چنین جغرافیایی سیاستمداران مجبور هستند، جدا از اینکه تا چه حدی به ضرورت آن تأکید دارند، برای شکل دادن به اهداف در قلمرو سیاست خارجی به ارزش‌های مستقر در جامعه توجه معطوف کنند. جدا از اینکه استفاده ابزاری و یا ارتباطی از ارزشها در پهنه خارجی گردد این نکته باید توجه شود که تصمیم‌گیرندگان می‌بایستی ارزش‌های شهروندان را به مورد توجه بگیرند. اصولاً در این جوامع تنها در صورتی امکان سیاست‌گذاری است که شهروندان ارزشهایی را که به آن باور دارند در دستور کار تصمیم‌گیرندگان بیابند. در دولت‌های ارزشی، باورهای تصمیم‌گیرندگان و شهروندان از تطابق محتوایی و از همسویی هنجاری برخوردار است. پرواضح است که به ضرورت طبیعت انسانها و الزامات قدرت، تصمیم گیرندگان ممکن است ارزش‌های جامعه را مورد سوءاستفاده قرار دهند امّا گریزی جز این ندارند که آن را مطرح کنند. در چنین جوامعی، کسانی به قدرت دست می‌یابند که همسو با ارزش‌های شهروندان حرکت کرده‌اند و اصولاً ارزشهای آنها از یک تطابق بنیادی و ریشه‌ای با شهروندان برخوردار است. در این جوامع منبع ارزشی سیاست‌ها از پائین به بالا است و سیاستمداران می‌بایستی شهروندان را متقاعد و راضی کنند که ارزشهای آنها را به صحنه جهانی برده‌اند. دولت‌های ارزشی از ثبات برخوردار هستند و حتی زمانی هم که به دلیل انتخابات سیاستمداران عوض می‌شوند چارچوب کلی سیاست خارجی بدون دگرگونی کلیدی تداوم می‌یابد. دولت‌های ارزشی سیاست‌هایی را دنبال می‌کنند که از اعتبار هنجاری در جامعه برخوردار است و به همین روی بعد از تغییر در رده‌های بالا همچنان شاهد تداوم استراتژی

هستیم.

اخلاق و سیاست خارجی

تصمیم‌گیرندگانی در قلمرو سیاست خارجی از شان و اعتبار برخوردار هستند که به ظرایف چگونگی حیات دادن به تصمیمات وقوف دارند. یکی از این نکات، جایگاه اخلاق در روابط بین‌الملل است. آنچه به‌وضوح روشنی دارد این نکته است که در بعضی از جغرافیاهای گیتی از اینکه چه نقشی برای اخلاقیات در سیاست بین‌الملل وجود دارد کمترین درکی در چشم‌انداز نیست. از توسیدیس تا

ماکیاولی، از هابز تا مورگنتا و از والتز تا ول فورث یا به عبارتی در طول بیش از دو هزار و چهارصد سال تحولات در روابط بین‌الملل این نگاه تداوم یافته است که بازیگران به جهت شکل دادن به رفتارها و نگرش‌های خود باید به معیارهایی متمایزتر و متفاوت‌تر از اخلاق توجه را معطوف کنند. در اینجا نیاز به تأکید بر این نکته است که نظریه‌پردازان ذکر شده و آنانی که همفکر با اندیشه‌هایشان هستند اخلاق را مطرود و مذموم نمی‌یابند بلکه اولویت‌ها را به سویی دیگر متوجه می‌سازند. شرایط بین‌المللی به‌شدت سیال هستند و بطور مداوم دچار تغییر و تحول می‌باشند. این بدان روی است که نوآوریهای تکنولوژیک بدون انقطاع رخ می‌دهند. تحولات اقتصادی و تغییر در مولفه‌های مدیریت مؤثر، بدون وقفه شکل می‌گیرند. مجموعه‌های فکری و نگرشی‌های افراد دائماً با توجه به واقعیات حاکم در حیطه‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی دچار دگردیسی و تغییر می‌شوند. با در نظر گرفتن این نکات است که باید نگاه پویا به شرایط بین‌المللی داشت و درک ایستا را در این رابطه نفی کرد و آن را بکار نگرفت. پس در قلمرو سیاست‌گذاری و ترسیم چشم‌اندازها و اعلام دیدگاهها باید در نظر گرفت که در صحنه بین‌المللی هیچ چیزی از ثبات و تداوم در شکل گذشته بهره‌مند نمی‌باشد و پویایی در بطن و ذات روابط بین‌الملل اجتناب‌ناپذیر و مسلم است.

برای موفقیت ضرورت دارد که سیاست‌مدارا با در نظر گرفتن کیفیت شرایط به طراحی برنامه‌ها و خواست‌ها بپردازد. این راستا توفیق در قلمرو روابط بین‌الملل مستلزم آن است که تصمیم گیرنده به حیطه بین‌المللی وقوف داشته باشد و جهت‌گیرهای و مسیرها را در این قلمرو تشخیص بدهد. اینکه او باید بداند که فضای حاکم بین‌المللی چه است و هنجارها و ارزش‌ها مستقر از چه ماهیتی برخوردار هستند. دیگر اینکه او باید به ظرفیت‌های داخلی آشنا و از توانمندیهای بالقوه در سطح جامعه آگاه باشد. پس وقوف به واقعیات سطح بین‌المللی و درک واقعیات سطح ملی الزامی هستند. در این صورت این امکان است که امکانات داخلی را برای مدیریت شرایط بسیار سیال بین‌المللی بسیج کرد و آنها را به‌طور بهینه استفاده کرد. ضرورت‌های اخلاقی از اعتبار فراوان در داخل برای انسجام بخشی به حیات اجتماعی و توانمند ساختن ساختار قدرت برای اداره جامعه برخوردار است. چارچوب‌های قانونی که لازم‌الاجرا هستند، تصمیم‌گیرندگان را ملزم می‌سازند که برای تداوم بقاء خود و حضور در اریکه قدرت توجه کافی به جریانهای اخلاقی در جامعه داشته باشند. این راز موفقیت در داخل است. امّا در حیطه بین‌المللی عنصر حیاتی برای دستیابی به اهداف، با توجه به فقدان وجود قوانین لازم‌الاجرا ضرورت دارد که تصمیم‌گیرندگان با توجه به شرایط و اوضاع و احوال جایگاه اخلاق را در عملکردهای خود مشخص سازند. سیاستمدارانی که بدون توجه به رابطه نیروها در سطح جهان مداوماً در قالب‌های اخلاقی به تفسیر و تحلیل می‌پردازند، در واقع امکان هرگونه بهینه‌سازی در سیاست خارجی را از بین می‌برند و سبب‌ساز شکل‌گیری سیاست خارجی به‌شدت انفعالی و فاقد کارآیی می‌گردند.

در قلمرو شخصی و اجتماعی ضرورت پای‌بندی به یک سری مولفه‌ها و پیش‌فرض‌های اخلاقی چالش‌ناپذیر الزامی است در حالیکه در قلمرو سیاسی به جهت ماهیت نظام بین‌الملل مولفه‌های اخلاقی به‌شدت موقعیتی هستند. قواعدهای اخلاقی و استدلالهای اخلاقی می‌بایستی متناسب با جایگاه کشور در صحنه بین‌المللی و چگونگی رابطه قدرت‌ها در این صحنه شکل بگیرند و بیان شوند. این بدان معناست که همیشه و در همه حال نگرش‌های اخلاقی و توجیهات اخلاقی می‌بایستی از یک صافی و قیف منفعتی عبور کنند. اخلاق هنگامی مؤثر است که از یک واسطه عبور پیدا کند. به عبارت ساده‌تر ابتدا باید مشخص شود که منفعت چه است. این نیز با توجه به درک شرایط بین‌المللی و فهم ظرفیت‌های داخلی معین می‌گردد. زمانی‌که منفعت مشخص شد و اهداف ترسیم گشتند باید به سراغ اخلاق رفت. از این روی اخلاق ضرورت می‌یابد که نیاز به توجیه اخلاقی سیاست‌ها در قلمرو بین‌المللی یک الزام اجتناب‌ناپذیر است.

برای تسهیل تحقق اهداف، برای کاهش هزینه‌های اعمال سیاست‌ها، برای بسیج منابع داخلی، برای تقلیل مخالفت‌های خارجی با اهداف مشخص شده و در جهت کاهش قدرت مانور رقبا و دشمنان در رابطه با خط‌مشی‌های تعیین شده، حضور اخلاق در حیات دادن به سیاست‌ها الزامی است. امّا آنچه باید توجه شود این نکته باریک می‌باشد که با تناسب با نیازها و با در نظر منافع، اخلاق باید به سیاست‌ها تزریق شود. به همین روی است که منافع باید به‌عنوان صافی و واسطه عمل کند تا عملکرد مفاهیم اخلاقی منجر به اختگی سیاسی در قلمرو بین‌المللی نگردد. توجیه اخلاقی باید با توجه به منافع شکل بگیرند. سیاستمدارانی که بدون توجه به این نکات گذاره‌های اخلاقی را به سیاست خارجی و اولویت‌دهی در این حیطه وارد می‌کنند بزرگترین بی‌اخلاقی مرتکب می‌شوند چرا که عملاً فرصت تحقق خواستهای ملی را به کمترین حد می‌رسانند. سیاستمدارانی که این طریقه را انتخاب می‌کنند نه تنها فاقد آگاهی به شرایط بین‌المللی هستند بلکه کمترین درکی را نیز از ظرفیت‌های داخلی وقوف دارند. اخلاق در این چارچوب پایانی جز سلسله زنجیردار ناکامیها و بی‌اعتباری در سیاست خارجی را متصور نمی‌کند که این به ضرورت هیچگونه توجیه اخلاقی را میسر نمی‌سازد.

سیاست خارجی به دور از خلاء

در قلمرو سیاست خارجی به کثرت اتفاق می‌افتد که بازیگران تصمیماتی می‌گیرند که به‌وضوح فاقد وجاهت نظری و بی‌بهره از برازندگی عملیاتی می‌باشد. این بدان روی است که کشورهایی از این دست اقدامات را در خلاء حیات می‌دهند و عزم بر پیاده ساختن آنها می‌نمایند. برای اینکه اهداف، نیازهایی را که براساس آن شکل گرفته‌اند برآورده سازند با توجه به سه واقعیت می‌بایستی چارچوب بیابند.

الزامات مبدا:

اهدافی از این بالقوگی برخوردار می‌شوند که توفیق را در برابر بیابند که از یک سوی با توجه به

امکانات در دسترس حیات یافته باشند و از سویی دیگر برخوردار از تقارن با ارزشهای تأثیرگذار در قلمرویی که در آن شکل می‌گیرند به گونه‌ای قابل چشمگیر بهره‌مند به‌چشم آیند. آنچه سیاست آمریکا در ویتنام را در دهه ۱۹۶۰ از همان آغاز با بحران مواجه ساخت تعارض غیرقابل چشم‌پوشی مولفه‌های ارزشی حیات دهنده سیاست با پیش‌فرض‌های ارزشی منطق واقع‌گرایانه حاکم بر استراتژی شکل گرفته بعد از جنگ دوم بود. عدم تقارن ارزشی سبب ساز این گشت که حمایت شهروندان که ضرورت اولیه برای توفیق هر سیاست و هدف تعیین شده‌ای در قلمرو سیاست خارجی است در مرحله‌ای از زمان که نیاز فراوان به آن برد تبلور نیابد. عدم توفیق اتحاد جماهیر شوروی در افغانستان تا حدود وسیعی برآمده از عدم دسترسی این کشور به امکانات لازم برای پیروزی در نوع تعارضی بود که در افغانستان با آن روبرو بود. کشوری که از نقطه نظر توانمندیهای غیرمتعارف حتی از رقیب خود آمریکا هم پیشی گرفته بود در رابطه با توانمندیهای متعارف ضروری برای جنگ در افغانستان به‌شدت آسیب‌پذیر بود. بدین روی بود که یک دهه درگیری نظامی در کشوری عقب افتاده و ضعیف در تمامی حیطه‌ها، حاصلی جز شکست برای ابرقدرت شوروی نداشت.

الزامات بین‌المللی:

همانگونه که سیاست‌گذاری در خلاء ارزشی و خلاء امکاناتی در داخل منجر به شکست می‌گردد عدم توجه به ویژگی‌های الگوهای مفهومی در صحنه بین‌المللی نیز نهایتی جز حزن را متصور نمی‌سازد. ناتوانی در «خواندن» فضای جهانی بدان معنا است که از همان آغاز قدرت مانور کشور تصمیم گیرنده در توجیه سیاست‌های خود در رابطه با چالش‌های قابل تصور عملاً فاقد وجود بیرونی است. جدا از اینکه نگاه مثبت و منفی به ارزشهای مطلوب نظر جامعه جهانی وجود دارد، این واقعیت غیرقابل کتمان باید مورد توجه قرار گیرد که تصمیمات گرفته شده می‌بایستی به گونه‌ای باشند که مولفه‌های نظم حاکم را به چالش نگیرند. اگر اجماع جهانی در خصوص یک چارچوب ارزشی خاص وجود دارد پرواضح است که برای دستیابی به اهداف تعیین شده آن را باید ملحوظ ساخت. این نکته امروزه بیش از هر زمان دیگری در تاریخ معاصر باید توجه شود چرا که تقریباً شاهد وجود یکپارچگی ارزشی در صحنه گیتی هستیم. معمر قذافی با تمامی ضعف‌های ادراکی و مفهومی، این مهم را دریافت و هزینه‌های غیرضروری برای عملکرد جهانی خود را از بین برود در حالیکه عمرالبشیر با پی‌گیری اهدافی که در دارفور مطرح کرده است، شکست را اجتناب‌ناپذیر ساخته است. او این نکته را درنمی‌یابد که به علت اجماع جهانی در خصوص سیاستهای سودان در دارفور هزینه‌های مترتب فزونتر از دست‌آوردهای احتمالی است و این خود به معنای غیرعقلانی بودن سیاست می‌باشد. سرانجامی جز شکست متصور نیست چون عمرالبشیر با نادیده انگاشتن ارزشهای حاکم جهانی عملاً به تصمیم‌گیری در خلاء پرداخته است که به ضرورت توانایی برای مانور را در برابر چالش‌ها از خود دریغ ساخته است. مخالفت جهانی به معنای

افزایش هزینه‌های پیاده سازی سیاست است و هدفی که مخالفت عملی و فعال بین‌المللی را حیات دهد در نهایت محکوم به شکست است.

الزامات مقصد:

همانگونه که به‌ویژگی‌های نظم بین‌المللی برای قوام دادن به اهداف توجه می‌شود می‌بایستی به خصلت‌های محیطی که اهداف در رابطه با آن شکل می‌گیرند نیز توجه گردد. پس فضایی یا شرایطی که اهداف معطوف به آن هستند ضرورت دارد که به خوبی درک گردند و کاملاً به توجه آیند. همانگونه که در نظر گرفتن الزامات بستر شکل دهنده سیاست‌ها از اهمیت برخوردار هستند ویژگی‌های بستری که در رابطه با آن اهداف حیات یافته‌اند نیز باید در نظر گرفته شوند. تنها سیاست‌هایی توفیق می‌یابند که نتیجه به‌بار آورند که متناسب با نیازهای محیط عملیاتی باشند. مردم کشوری که سیاست‌ها در راستای جذب آنها شکل گرفته است می‌بایستی نگاه مثبت به خط‌مشی‌ها داشته باشند و آنها را در جهت خواست‌های خود بیابند. این همان چیزی است که موسوم به جلب «مغز و قلب» مخاطب است. اهداف آمریکا در رابطه با ژاپن بعد از پایان جنگ دوم جهانی با موفقیت توأم گشت چرا که نیازهای محیط عملیاتی در تطابق فراوان با هدفهای تعیین شده بوسیله آمریکا بودند. برنامه‌ریزیهای این کشور برای کشورهایی که در شرق آسیا آسیب فراوان از سونامی دیده بودند با مقبولیت در منطقه مواجه گشت چونکه کاملاً در چارچوب واقعیات حوزه عملیات شکل گرفته بودند. سیاست خارجی کشورهایی موفق است که الزامات سه گانه مبداء، بین‌المللی و مقصد را در نظر بگیرد. آنچه سقوط شوروی را شتاب داد عدم توجه به این الزامات در صحنه سیاست خارجی بود و آنچه منجر به تداوم تأثیرگذاری انگلستان در منطقه خاورمیانه با وجود نزول جایگاه جهانی این کشور گردیده است توجه وافر به این الزامات سه گانه باید قلمداد شود.

مبنای اتحاد استراتژیک

نگاهی گذرا به صحنه بین‌المللی نمایشگر این حقیقت اجتناب‌ناپذیر است که مفاهیم و چارچوب‌هایی که حتی در دهه‌های نه چندان دور از اعتبار و کارآیی برخوردار بودند فاقد هرگونه ارزش ملموس هستند. البته این نکته برای بسیاری از سردمداران در کشورهای غیرمطرح همچنان هضم‌ناپذیر باقی مانده است. زمانی معمرقذافی سمبل این ناآگاهی بود و امروزه فقدان ظرفیت ذهنی برای فهم واقعیات و شرایط دگرگون شده جهانی را افرادی از قبیل هوگو چاوز جلوه‌گر می‌سازند. دیگر نمی‌توان صحبت از جبهه غیرمتعهدها کرد همانطور که تلاش کشورهایی که فاقد تشابهات هنجاری و ظرفیت‌های غیرمتناسب اقتصادی، سیاسی و فرهنگی هستند در جهت ایجاد یک جبهه متحد و مقتدر در برابر الزامات نظم حاکم تهی از هرگونه تأثیرگذاری بلندمدت است. برای گردهم‌آیی و اصولاً ایجاد هرگونه گروه بندی در جهت تحقق یک هدف واحد دو ضرورت باید فراهم شود تا بتوان از تأثیرگذاری صحبت

کرد و از سیاست‌های صرفاً شعاری دور شد. برای ایجاد هرگونه انسجام در بین کشورها برای تحقق یک هدف توجه ابتدا باید به متن اجتماعی جلب شود و بعداً باید توجه گردد که نیاز به این است که یک کشور محوری و متمایز از نظر ایدئولوژیک وجود داشته باشد. با در نظر گرفتن این دو نکته باید گفت که فقط کشورهای دمکراتیک قادر به ایجاد اتحاد استراتژیک هستند و یا به عبارت صحیح‌تر تنها کشورهایی قادر به ایجاد اتحاد استراتژیک هستند که چارچوب‌های هنجاری مشابه را اختیار کرده باشند.

امروزه کشورهایی که فاقد چارچوب‌های دمکراتیک هستند از قابلیت شکل دادن به اتحادهای استراتژیک عاجز هستند. چرا؟ برای تحقق اتحاد استراتژیک نیاز به تشابه هنجاری است. این به معنای توجه به متن اجتماعی حیات بخش اتحاد است. آنچه اتحاد استراتژیک را ممکن می‌سازد نیازها و خواستهای رهبران و وابستگی‌های شخصیتی آنها نیست. کشورهایی که مفاهیم ارزشی آنان و تعریفی که از صحنه جهانی دارند از شباهت و همسویی محتوایی و جهتی برخوردار هست به ضرورت منافع ملی همسو را تجربه کنند. این نگاه واقع‌گرایانه واقعیت دارد که کشورها براساس میزان قدرت دیگر کشورها است که به ارزیابی آنها می‌نشینند و به سیاست‌گذاری می‌پردازند. امّا نباید نادیده گرفت که کشورها صرفاً قدرت دیگر بازیگران را معیار ارزیابی تناسب نیروها و مبنای خطر امنیتی قرار نمی‌دهند. تنها کشورهایی خطر محسوب می‌شوند که در ضمن برخورداری از قدرت همسنگ و یا فزونتر از ارزشهای متعارض نیز بهره‌مند باشند. اتحاد استراتژیک تنها موقعی شکل می‌گیرد که ارزش‌های بازیگران و بینش‌های آنها همسو و هم مبنا است. بازیگرانی از این دست به ضرورت به تعریفی همسو از منافع ملی دست می‌یابند. براساس چشم‌اندازهای فکری است که صحنه جهانی تعریف می‌شود و امنیت هویت می‌یابد. آنچه انباشت قدرت را ماهیتی تهدیدگر اعطا می‌کند و یا به آن هویتی خنثی می‌دهد ارزیابی دیگر بازیگران از آن است. بازیگران هم‌فکر و بازیگرانی که از همپوشی هویتی برخوردار هستند، قدرت یکدیگر را یک مزیت امنیتی تلقی می‌کنند و انباشت آن را در راستای منافع خود می‌یابند و خطری برای خود متصور نمی‌شوند. البته این به معنای دوری از رقابت نیست امّا به معنای فقدان وجود هرگونه نگاه حذفی و دشمنی ارزشی است. رقابت بین فرانسه و آمریکا طبیعی است چرا که بازیگران خواهان افزایش حوزه نفوذ و کسب پرستیژ هستند. امّا آنچه وضوح دارد وجود یک اتحاد استراتژیک بین آمریکا و فرانسه و اصولاً بین کشورهای اروپایی و آمریکا است.

اتحاد استراتژیک نیازمند درک همسو از پدیده‌ها و باور به درهم تنیدگی ساختارها و ارزش‌های طرفین است. کسب قدرت دنبال می‌شود امّا هراسی ایجاد نمی‌شود چرا که هنجارهای حاکم در کشورها چون همسو است تعارض حذفی را فرصت نمی‌دهد. کشورهایی که دارای بنیانهای ارزشی و هنجاری همسو هستند از «تطابق هویتی» برخوردار هستند که به معنای این است که جایگاه و بقای هر طرف بستگی مستقیم به جایگاه و بقای طرف دیگر دارد. اتحاد استراتژیک بین کشورهای اروپایی و آمریکا

طبیعی است به لحاظ مبنای ارزشی مشابه. حالا گر روسیه خواهان ایجاد اتحاد استراتژیک با غرب باشد باید ابتدا ارزش‌های لیبرال را بپذیرد و آنها را انضمامی کنند و به‌دنبال آن اتحاد استراتژیک شکل خواهدگرفت. حال متوجه می‌شویم که چرا اتحاد استراتژیک بین کشورهای غیرغربی امکان‌پذیر نیست. این کشورها دارای هویت همسو نیستند آنچه این کشورها را به سوی نزدیکی سوق می‌دهد خواست و الزام رهبران این کشورها است. دلیل نزدیکی بولیوی به ونزوئلا و نزدیکی این کشورها به کوبا و یا حمایت آنان از دیگر کشورها به لحاظ الزامات شخصیتی رهبران این کشورها است. تا زمانی‌که این افراد بر سریر قدرت هستند دوستیها ادامه دارد و زمانی‌که جابجایی در ساختار قدرت شکل بگیرد، ماهیت روابط بین این ممالک برهم خواهد خورد. پس در مورد کشورهای غیرغربی صحبت از اتحاد استراتژیک نیست بلکه باید از همکاری صحبت کرد. همکاری برخلاف اتحاد استراتژیک فاقد مبنای هویتی است بلکه برآمده از باورها و توجیهات رهبران است. کشورهای غیرغربی دارای ارزشها و هنجارهای همسو نیستند. پس تعریفی که از صحنه بین‌المللی دارند به‌شدت وابسته به ارزیابی‌های رهبران آنها است.

تا قبل از به‌قدرت رسیدن مورالس در بولیوی، دو کشور کوبا و ونزوئلا دارای روابط معمولی با این کشور بودند. امّا حضور مورالس در قدرت باعث گسترش سطح همکاری بین این کشورها شد. هیچگونه اتحاد استراتژیک متصور نیست چون آنچه این کشورها را به‌هم نزدیک ساخته است رهبران هستند. در حالیکه در غرب اتحاد استراتژیک تحقق یافته است چون دلیل نزدیکی این کشورها افراد نیستند بلکه باور به هنجارهای همسو و برخورداری از هویت هم مبنا است. البته توجه شود که کشورهای غیرغربی و یا غیرمتعهد ممکن است صحبت از ایدئولوژی واحد بکنند و یا تعارض ایدئولوژیک با غرب بنمایند امّا ایدئولوژی مشابه منجر به هویت همسو نمی‌شود بلکه سبب ساز همکاری مقطعی می‌شود. ارزش‌های مشترک و همسو منجر به شکل‌گیری هویت همسو می‌شود. حداکثر انتظاری که از کشورهای غیرغربی است همکاری است در حالیکه حداقل انتظاری که از کشورهای غربی است اتحاد استراتژیک می‌باشد. امثال هوگو چاوز، مورالس در نهایت مقهور منطق ارزش و قدرت می‌شوند.

پیش نیاز مذاکره با آمریکا

در یک تحلیل کلی، حضور در پای میز مذاکرات رسمی با کشورهای دشمن، بدون توجه به ماهیت نتایج مذاکرات به مفهوم پذیرش مشروعیت موجودیت طرفین مذاکرات است. به همین روی صرف حدوث مذاکره در وهله اول، خود به معنای «امتیاز» برای طرفی است که در پی اعتبار دادن به ادعاها و خواستهایش بوده است. کشورهایی که مذاکره با آمریکا را یک الزام می‌یابند و خواهان مذاکره با این کشور برای از بین بردن معضلات دو جانبه و کاهش هزینه‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی فزاینده فضای بحرانی ناشی از تعارض با این کشور هستند، می‌بایستی به نکاتی چند توجه کنند. مذاکره با آمریکا در خلاء امکان‌پذیر نیست بلکه می‌بایستی با وقوف به یک چارچوب تحلیلی و ادراکی انجام

شود. این چارچوب موسوم به چارچوب شناخت است. کشورهایی که بدون آگاهی به این چارچوب شناخت به فضای مذاکره وارد شوند، محققاً ژرفای شکست را تجربه خواهند کرد. اجزای این چارچوب شناخت به شرح ذیل هستند که کشور مترصد مذاکره با آمریکا می‌بایستی آنها را به تفکر بنشیند.

شناخت محیط بین‌الملل:

بازیگرانی که درصدد تجربه مذاکره با آمریکا هستند باید آگاه به این باشند که در صحنه جهانی، «محل حاکمیت» در کجا قرار گرفته است. این محل است که تعیین می‌کند هنجارها و ارزش‌های مکتوب و مطرح چه هستند. براساس این ارزش‌ها است که کیفیت روابط بین بازیگران و ارزیابی رفتارهای آنان انجام می‌شود. کشوری که «محل حاکمیت» در آنجا قرار گرفته است، نقش مسئول امنیتی را بازی می‌کنند و براساس نیازها و الزامات خود به اعمال هنجارها می‌پردازد. او هزینه‌های مترتب بر رفتارهای بازیگرانی را که با او مخالف هستند و ارزشهای سیستم را به چالش می‌کشند به حداکثر می‌رساند و وسیع‌ترین تشویق‌ها را برای بازیگرانی که در راستای دفاع از هنجارهای حاکم در صحنه جهانی برمی‌آیند، امکان‌پذیر می‌سازد. در هزاره سوم آمریکا کشوری است که محل حاکمیت است. کشورهایی که این واقعیت را درصدد انکار هستند و به مانند دوران عصر «سفسطه‌ی ایدئولوژیک»، صحبت از آمریکا به‌عنوان «ببر کاغذی» می‌کنند تنها هزینه‌های رفتاری را برای خود انباشته‌تر می‌کنند: اصولاً مسئله این نیست که ما واقعیات را دوست داریم و یا آنها را ناخوشایند می‌یابیم بلکه مهم این است که حضور آنها را انکار نکنیم. حال کشوری که مترصد مذاکره با آمریکا است، به ضرورت باید وقوف داشته باشد که ارزشهای حاکم بر فضای مذاکره و هنجارهای محیطی، به شدت در تقارن با دیدگاههای ارزشی آمریکا هستند. آمریکا به‌عنوان مرکز حاکمیت صحنه جهانی پر واضح است که فضای حاکم بر مذاکرات را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد. پس در هر مذاکره‌ای که آمریکا با بازیگران متخاصم با ارزش‌ها و منافعش وارد شود، به‌طور اتوماتیک در موضع قدرت قرار دارد چرا که محیط ذهنی حاکم بر مذاکرات و چارچوب‌های هنجاری مترتب بر ارزیابیهای مذاکرات بوسیله بازیگران دولتی و غیردولتی بیرون از صحنه مذاکرات مبتنی بر قالب‌های مفهومی لیبرال خواهدبود.

شناخت ظرفیت‌های فیزیکی و روانی آمریکا:

کشوری که مترصد مذاکره با آمریکا در جهت پایان دادن به تعارضات موجودیتی است باید به توانمندیها و کاستی‌های این کشور احاطه داشته باشد و آنها را به ارزیابی بگیرد. توانمندیها این امکان را به یک کشور می‌دهد تا در موقعیتی قرار بگیرد که بتواند به تهدید عملی متوسل شود این نکته را یادآور می‌شود که این امکان را دارد تا در صورت عدم توافق بر سر میز مذاکرات با توسل به خشونت به خواستهای خود دست یابد. توانمندیها، قدرت مانور را افزایش می‌دهند و صلح به هر قیمت را الزامی نمی‌سازند و سبب می‌شوند که حیطه گزینه‌ها و تعدد گزینه‌ها فرصتی برای عقب‌نشینی فراهم نیاورند.

در کنار وقوف به ظرفیت فیزیکی، نیاز به درک ویژگی‌های روانی طرف مذاکره است. این یعنی وقوف به سیستم اعتقادی است. سیستم اعتقادی از دو بخش تشکیل شده است: آنچه یک بازیگر خواهان دستیابی به آن است که به مفهوم صحبت از آمال است. این جنبه فلسفی سیستم اعتقادی است و فضای آرمانی دارد. بخش دیگر درک بازیگر از واقعیات است و اینکه چه برداشتی از واقعیات دارد. توجه شود که برداشت از واقعیات و خود واقعیات ممکن است باهم تفاوت داشته باشند چرا که برداشت بازیگر برخاسته از مفاهیم ارزشی است که بواسطه آنها او به تعریف پدیده‌ها می‌نشیند. حال کشوری که مترصد مذاکره با آمریکا است این را باید الزامی بیابد که به مبانی فلسفی و زیربناهای فکری تصمیم گیرندگان آمریکایی وقوف کامل داشته باشد. برپایه این چشم‌اندازهای فکری است که آنها به تعریف گستره گیتی و به ارزیابی رفتار دیگر بازیگران می‌نشینند. براساس این قالب‌های نظری است که آنان خوب و بدو دشمن دوست را به تمایز می‌گیرند. اگر کشور طرف مذاکره، از زاویه ذهنی رهبران آمریکا دارای ارزش‌های همسو با آنها باشد، از دادن امتیاز اباء نخواهد داشت و لیکن اگر با کشوری طرف مذاکره هستند که در تعارض با تعاریف آنان از صحنه جهانی قدم برمی‌دارد تلاش بر مذاکراتی با نتیجه برد - باخت می‌کنند. آمریکا امروزه برخلاف دهه هفتاد که گزینه‌ای جز خروج از ویتنام را در پیش نداشت و مجبور به گردن فرود آوردن در برابر ویتنام شمالی بود، از این موقعیت بهره‌مند است که تنها در صورتی به مذاکره تن دردهد که چارچوب مذاکرات برپایه چشم‌انداز او از پدیده‌ها در صحنه جهانی باشد.

شناخت ظرفیت‌های فیزیکی و روانی خود:

بیش از قدم گذاشتن در هر مذاکرای این برای بازیگر ضروری است که به جایگاه خود و موقعیت داخلی وقوف داشته باشد. این به معنای توانایی در سنجش سرمایه سیاسی بازیگر است. سرمایه سیاسی نیز چیزی جز «میزان مشروعیت» نیست. در تحلیل نهایی میزان مشروعیت است که باید معیار قدم گذاشتن در مسیر مذاکره با آمریکا مطرح شود. بازیگری که خواهان مذاکره با آمریکا است در ابتدا باید مطمئن شود که در قلمرو داخلی از مشروعیت فزاینده بهره‌مند است. مشروعیت در حیطه داخلی از این روی اهمیت اساسی دارد که آمریکا از ابزارها و اهرم‌های فراوان برای فشار آوردن و امتیاز گرفتن به ناحق استفاده می‌کند. بازیگری که طرف مذاکره با آمریکا است به ضرورت باید در داخل از آنچنان اقتداری برخوردار باشد که با اطمینان از حمایت داخلی در برابر فشارها تسلیم نشود و به چانه‌زنی و بده و بستان بپردازد. بازیگری که از مشروعیت در داخل برخوردار است به‌علت اطمینان از ناتوانی آمریکا برای بحران سازی داخل با تمام ظرفیت به چانه‌زنی با این کشور می‌پردازد. اجماع داخلی منجر به این می‌شود که آمریکا نتواند با یادآوری بحران داخلی به بازیگر طرف مذاکره، او را به سوی امتیاز دادن غیرضروری سوق دهد. بازیگری که در داخل اقتدار دارد برای بقای خود نیازی به گردن فرود آوردن در برابر آمریکا نخواهدداشت در حالیکه اگر بازیگر بدون داشتن مشروعیت داخلی به سوی مذاکره با

آمریکا قدم بردارد در نهایت موجودیت خود را هزینه خواهد کرد. کسب مشروعیت داخلی و بدست آوردن آن شرط اول و لازم برای حرکت در سیر مذاکره با آمریکا است. با در نظر گرفتن تمام این نکات است که می‌بایست به ارزیابی نشست که آیا مذاکرات با آمریکا عقلانی است و یا اینکه در تعارض با منافع موجودیتی است.

شرایط مذاکره با آمریکا

نظم مسلط بین‌المللی، که ریشه در پی‌آمدهای فلسفی برآمده از پایان جنگ‌های سی ساله در سده ۱۶۰۰ اروپا دارد به ضرورت ارزشی، تعامل را طلب می‌کند. تعامل به لحاظ کارکردی در بطن خود، قابلیت حیات دادن به مناقشه، و از سویی دیگر، ظرفیت شکل دادن به همکاری را بهره‌مند است. هر بازیگری در قلمرو روابط بین‌الملل، هر دو گزینه همکاری و مناقشه را در برابر دارد. امّا باید توجه داشت که حق انتخاب محدودتر از آن است که در وهله اول به تصور می‌آید. چرا که تصمیم گیرندگان در عین اینکه باید توجه را معطوف به ارضاء خواسته‌ها و نیات خود بکنند باید در حدی وسیع‌تر وقوف به واقعیات بین‌المللی را بهره‌مند باشند. به همین روی است که همیشه این امکان است مناقشات طولانی بین کشورها به راحتی به کناری گذاشته شود. سفر ریچارد نیکسون به چین کمونیست در اوایل دهه ۱۹۷۰ در اوج درگیری آمریکا در ویتنام و مبارزه با کمونیسم در آسیای جنوب شرقی، کاملاً اقدامی در تعارض با بلاغت خصمانه تاریخی ضدکمونیست عقاب محافظه‌کاران در سیاست خارجی و انتظار مردم آمریکا بود.

شرایط بین‌المللی و نیاز به تشدید فشار بر اتحاد جماهیر شوروی منجر به این گشت که مائوتسه تونگ و رهبر آمریکا به این نتیجه برسند برخلاف ارزشهایی که از ۱۹۴۹ به تبلیغ آن پرداخته‌اند باید به یکدیگر دست دوستی بدهند. چارچوبی که امروزه کشورهای جهان در بطن آن به تعامل می‌پردازند براساس نظم آمریکایی است. آمریکا به‌عنوان مسئول نظم جهانی خواهان کمترین هزینه برای عملکرد و تداوم این نظم است. صلح آمریکایی می‌بایستی در بستر این نظم حیات یابد. کشوری که فزونترین میزان قدرت در بُعد نرم و سخت آن را دارا می‌باشد مسئولیت هنجارسازی را برعهده می‌گیرد. بازیگر نافذ با توجه به حیات تاریخی و الزامات ارزشی خود، ماهیت الگوهای رفتاری مطلوب را در قلمرو گیتی معین می‌سازد. آمریکا با توجه به تعریفی که از منافع ملی خود دارد، این نگاه را در صحنه جهانی مشروعیت هنجاری بخشیده است که کشورها برای حل و فصل مناقشات در قالب معیارها و استانداردهای لیبرال می‌بایستی اقدام کنند که به مفهوم این است که به مذاکره به‌عنوان گزینه مطلوب متوسل شوند. آمریکا به جهت جایگاه مدیریتی که برخاسته از حجم و ظرفیت توانمندیهای این کشور می‌باشد این حق را برای خود محفوظ داشته است که از تمامی ابزارهای در دسترس در راستای ضرورت دادن به پذیرش هنجارهای لیبرال برای پایان دادن به مناقشات بین‌المللی استفاده کند. این پدیده‌ای جدید نمی‌باشد بلکه

از آغازین لحظه شکل گرفتن تعاملات بین‌المللی، قدرت همیشه حق را نیز به دنبال داشته است. توان‌مندترین بازیگر، فزونترین حق‌ها را نیز برای خود محفوظ می‌دارد.

برهان قاطع در روابط بین‌الملل، امروزه از نقطه نظر ماهوی کاملاً در شباهت با دوران دولت‌شهرهای یونان در ۴۰۰ قبل از میلاد است. آمریکا الگویی تاریخی را پی گرفته است. بازیگر مطرح درصدد کم‌هزینه‌ترین روش برای تحقق خواستهای خود چه از جنبه مادی و چه از جنبه ارزشها می‌باشد. آمریکا بالاترین اشتیاق را برای حل و فصل اختلافات با دشمنان خود به نمایش می‌گذارد چرا که به این واقعیات و وقوف دارد که در فضای گفت‌وگو به لحاظ عدم تقارن قدرت بین آمریکا و طرف مذاکره و ظرفیت پائین‌تر نظام داخلی کشور طرف مذاکره برای مدیریت پی‌آمدهای ناشی از پذیرش مطالبات آمریکا، با تقبل کمترین هزینه برای خود و تحمیل وسیع‌ترین هزینه به طرف مذاکره فرآیند رابطه شکل می‌گیرد. این نکته باید توجه شود که هر چند آمریکا، مذاکره را به‌عنوان گزینه مطلوب برای حل اختلافات تبلیغ می‌کند امّا در رابطه با دشمنان و مخالفان خود در عمل نشان داده است که این کشورها به مذاکره می‌بایستی به‌عنوان «تنها گزینه» متوسل شوند و فاقد بهره‌مندی از این لذت و نعمت هستند که تعدد گزینه را بهره‌مند باشند. این عملاً به معنای از بین بردن حق انتخاب برای طرف‌های مناقشه با آمریکا است که به معنای محدود ساختن قدرت مانور این کشورها می‌باشد. آمریکا با دنباله روی از این سیاست برای عراق چاره‌ای جز توسل به جنگ باقی نگذاشت چرا که سقف خواستهای آمریکا آنچنان بالا بودند که صدام حسین قدرت را به هر تقدیر می‌بایستی تفویض کند.

البته باید برای همگان پرواضح باشد که چرا آمریکا مذاکره را تبلیغ می‌کند. مذاکرات با توجه به الگوهای غالب بین‌المللی و جایگاه امروزی آمریکا برای بازیگرانی که هنجارهای لیبرال را مطلوب نمی‌یابد و آنها را در تعارض با ارزش‌های فرهنگی، بینشی و مذهبی خود می‌یابند به معنای پذیرش ابعاد مختلف هژمونی آمریکا می‌باشد. آمریکا در طول مذاکرات آنها را وادار خواهدساخت که الگوهای اقتصاد نئوکلاسیک، مدلهای سیاسی دمکراتیک غربی، تئوریهای فرهنگی لیبرال و قالب‌های اجتماعی مدنی را حرمت دهند و از مخالفت با آنها دست بردارند. امّا آنچه انکارناپذیر می‌باشد این واقعیت می‌باشد که در عصر «ابرقدرت تنها»، معادلات بین‌المللی کاملاً به سویی گرایش یافته است که بازیگران به ضرورت فشارهای ساختاری مذاکرات را باید توجه وسیع برای به‌پایان رساندن مناقشات بین دولتی اعطا کنند. یاسر عرفات برخلاف میل باطنی و بدنبال بیش از چهار دهه مبارزه به لحاظ الزامات بین‌المللی مذاکره با رهبران اسرائیل را پذیرفت هر چند که بسیاری از خواستهای اولیه خود را باید نادیده می‌گرفت. کیم جونگ ایل رهبر کره شمالی با وجود برتری غیرقابل چالش در برابر کره‌جنوبی به‌دلیل داشتن بمب اتم، با وجود تمامی تأخیرها، قرار گرفتن بر سرمیز مذاکره را چاره‌ای گریزناپذیر یافته است و تنها خواهان تعهد آمریکا در خصوص عدم حمله به کره شمالی است. در دوران حاکمیت دولت‌های

تجاری و ارزشهای لیبرال، گریزی جز تن دادن به مذاکره برای حل و فصل اختلافات نیست. چرا که جامعه بین‌المللی به رهبری دولت‌های غربی در رأس آنها آمریکا، شرایطی را رقم زده‌اند که چالش خصمانه هنجارهای بین‌المللی به‌شدت هزینه‌برگشته‌اند. با توجه به اینکه بازیگران در قلمرو روابط بین‌الملل عقلانی رفتار می‌کنند یعنی اینکه رجحان و اولویت در راستای تأمین بقاء که مطلوب‌ترین ارزش است را دارا می‌باشند، گفتگو الزامی و معقول جلوه می‌کند.

کشورهای غیرغربی مخالف کلیت فرهنگی- سیاسی غرب، برای اینکه در صحنه جهانی به انزوای سیاسی، انگ عقب‌ماندگی فرهنگی، محرومیت از جریان سرمایه‌گذاری جهانی و فشار نظامی گرفتار نشوند، پذیرش منطق مذاکره را هر چند برخلاف منابع فراوان احساس می‌کنند. معمر قذافی، انقلابی دوران نه چندان دور، که به مدت بیست سال فشارهای فراوان بین‌المللی را تحمل کرده بود، سرانجام برخلاف منطق فردی و ارزشی خود، امتیازات مورد خواست دشمنان اصلی خود را در دو سوی آتلانتیک در عین حقارت تقبل کرد. فضای بین‌المللی، بعد از سقوط شوروی و بالاخص بعد از پیروزی محافظه‌کاران در ساختار قدرت داخلی آمریکا پس از ۱۹۹۲، گریزی جز مقبولیت مذاکره در روند روابط کشورها باقی نگذاشته است امّا آنچه باید مورد توجه قرار گیرد این نمی‌باشد که مذاکره از نقطه نظر آمریکائیان تنها گزینه برای دشمنان آنان است که طبیعی می‌باشد بلکه این نکته حیاتی است که برای ورود به روند مذاکرات موفق‌آمیز با آمریکا، نیاز به داشتن دو توانایی توامان ضروری است.

هدف از مذاکره برای هربازیگری کاهش هزینه‌ها و افزایش بهره‌مندیها است. توان‌مندیهای آمریکا باید اذعان گردد و سعی گردد که فرصت برای آمریکا ایجاد نشود که بتواند نقاط قوت خود را به روند مذاکرات تزریق کند. در عین حال باید طرف مذاکره آمریکا به طور کامل به ضعف‌های ساختاری و مدیریتی خود معترف باشد و شرایطی برای آمریکا ایجاد نکنند که بتواند به این ضعف‌ها در روند مذاکرات جلوه بیرونی و عملیاتی اعطا کند. این بدان معناست که علت نهایی شکل‌گیری مذاکرات برای تأمین منافع و برجستگی‌های ملی در عقلانی‌ترین شکل آن است. عقلانیت در بطن خود، اعتبار و ارتقاء جایگاه ارزشی را در صحنه جهان هستی می‌بخشد. صرف انجام مذاکره به جهت الزامات بین‌المللی و بدون آمادگی عملیاتی به هیچ روی مطلوب نیست بلکه مذاکره در جهت تأمین خواستهای مشروع و ملی باید باشد. مذاکره از جنس ملی نیازمند توانایی در تشویق آمریکا است هر زمان که این کشور دغدغه‌های شروع و حقوق ملی طرف مذاکره را بپذیرد. در عین حال، مذاکره منفعت‌محور الزامی می‌سازد که توانایی تنبیه آمریکا هر زمان که او از احترام به منافع و دغدغه‌های حقه طرف مذاکره اباء کند وجود داشته باشد. این دو توانایی تنها هنگامی متبلور می‌گردند که پایگاه داخلی بسیط و اعتبار جهانی عمیق باشد. کشوری که مردمش عنوان شهروند را یدک می‌کشند وسیع‌ترین و فزاینده‌ترین جایگاه را در داخل دارا می‌باشد. این نیز نیاز به بهره‌مندی از حقوق اجتماعی، حقوق مدنی و حقوق سیاسی به‌وسیله

مردم می‌باشد.

دولت فرانسه در جهت جلوگیری از کاهش هر چه وسیع‌تر موقعیت این کشور در خاورمیانه در کریدورهای سازمان ملل و فضاهای دیگر درگیر مذاکرات فراوان و بسیار مشکل با آمریکا گشت که نقش سازمان ملل در حل و فصل معضل عراق وسیع‌تر و گزینه نظامی به آخرین گزینه تبدیل گردد. آمریکا با وجود اینکه از تمامی لحاظ در تمام مقایسه با موقعیت جهانی فرانسه از تفوق وسیع‌تر و قدرت مانور بیشتر برخوردار می‌باشد امّا سعی فراوان کرد که فرانسه را به مسلک حامیان خود ملحق سازد. ژاک شیراک و دولت او حمایت مدنی را در جامعه برخوردار بود. منظور از حمایت مدنی وجود حمایت سازمان یافته غیردولتی بوسیله نهادها و ارگانهای اجتماعی از منطق و تحلیل حکومت است. جورج دبلیو بوش با آگاهی به شرایط داخلی فرانسه بود که با وجود نگرش به‌شدت منفی نسبت به اظهارنظرهای ژاک شیراک و وزیرخارجه او دویلپن از هرگونه اهانت شخصی و یا سیاست‌های خصمانه خودداری کرد. شرط اولیه و ضروری برای توفیق در هر مذاکره‌ای با آمریکا حضور در پشت میز مذاکره از موضع قدرت است. صحبت از موضع قدرت ناشی از تعداد سلاحهای نظامی، تعداد تظاهرات و یا کثرت جمعیت نمی‌باشد بلکه بازتاب مستقیم عملکرد ساختارها و ارگانهای قدرت و وجاهت داخلی آنها می‌باشد. برای اینکار معیارهای استانداردهای جهانی برای ارزیابی حکومت خوب و کارآمد هستند.

پایگاه داخلی هنگامی بسیط است و دارای وجاهت می‌باشد که دولتمردان به خواستهای گروههایی که پایگاه اجتماعی آنها را تشکیل می‌دهند، متعهد نشان دهند و تلاش کنند این پایگاه را با جلب گروههای اجتماعی دیگر از طریق استفاده انسانی، عادلانه و دمکراتیک از ظرفیت‌های جامعه برای تحقق حقوق شهروندی آنان وسیع سازند. آمریکا که نافذترین بازیگر جهانی است، به ضرورت ماهیت و میزان قدرتش در تمامی شرایط سعی می‌کند که بالاترین بهره را از کشورهای دیگر به نفع خود کسب کند. مذاکره باکشوری که هدف اولیه‌اش کسب بالاترین مزایا است، به ضرورت، حکم برداشتن قدرت مانور برای چانه‌زنی می‌کند. فضای ضروری برای چانه‌زنی تنها در صورتی شکل می‌گیرد که توانایی برای بسیج مدنی باشد. برای تحقق بسیج مدنی، دولتمردان باید این توانمندی را برخوردار باشند که ویژگی‌های ارزشی و مادی پایگاه اجتماعی خود را تعریفی ملی اعطا ببخشند. پس باید در درجه اول به آرمانهای بنیادی خود پای‌بند نشان دهند و در وهله بعدی سعی کنند با توجه به تحولات داخلی و بین‌المللی، نگرش‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی پایگاه اجتماعی خود را در قالب گفتمان‌های غیرحذفی عرضه کنند. اگر آرمانی، ویژگی‌های انسانی بودن، عادلانه بودن و دمکراتیک بودن را داشته باشد به ضرورت بسیج مدنی را ممکن می‌سازد.

دولتمردانی که الگوهای سیاستمداری آنها در سطح کشور به جهت خصلت‌های فوق، پذیرش همه گیر دارند از اقتدار لازم برای چانه‌زنی و مذاکره با آمریکا برخوردار هستند و نباید ابایی از حضور در پشت

میز مذاکره داشته باشد. ژاک شیراک و گرهارد شرودر، حضور میلیونها نفر از شهروندان را در خیابانهای پاریس و برلین در هنگام چانه‌زنی برای حل و فصل اختلافات در خصوص موضوع عراق را در پشت سرخود داشتند. به همین روی اینان الزامی برای دادن امتیاز به آمریکا ندیدند. در حالیکه معمر قذافی و بشار اسد هر چند که بهره‌مند از بسیج دولتی و تظاهرات سازمان یافته دولتی در خیابانها هستند در مذاکرات با آمریکا بالاترین امتیازات را اعطا کردند. رهبر لیبی پذیرفت که ساف می‌تواند با اسرائیل وارد مذاکره شود و داشتن بمب اتم غیرمنطقی است. سوریه بعد از بیش از ۲۵ سال لبنان را در شرایطی ترک کرد که آخرین برگ برنده در برابر اسرائیل را بدون گرفتن کمترین امتیازی واگذار کرد. به جهت فرهنگ سیاسی حاکم بر آمریکا، رهبران این کشور در مذاکرات با کشورهای خصم که توانایی بسیج مدنی - بسیج غیردولتی - را دارا هستند به شدت مستعد امتیازدهی هستند در حالیکه در مذاکرات با کشورهایی که فاقد این توانایی هستند به گونه‌ای وسیع از اهرم‌های زور محور استفاده می‌کنند. پس باید با درک فرهنگ سیاسی آمریکا و بهره‌برداری از آن وارد مذاکره با آمریکائیان شد و نیازمند به حداکثر رسانیدن استفاده بهینه از ظرفیت‌های مادی و معنوی ملی است. در کنار مولفه داخلی این نیز تنها هنگامی باید وارد فرایند مذاکره با آمریکا برای حل و فصل معضلات شد که وجاهت بین‌المللی وجود داشته باشد. این وجاهت برآمده از قدرت نظامی و یا کثرت شعارها نیست بلکه رابطه مستقیم با میزان مشروعیت و اقتدار داخلی دارد.

کشوری که ساختارهای سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی کارآمد و پویا را دارا هست محققاً در صحنه بین‌المللی هم از حرمت و اعتبار برخوردار است. آنچه به انگلستان، نروژ، هلند، دانمارک و بسیاری دیگر از کشورها در صحنه جهانی اعتبار می‌بخشد؛ منزلت بالای داخلی آنها است که پی‌آمد وجود ساختارهایی با عملکرد مطلوب نظر مردم و مبتنی بر ارزش‌های انسان محور می‌باشد. کشوری که از شان داخلی و منزلت جهانی برخوردار است از مذاکره با آمریکا نباید هراسی داشته باشد و کشوری که فاقد حرمت داخلی و به تبع آن محروم از اعتبار جهانی است، تحت هیچ شرایطی برای حل و فصل اختلافات خود با آمریکا نباید وارد مذاکره شود که آغازی بر اضمحلال آن است.

اقتدار داخلی یا هیاهوی خارجی

یکی از وجوه اشتراک اساسی حیطه داخلی و قلمرو بین‌المللی، ماهیت سیال هر دو جغرافیا می‌باشد. به لحاظ تغییرات و تحولات مداوم در ساختارهای اقشاری، الگوهای ارزشی، مناسبات اجتماعی، بنیادهای سیاسی و ظرفیت‌های تکنولوژیک، پرواضح است که به تناسب، توزیع قدرت از یک سو و توزیع هویت از سوی دیگر در هر دو جغرافیا متاثر می‌گردد. با در نظر گرفتن این کیفیت دائمی، بازیگران در هر دو حیطه می‌بایستی به گونه‌ای رفتار کنند که موقعیت خود را در درجه اول تثبیت و در صورت امکان، ارتقاء دهند. منابعی که در اختیار بازیگران است چه در وجوه مادی و چه غیرمادی از

محدودیت برخوردار هستند. این به معنای آن است که ضرورت فراوان برای درک الزامات محیط داخلی و خارجی وجود دارد. این بدان روی ضروری است که بازیگر وقوف یابد به اینکه چگونه به استفاده بهینه از منابع در دسترس نایل شود. حرکت در جهت استفاده بسنده محدودیت منابع را به‌شدت افزونتر خواهدنمود و به همین جهت است که الزام فراوان برای بهره‌وری بهینه از منابع باید تحقق یابد. منابع در تمامی ابعاد آن یعنی منابع انسانی، روانی، زیرزمینی و مدیریتی مورد توجه است. حال با توجه به محدودیت منابع و ضرورت استفاده بهینه از آن به لحاظ بالقوه نمودن توفیق سؤال اصلی این است که اولویت به حوزه داخلی اعطا شود و یا اینکه قلمرو بین‌المللی به توجه بیشتر درآید. با در نظر گرفتن واقعیات بیان شده گریزی از این سؤال نیست. جدا از اینکه در بازیگران کلیدی، در حال ظهور و یا حاشیه‌ای برایمان مطرح باشد، آنچه واقعیت تجربی و فلسفی را هر دو به همراه دارد حکم بر این می‌کند که توجه معطوف به داخل گردد. ساختاری دوام می‌آورد و توان مبارزه در برابر فشارها و تعارضات را برخوردار می‌گردد که ماهیتی اجتماعی و به عبارتی خصلتی متنی داشته باشد. این در مورد بازیگران غیرکلیدی از اعتبار هنجاری دوصد چندان برخوردار است.

اگر اولویت را برای دولت‌ها، بقاء بدانیم، عقلانی‌ترین چارچوب برای دست‌یابی به آن توجه نمودن به فضای داخلی به میزانی بسیار وسیع‌تر در مقام مقایسه با محیط بین‌المللی باید بیان شود. چنین واقعیتی در مورد کشورهای غیرمطرح و اصلی ملموس‌تر است. عدم کارآمدی در داخل در حیطه‌های مختلف حیات از اقتصاد گرفته تا فرهنگ، اکثر کشورهای غیرغربی را در شرایطی قرار داده است که به شدت آسیب‌پذیر در برابر فشارهای کشورهای مطرح و سیاست‌های آنان به‌نظر آیند. بسیاری از این کشور منابع بسیار محدود در اختیار را صرف ماجراجویی‌های خارجی، طرحهای بزرگ نمایشی غیرمعقول از نظر اقتصادی و سیاست‌های هزینه‌ساز ثبات‌زدا می‌کنند. حرکت در این چارچوب بیرون مجدد منجر به این می‌گردد که این کشورها از تخصیص منابع ضروری برای ارتقاء هیأت در داخل بدور بمانند و از مدیریت مطلوب معضلات و امکانات محروم بمانند. به همین روی است که این کشورها برخلاف آنچه شاید در ظاهر قدرت‌مندی آنها به‌نظر آید به گونه‌ای وسیع شکننده هستند. ناتوانی در صحنه داخلی در از بین بردن مشکلات قومی، نژادی، عدم توانایی در ایجاد فضای لازم برای مشارکت مردم در گستره سیاسی، بی‌لیاقتی در جلوگیری از گسترده‌تر شدن فاصله طبقاتی بالاخص در مناطق کلیدی و حیاتی و فقدان بصیرت در چاره اندیشی برای جلوگیری از تخریب ارزشهای انسجام دهنده روابط اجتماعی، پنجره ضروری و سوق دهنده را برای ورود کشورهای بزرگ در راستای استثمار و بهره‌برداری آنان از فرصت‌های بدست آمده به جهت ضعف‌های ذکر شده فراهم می‌آورد. آنچه به کشورهایی از قبیل آمریکا، روسیه، انگلستان و دیگر کشورهای بزرگ این امکان را می‌دهد که سیاستها و ارزشهای خود را به دیگر بازیگران تحمیل کنند بازتاب قدرت فزاینده آنها در قلمروهای مختلف نباید

مطرح شود بلکه بیش از هر چیز به علت وسعت کوتاهی‌ها و ضعف‌ها در کشورهای غیرغربی است. اینان خود شرایطی را فراهم کرده‌اند که غرب را در موقعیت متمایز قرار داده است چرا که به‌جای اینکه منابع را برای بهره‌وری داخلی استفاده کنند، آن را به قلمرو خارجی سوق داده‌اند.

آنچه غرب را به منزلت امروزی رسانده است این واقعیت است که در ابتدا توجه را معطوف به ایجاد یک زیر ساخت مطلوب فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ساختند و بدنبال تحقق یک محیط پویا در داخل توجه را به سوی تفوق در صحنه بین‌المللی نمودند. با توجه به این مسئله است که امکان آشوب سازی و تحریک در داخل این کشور برای دشمنان آنان نیست. امّا اکثر کشورهای غیرغربی کاملاً در جهتی مخالف در حرکت هستند. این کشورها با وجود نداشتن شاخص‌های قدرت، توجه را معطوف به صحنه بیرونی کرده‌اند و سعی در ایفای نقشی می‌کنند که کاملاً با ظرفیت‌های آنان در تعارض است. ضعف مفرط در داخل در تمامی جنبه‌ها، عرب را در شرایطی قرار داده است که قدرت نفوذ پیدا کنند و به تداوم عقب‌ماندگی این کشورها فرصت دهند. وضع اسف‌بار کشورهای غیرغربی را بیش از هر چیزی باید در داخل این جوامع یافت و تفوق غرب در این جوامع را نیز باید در درجه اول ناشی از بی‌کفایتی در مدیریت منابع در کشورهای غیرغربی دانست. بزرگی در صحنه بین‌المللی در ابتدا نیازمند ایجاد شرایط اقتدار در داخل است. کشورهای غربی این نکته را بدنبال پایان قرون وسطی درک کردند در حالیکه بسیاری از کشورهای غیرغربی بعد از ۶۰۰ سال تجربه موفق غرب، هنوز به این درک نایل نشده‌اند و نابسامانیهای داخلی را با هیاهو در صحنه بین‌المللی درصدد مدیریت هستند.

<u>تروریسم: واکنشی سخت‌افزاری</u>

جهان شمول شدن مولفه‌های اقتصاد سرمایه‌داری، اعتبار یافتن ارزشهای فرهنگی غربی در فراسوی مرزهای اروپا و آمریکا با مشروعیت‌یابی روابط اجتماعی برآمده از غرب و گریزناپذیری پذیرش فلسفه سیاسی حاکم در گستره اروپا و آمریکا در جغرافیای خارج از این محدوده حکایت از این دارند که شاهد تداوم، گسترش و اشاعه تروریسم در آینده قابل پیش‌بینی خواهیم بود. تروریسم در بعد از جنگ دوم، ریشه در تفسیر غربی از شرایط حاکم بر غرب داشت. در حالیکه آنچه امروزه به تروریسم معروف است به وضوح بازتاب واکنش گروههای ساکن در خارج از جهان غرب به شرایط حاکم بر کشورهای غیرغربی است. عملیات تروریستی ممکن است در گستره غرب بوقوع بپیوندد و یا اینکه در کشورهای غیرغربی اتفاق بیفتند ولیکن آنچه همه‌گیر است این واقعیت می‌باشد که تروریسم واکنشی به گسترده شدن جهانی ساختارهای اقتصادی، ترجیحات سیاسی، نگرش‌های فرهنگی و کیفیت حیات اجتماعی حاکم بر غرب است. در کشورهای غیرغربی، گروهها، طبقات و بخش‌هایی هستند که غربی شدن جنبه‌های متفاوت زندگی را در سرزمین‌های خود منفی تلقی کرده و آنها را مخرب می‌یابند. به این دلیل مقابله و تعارض با این پدیده‌ها را مطرح ساخته‌اند. امّا آنچه درک شده است این مهم می‌باشد که امکان مقابله با استفاده از

فرایندها و ابزارهای متداول به شدت محدود و غیرمؤثر هستند.

غرب موفق شده است با استفاده بهینه از توانمندیهای داخلی خود در هفت سده گذشته و با استثمار منابع انسانی، مادی و ذهنی سرزمین‌های دیگر در شش سده گذشته به چنان موفقیت‌هایی دست یابد که در طول تاریخ بشری بی‌سابقه بوده است. ظرفیت‌های اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی در غرب به لحاظ اینکه کاملاً نهادینه گشته‌اند به‌شدت قابلیت تطبیق با دگرگونیهای متفاوت را در تمامی حیطه یافته‌اند. امّا آنچه در کشورهای غیرغربی در طی سده‌های اخیر به‌چشم آمده است ناتوانی گسترده در این سرزمین‌ها در جهت ایجاد دگرگونیها و تحولات ضروری با ماهیت بومی بوده است. سنت‌های غیرپویا در تمامی حیطه‌ها همچنان به اقتدار و حاکمیت خود ادامه داده‌اند و به همین روی نهادهای بومی از ظرفیت برای تطابق با تحولات زیربنایی در زمینه‌های مختلف حیات عاجز مانده‌اند. این ضعف گسترده به این معناست که این واحدها از تولید کالاهای قادر به رقابت با کالاهای غربی ناتوان هستند. این ناتوانی سبب گشته است که این ممالک به زیر انقیاد مستقیم و یا غیرمستقیم غرب در حیطه اقتصاد - در اکثر ممالک غیرغربی امروزه انباشت ثروت بالاترین ارزش است، در قلمرو فرهنگ - در کثیری از واحدهای غیرغربی مفاهیمی از قبیل فرد محوری، کلیت ستیزی و برابری همه جانبه بدون توجه به جنسیت نفوذ کرده، در حوزه سیاست - در بسیاری از جوامع غیرغربی دمکراسی به عنوان یک نهاد گریزناپذیر به ریشه گرفتن افتاده است، و در زمینه اجتماعی - جایگزین شدن حقوق شهروندی به جای حقوق تاریخی در عملکرد، درآیند. شیوع و اشاعه مقوله‌های غربی در سرزمین‌های خارج از غرب منجر به این گشته است که احساس عدم بهره‌مندی از توانایی برای رقابت بوجود آید و در این جا است که باید به ریشه تروریسم رسید. گروههایی که از ظرفیت یکسان، مشابه و یا مؤثر برای رقابت متقارن بی‌بهره هستند به جنگ غیرمتقارن روی آورده‌اند. اینان از ابزار ضروری برای ضربه زدن به ظرفیت‌های اقتصادی، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی در غرب که «آماج سخت» و به عبارتی «اهداف سخت‌افزاری» هستند بی‌بهره می‌باشند و به همین روی به تروریسم روی آورده‌اند. تروریسم به معنی توسل به ابزار در دسترس برای ضربه زدن به «آماج نرم» و یا به عبارتی «اهداف نرم‌افزاری» در غرب است. با در نظر گرفتن این مفهوم از تروریسم باید گفت که اولاً تروریسم تداوم خواهدداشت و ثانیاً تروریسم در تداوم سلطه غرب خللی ایجاد نخواهدکرد. تروریسم، تداوم خواهدداشت و در طول دهه‌های آینده از توسعه و شدت یافتن آن بیشتر خواهیم شنید چرا که احساس ضعف هر روز بیشتر در بین گروهها و طبقاتی در کشورهای خارج از جهان غرب گسترش خواهدیافت.

اینان متوجه می‌شوند که از این ظرفیت برخوردار نیستند که از شیوع و اشاعه مولفه‌های غربی جلوگیری کنند پس پرواضح است که به «آماج نرم» حمله کنند یعنی به کشتار افرادی بپردازند که حضور و یا عدم حضور آنها تأثیری در میزان قدرت غرب نخواهدداشت. از سوی دیگر در طول دهه‌های آینده

شاهد افزایش مولفه‌های قدرت غرب خواهیم بود چرا که اینان همچنان به سرمایه‌گذاری میلیاردی در پژوهش و تفحص در حوزه‌های اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی ادامه خواهندداد و همچنین به استثمار ضعف‌های ساختاری و غیرساختاری در جوامع غیرغربی خواهندپرداخت. تروریسم نشانگر این است که غرب به آنچنان تفوقی دست یافته که حس بیهوده بودن را در بسیاری در جوامع غیرغربی بوجود آورده و اینان به جهت عدم توانایی در مقابله با آماج سخت به تخریب آماج نرم روی آورده‌اند. این روش به ضرورت تجارب تاریخی و الزامات اخلاقی در نهایت توفیقی را نصیب نخواهدکرد.

فشار خارجی، عدالت داخلی

حکومت‌ها، کلیت‌های اجتماعی هستند. آنها از محیط متأثر می‌شوند و در عین حال بر محیط اطراف خود تأثیر می‌گذارند. کیفیت و میزان این تأثیرگذاری و تأثیرپذیری بستگی کامل به دو مقوله کارآمدی در قلمرو داخلی و تقارن ارزشی با هنجارهای حاکم بین‌المللی دارد. جهان غرب به رهبری ایالات متحده آمریکا امروزه این سیاست را پیشه کرده که کلوپ هسته‌ای گسترش پیدا نکند. پس فضای جهانی مخالف این است که کشورهای غیرغربی از این توانمندی برخوردار شوند که به انرژی هسته‌ای دسترسی پیدا کنند. آنها اصولاً توجهی به این ندارند که از انرژی هسته‌ای استفاده صلح‌آمیز خواهد گردید و یا دلایل دیگری برای دستیابی به این توانمندی است. کشورهایی که از این خط‌مشی متضرر شده‌اند مداوماً بر این نکته پای می‌فشرند که این نشاندهنده منطق زور است و حق آنها ضایع می‌شود. بازیگران بین‌المللی با توجه به ویژگی‌های شکل دهنده تعاملات جهانی باید به این نکته توجه کنند که در صحنه بین‌الملل ارزش‌ها و نیات کشورهای بزرگ معیار است. این ارزش‌ها هستند که تعریف می‌کنند چه چیزی حق است و چه چیزی باطل. به عبارت ساده‌تر کشورهایی که صحنه گردان جهان هستند تعیین می‌کنند کشورهای کوچکتر در چه مسیری حرکت کنند. ارزش‌های حاکم بر جهان همان هنجارهای موردقبول قدرتهای بزرگ است.

امروزه قدرت‌های مطرح از چین کمونیست گرفته تا آمریکای سرمایه دار در خصوص هنجارهای شکل دهنده تعاملات بین بازیگری به توافق رسیده‌اند. چین، روسیه، فرانسه، آلمان و انگلستان با آمریکا به موازات یکدیگر در بسیاری از زمینه‌ها حرکت می‌کنند چونکه منفعت خود را در آن می‌یابند. آنچه ژاک شیراک را در خصوص اینکه چه کشورهایی نباید به سوی توانمندی هسته‌ای پیش بروند به نظرات جورج دبلیو بوش پیوند داده است به علت نزدیکی هنجاری دو کشور آمریکا و فرانسه در این مورد است. نفع آنها در این اشتراک است. پس این اصل همیشگی و تاریخی را در قلمرو سیاست خارجی نباید فراموش کرد که کشورهایی که با آمریکا در خصوص انرژی هسته‌ای هم‌عقیده هستند براساس صرف منافع است. چون سود خود را در آن می‌یابند. اگر این کشورها حال بیایند و به کشوری فشار بیاورند که نباید به دنبال انرژی هسته‌ای برود این به معنای آن است که نظام حاکم بین‌المللی می‌خواهد رفتار آن

کشور را جهت دهد. حال چگونه باید واکنش نشان داد؟ کشور تحت فشار نباید وقت خود را با صحبت از حق دسترسی و مخالفت با منطق حاکم بر روابط بین‌الملل هدر دهد، چرا که دنیا از شروع تاریخ تاکنون به‌وسیله کشورهای قدرتمند تعیین جهت شده است.

همانطور که در روابط اجتماعی بین افراد بشری صاحبان قدرت و ثروت همیشه ابزار وجود فزون‌تری به نمایش می‌گذارند در صحنه بین‌المللی هم قدرتمندترین بازیگران، کلامشان نیازهایشان و ارزشهایشان بُرد وسیع‌تری دارد. قدرتمندان در صحنه بین‌الملل تعیین می‌کنند چه کشورهایی حق دادند و چه کشورهایی فاقد حق هستند. چین این منطق را در تبت نشان داد. شوروی در اروپای شرقی آن را به نمایش گذاشت و آمریکا به جهت قدرت بیشتر نسبت به چین و روسیه این منطق را در صحنه جهانی پیاده ساخته است.

چنین نگرشی هزینه‌های گسترده داخلی به‌همراه خواهدآورد چرا که کشورهای برتر نظام بین‌الملل به اهرم‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی برای فشار آوردن متوسل خواهندشد. این اهرم‌های بین‌المللی در بلندمدت پی‌آمدهای داخلی تضعیف کننده به همراه خواهدداشت. توجه باید داشت که با توجه به واقعیت، پیآمدهای بین‌المللی خصلت تخریبی کمتری در مقام مقایسه با هزینه‌های داخلی دارند. پس متوجه می‌شویم که گریزی از شرایط بین‌المللی نیست چونکه کشورها به دلایل اقتصادی به‌شدت تنیده در منطقه حاکم بین‌المللی هستند. امّا اصل دیگری هم است که برای کشورهای تحت فشار بازیگران قدرتمند جهانی توجه به آن حیاتی است. کیفیت حیات داخلی به‌شدت تعیین‌کننده میزان تأثیرپذیری بین‌المللی است. میزان سلامت اقتصادی – عدالت رفاهی، صلابت سیاسی – پاسخ‌گویی تصمیم‌گیرندگان به نیازهای انسانی آحاد جامعه، پویایی فرهنگی – موجودیت فضا برای خلاقیت، تعیین می‌کند که کیفیت حیات اجتماعی چیست. در جامعه‌یی که این مؤلفه‌ها از درجه بالا برخوردار هستند حکومت از اقتدار داخلی فزاینده بهره‌مند است. چنین حکومتی حال نه تنها از محیط بین‌المللی تأثیر می‌گیرد در عین حال در شرایطی است که فضای بیرونی را در چارچوب معیارها و خواستهای خود متأثر می‌کند. بهترین، مطلوب‌ترین و کارآمدترین روش برای کسب وجه جهانی، تحقق امنیت ملی، دست‌یابی به اقتدار داخلی، تداوم ارزش‌های بومی و کوتاه نیامدن در برابر منطق زور که اصل حاکم بر روابط بین‌الملل است همانا حیات دادن به جامعه‌یی، عدالت‌محور، مرفه و آزادمنش است.

منطق آمریکایی به زبان فرانسوی

آنچه تعجب برانگیز باید به‌نظر آید سخنان ژاک شیراک رئیس جمهور فرانسه نباید باشد بلکه عدم وقوف به دگرگونی بنیادی فضای روانی – ارزشی حاکم بر صحنه جهانی به‌وسیله کسانی است که به حیرت گرفتار آمده‌اند. برای مدتی می‌توان واقعیات را نادیده انگاشت امّا برای مدت طولانی نمی‌توان از متاثر شدن از اثرات واقعیات اجتناب کرد. مولفه‌های شکل دهنده تأثیرگذار بر سیاست‌ها و چگونگی

شکل گرفتن آنها به دلایل واضح و مشخص به تحول اساسی گرفتار آمده‌اند. ژاک شیراک با سخنان خود نشان داد که متوجه گشته است که صحنه بین‌المللی دچار تغییر گشته است. الگوهای قدرت به گونه‌ای اساسی در مقام مقایسه با گذشته نه چندان دور تمایز فاحش یافته‌اند. تحولات وسیع تکنولوژیک، این امکان را بوجود آورده‌اند که بازیگران غیردولتی بتوانند با حداقل تلاش به توانمندیهای برجسته‌ای که تاکنون غالباً در اختیار دولت‌ها بوده است دسترسی پیدا کنند.

این بازیگران به‌جهت اینکه در تعاملات احتمالی با دولت‌ها از تعهدات و وظایف یکسان برخوردار نیستند از این برتری و امتیاز برخوردار هستند که هزینه‌های فعالیت‌های متعارض با هنجارهای بین‌المللی را در حداقل‌ترین شکل آن مواجه شوند. حال این بازیگران از ظرفیت بالقوه بهره‌مند هستند که در صورت تمایزات ارزشی با غرب، آسیب‌پذیری این کشورها را به‌شدت افزایش دهند. پنجره آسیب‌پذیری کشورهای غربی با اشاعه قابلیت‌های تکنولوژی و امکان دستیابی گروههای مخالف ارزشهای غربی به این قابلیت‌های تکنولوژیک گشوده گشته است. در عین حال دگرگونیهای وسیع سیاسی که به‌دنبال فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی بوقوع پیوست، سبب گشته است که حاکمیت متزلزل در بسیاری از کشورهای غیرغربی به جهت حذف فشار محدودکننده ناشی از وجود سیستم دوقطبی کاملاً کارآمدی ذاتی خود را هویدا سازد. در این فضای به‌شدت تهی از وجود قدرت مرکزی کارآمد و صاحب اقتدار پرواضح است که گروههای متعارض با ارزشها، نهادها، معیارها و هنجارهای غربی از امکان اظهار وجود به‌شدت غیرقابل مقایسه با گذشته برخوردار گردند. این گروهها دارای سرزمین هستند و بخشی از جمعیت را نیز تحت کنترل عملی خود دارند بدون اینکه مجبور باشند به عوامل تأثیرگذار بر کیفیت تعاملات بازیگران دولتی توجه کنند. این به‌معنای آن است که پنجره آسیب‌پذیری دولت‌های غربی با توجه به تحولات سیاسی به گونه‌ای وسیع شدت یافته است مطرح‌ترین کشور غربی که به لحاظ ملاحظات ناشی از کیفیت و کمیت قدرت نظم موردنظر خود را درصدد پیاده‌سازی است، خواهان بستن این پنجره‌های آسیب‌پذیری است. آمریکا بدنبال سقوط شوروی در طراحی استراتژی جهانی خود به تعریف متفاوت از خطر، منابع خطر و چگونگی برخورد با خطر پرداخت. در این تعریف بازیگران غیردولتی برای اولین بار توجه وافر را در استراتژی غرب جلب کردند و به‌عنوان نقش‌پردازان تاثیرگذار به‌حساب آمدند.

آمریکائیان متوجه گردیدند که در جهت پیاده‌سازی اهداف سیاست خارجی خود در مناطقی از گیتی با نارضایتی ساختار قدرت حاکم مواجه نخواهند شد بلکه گروههایی که با ساختار حاکم در کشور خود و با ارزشهای حاکم برجهان مخالف هستند به مبارزه با آمریکا به‌عنوان سمبل تفوق ارزشی غرب خواهند پرداخت. پس در این رابطه بود که آمریکائیان گروههای غیردولتی را که با سیاستهای آنان مخالف هستند به مثابه دولت می‌نگرند و آمریکا در عین حال دولت‌هایی را که با این گروهها دارای روابط حسنه و

چارچوب‌های ارزشی همسو هستند، مسئول در قبال سیاستهای این گروهها به‌حساب می‌آورد. این بدان معناست چون آمریکا آگاه هست که از ابزارهای محدودی برای مبارزه با گروههای مخالف خود برخوردار است سعی می‌کند با مسئول نمودن کشورهای موافق با سیاست این گروهها به محدود کردن فعالیت این گروهها بپردازد. آمریکا سعی می‌کند با تهدید کشورهای طرفدار این گروهها، به جهت اینکه این کشورها به‌شدت در برابر فشار آسیب‌پذیر هستند، مهاری به اقدامات خصمانه‌ی این گروهها پدید آورد. این منطق آمریکا که با توجه به شرایط جدید بین‌المللی شکل گرفته است در جهت حفظ منافع وضع گردیده است. کشورهای دیگر غربی بالاخص آنهایی که دارای سیاست خارجی فعال و مناطق نفوذ سیاسی هستند و به تغییرات ماهوی در حیطه‌های تکنولوژیک و سیاسی پی‌برده‌اند نیز به سیاستهای متفاوت برای حفظ موقعیت و منافع خود روی آورده‌اند. آنان نیز منطق آمریکا را پذیرفته‌اند.

آمریکا به جهت اینکه فزونترین میزان قدرت و حضور جهانی را داشت، اولین بازیگری بود که سیاست اشتراک مسئولیت را به صحنه جهانی آورد. به‌تدریج دولت‌های دیگر غربی به این سوی گام برداشتند و منطق آمریکایی را به شدت در تطابق با منافع خود یافتند. آنان متوجه شدند که میزان فزاینده‌ای از منافع از طریق این سیاست کسب می‌شود. ژاک شیراک رهبر گلیست فرانسه که به‌شدت از اعتبار و قدرت آمریکا آزرده دل است. منافع فرانسه را هم عرض با آمریکا در رابطه با این موضوع یافت. فرانسه در تعریفی که از منافع خود دارد منطق آمریکایی را مشروعیت داده است. فرانسه هنجارهای جهانی را که حاکم نظم جهانی حیات داده است مطلوب یافته است و ژاک شیراک تنها به بیان واقعیات حاکم جهانی و ارزشهای مسلط پرداخت و سیاست اشتراک مسئولیت را مشروعیت بخشید.

سازمان تجارت جهانی و نظم آمریکایی

مسائل تجاری، مسائل سیاسی هستند. این بدان معناست که فرای زمان و مکان، واقعیات تاریخی حکم بر این می‌کنند این نکته انکارناپذیر به پذیرش آیند که تجارت از حوزه سیاسی مستقل نیست. در صحنه بین‌المللی به مانند قلمرو داخلی، تنیدگی وسیع و گسترده‌ای بین جنبه سیاسی و اقتصادی حیات وجود دارد. جایگاه بازیگران در گستره‌ی جهانی تا حدود فزاینده‌ای متاثر از ظرفیت‌های اقتصادی و موقعیت اقتصادی طرف‌های تعامل اقتصادی است. این مفهوم، امروزه بیش از هر زمان دیگری برجستگی و تمایز دارد چرا که صحبت از بلوک‌های اقتصادی می‌باشد و تأکید بر ماهیت اقتصادی معادلات بین‌المللی می‌گردد. بلوک‌های نظامی، احساس امنیت را بوجود می‌آورند در حالیکه بلوک‌های اقتصادی ضرورت وابستگی را شکل می‌دهند. احساس امنیت به‌شدت متزلزل است چرا که محوریت آن، کشوری است که از قدرت فراوان بازدارنده برخوردار، و با توجه به منافع خود می‌تواند تصمیم بگیرد که به تعهدات خود عمل نکند. ضرورت وابستگی به لحاظ اینکه ماهیت جهانی پیدا می‌کند، احترام به هنجارهای حاکم بر تعاملات اقتصادی را الزامی می‌سازد.

در این قالب است که اولویت‌دهی به معیارها و مباحث اقتصادی در تعیین جایگاه بازیگران و میزان تأثیرگذاری و تأثیرپذیری آنان مطرح می‌شود. اتحاد جماهیر شوروی با وجود در اختیار داشتن نزدیک به بیست هزار کلاهک هسته‌ای به جهت موقعیت به شدت نامتقارن اقتصادی در برابر رهبر سرمایه‌داری غرب و مقاومت در برابر ضرورت توجه به قواعد به شدت آمریکایی حاکم بر روابط تجاری - اقتصادی درگستره نظم بین‌الملل در نهایت شکست را در آغوش گرفت و صحنه را به آمریکا واگذار کرد. روابط بین بازیگران جهانی و در شکل واضح‌تر یکصد و نود یک عضو سازمان ملل که موسوم به جامعه بین‌المللی هستند - هر چند که تنها یک تعداد محدود از این یکصدو نود و یک عضو در حقیقت جامعه بین‌المللی را حیات می‌دهند - در چارچوب یک نظم حاکم انجام می‌شود. این نظم همه گیر که تنظیم کننده و جهت دهنده به تعاملات بازیگران است از ابعاد اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، و نظامی تشکیل شده است. بر بستر این نظم چند وجهی است که چگونگی رفتار بازیگران بین‌المللی مشخص می‌شود.

قواعد و مقررات ناظر بر عملکرد کشورها جدا از اینکه چه جایگاه و موقعیتی دارند براساس نیازها و الزامات نظم جهانی پدیدار می‌شوند. نظم حاکم برای اعمال ترجیحات و اولویت موردنظر از یک سری مکانیزم‌ها، ساختار و نهادها به بهره‌برداری می‌پردازد. بدین روی نهادهای اقتصادی شکل می‌گیرند تا جنبه اقتصادی روابط بین بازیگران را شکل دهند به مانند سازمان تجارت جهانی، نهادهای سیاسی بوجود می‌آیند تاجنبه سیاسی روابط را وجاهت و دهنه مانند کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل، نهادهای فرهنگی شکل می‌گیرند تا کیفیت تعاملات ارزشی - هنجاری بازیگران را قوام دهند به مانند یونسکو و در ضمن در راستای حیات دادن و تنظیم روابط نظامی است که شاهد ایجاد نهادهایی از قبیل‌ناتو هستیم. این نهادها به این جهت بوجود می‌آیند تا روابط را چارچوب بدهند و بدین وسیله قابلیت پیش‌بینی را در نحوه برخوردار هستی ببخشند.

به جهت اینکه قواعد و مقررات حاکم بر نهادها بوسیله اعضا پذیرفته شده است، بنابراین هر زمان تخطی از آنها صورت پذیرد مسئله تقبل هزینه‌ها شکل می‌گیرند. بازیگرانی که چارچوب‌ها را رعایت کنند بوسیله سیستم پاداش می‌گیرند و بازیگرانی که مقررات و رویه‌ها را نادیده بگیرند می‌بایستی مورد تنبیه قرار گیرند که این خود موضوع پرداخت هزینه‌ها را شکل می‌دهد. سیاست خارجی آمریکا در طول تاریخ ۲۲۹ ساله‌ی این کشور تجلیات متعدد و متفاوت و استراتژی‌های گوناگون را با توجه به شرایط بین‌المللی و حیات داخلی به نمایش گذاشته است. از دوران انزواگرایی تا عصر بین‌الملل‌گرایی، مقوله‌های شکل دهنده جهت‌گیری سیاست خارجی آمریکا به تغییرات فراوان گرفتار آمده‌اند. امّا در تمامی این دوران یک معیار و ضابطه خاص همیشه و در همه حال یکی از ستونهای اصلی و محوری تأثیرگذار بر چارچوب هویتی سیاست خارجی آمریکا بوده است. این ستون همیشگی و هویت بخش همانا ضرورت وجود اقتصاد آزاد و به عبارتی سیاست درهای باز اقتصادی در صحنه اقتصاد بین‌الملل

بوده است. هر چند که ممکن است در هر عصری تحولات و تغییرات را در توجیهات و استدلالهای اقتصادی حیات دهنده سیاست خارجی آمریکا برخورد کنیم، ولیکن آنچه از تداوم و پیوستگی بلاانقطاع بهره‌مند بوده است همانا دفاع، اشاعه و حمایت از تجارت آزاد جهانی می‌باشد. امروزه در صحنه بین‌المللی دوران تفوق آمریکا و حضور این کشور به‌عنوان تنظیم کننده و جهت دهنده به روابط بین بازیگران در صحنه گیتی است. این وظیفه‌ای بود که انگلستان در قرن نوزدهم به همراهی کشورهای دیگر غربی انجام داد در طول دوران جنگ سرد رقابت آمریکا و شوروری دقیقاً برای این بود که نقش نظم دهنده را بدست آورند.

امروزه به جهت برتری آمریکا در جنبه‌های سیاسی، اقتصادی، نظامی، فرهنگی شاهد تفوق این کشور هستیم. این بدان معناست که مسئول نظم جهانی آمریکا می‌باشد. چون این کشور مسئولیت نظم را برعهده دارد و پاسبان جهانی است پس این دولت آمریکا است که مقررات، رویه‌ها و قوانین را تعیین می‌کند و دیگر کشورها هم لزوماً مکلف به اجرای این قوانین و رعایت این رویه‌ها هستند. قوانین و مقررات براساس ارزشها و نگرش‌های فرهنگی، اولویت‌های اقتصادی و الزامات فرهنگی و تفکرات ژئوپولتیک آمریکا جهت و قوام گرفته‌اند. پس ارزشهای حاکم بر نهادها و سازمانهای بین‌المللی تجلی و تبلور نیازها، ارزشها و اولویت‌های آمریکا هستند. سازمان تجارت جهانی هم از این قاعده مستثنی نیست. کشورهای عضو این سازمان براساس ارزشها و ترجیحات آمریکا باید رفتار کنند و این هم به معنای پذیرش نظم آمریکایی است. همانطور که ناتو بازتاب نیازها و اولویت آمریکا در درجه اول می‌باشد، سازمان تجارت جهانی هم برخاسته از چشم‌اندازهای نافذترین بازیگر جهانی است.

نماد پیروزی نظم آمریکایی را باید در مقبولیت نهادهای بین المللی یافت که بعد از جنگ دوم و آغاز اقتدار آمریکا بوجود آمد. در این چارچوب است که شکل‌گیری سازمان تجارت جهانی را می‌بایستی سمبل پیروزی سرمایه‌داری و به عبارت دیگر سلطه سیاسی آمریکا در صحنه گیتی تصویر کرد.

نقش شورای امنیت ملی

آمریکا از معدود کشورهایی است که سیاست خارجی «پنج قاره‌ای» را دنبال می‌کند. این بدان معناست که این کشور تمامی جغرافیای گیتی را به درجات متفاوت تعیین کننده در تأمین منافع ملی خود قلمداد می‌کند. این واقعیت امروزه محرزتر و برجسته‌تر از هر زمانی در طول شصت و یک سال گذشته است. آمریکا بدنبال پایان جنگ دوم در موقعیتی قرار گرفت که در طول تاریخ این کشور بی‌سابقه بود و به ضرورت حضور فراگیر در صحنه جهانی را در برابر یافت. از زمان استقلال در تمامی دهه‌های قرن هجدهم و نوزدهم و بخش عمده‌ای از چهار دهه قرن بیستم، کنگره نقشی جهت‌دهنده و کلیدی به دلایل تاریخی و ماهیت قاره‌ای سیاست خارجی آمریکا در شکل دادن به عملکرد بیرونی کشور داشت. امّا جهانی شدن سیاست خارجی آمریکا بعد از پایان جنگ به یکباره تمامی الگوها و قالب‌های تاریخی

را به‌هم ریخت و مرکز ثقل قدرت در قلمرو سیاست خارجی از کنترل اعضای کنگره خارج شد و به کاخ سفید انتقال یافت. الزامات برآمده از نقش رهبری برعهده گرفته شده بوسیله آمریکا در صحنه بین‌المللی و ضرورت ایفای وظیفه مانور امنیتی در جهت حفظ ثبات، گریزی جز این نگذاشت که تصمیم‌گیری متمرکز در قلمرو سیاست خارجی متجلی گردد. به همین روی بود که به شدت وضوح یافت که به‌علت کیفیت تصمیم‌گیری و خصلت غیرمتمرکز قدرت در کنگره نمی‌توان به مانند گذشته، سیاست خارجی را جولانگاه قوه مقننه قرار داد.

جهانی شدن سیاست خارجی آمریکا در نتیجه سبب شد که جایگاه رئیس جمهور برای اولین بار در طول تاریخ این کشور به شکلی نهادینه، به رکن اصلی تصمیم‌گیری تبدیل شد. نقش رهبری رئیس جمهور و چشم‌اندازهای فکری و نگرشی او به شدت تعیین کننده شدند. رؤسای جمهور آمریکا، جوهره سیاست خارجی را مشخص نمی‌سازد. بلکه آنان اولویت‌دهی به عناصر شکل دهنده مولفه‌های منافع ملی را متبلور می‌سازند و چگونگی تحقق این منافع را برجستگی می‌دهند. در شکل سنتی یعنی در دوران سیاست خارجی قاره‌ای، وزارت امور خارجه و وزارت دفاع، مجرای شکل دادن به سیاستها بودند. با ارتقاء رئیس جمهور به‌عنوان مسئول نهایی در حیطه سیاست خارجی و ضرورت سرعت در تصمیم‌گیری و گریز از زدوبندهای بوروکراتیک و فائق آمدن بر علقه‌های حزبی و ارزشی دیوان سالاران بود که رئیس جمهور دگرگونیهای بنیادی شکل گرفت. بدنبال محوریت حال که به دنبال پایان جنگ دوم و به دلیل جهانی شدن سیاست خارجی و به جهت نیاز به تصمیم‌گیری فرابوروکراتیک، تصمیم‌گیری به کاخ سفید انتقال یافته است ساختارهای سنتی دیگر جوابگوی فرایند تصمیم‌گیری نیستند. به‌دنبال این آگاهی و نیاز بود که شورای امنیت ملی شکل گرفت تا ساختاری غیربوروکراتیک و غیرجوابگو به کنگره برای کمک به رئیس جمهور برای سیاستگذاری وجود داشته باشد.

وزارت خارجه مسئول روزبه‌روز سیاست خارجی است و می‌بایستی رئیس جمهور را در تصمیم‌گیری کمک کند امّا چون اعضای وزارت خارجه دیوان‌سالار هستند و به جهت تأمین بودجه وزارت‌خانه به قبول ملاحظات اعضای کنگره که غالباً ماهیت محلی دارند مجبور هستند. رئیس جمهور نمی‌تواند به آنان برای پیشبرد اولویت‌ها و ترجیحات خود تکیه کند. شورای امنیت ملی شکل گرفت تا نظرات و خواستهای رئیس جمهور را کاملاً در هویت بخشیدن به سیاست خارجی اعمال کند. به‌دلیل اینکه اعضای شورای امنیت ملی نیازی به موافقت اعضای سنا برای کسب مقام ندارند، پس تنها و تنها خود را مدیون رئیس جمهور می‌دانند و وظیفه خود را این می‌دانند که بینش ساکن کاخ سفید را معیار انتخاب اهداف و چگونگی پیاده‌سازی آنها قرار دهند سیاست خارجی آمریکا در تحلیل نهایی در بخش غربی کاخ سفید که محل استقرار اعضای شورای امنیت ملی است. هویت می‌یابد. رئیس شورای امنیت ملی مسئولیت هماهنگ ساختن نظرات ارگانها و نهادهای رسمی و سنتی درگیر در سیاست خارجی و

بهره‌گیری از آنها برای شکل دادن به سیاست خارجی آمریکا در چارچوب نظرات و اولویت‌های شخص رئیس جمهور را دارد. به‌دلیل نقش اساسی شورای امنیت ملی است که همیشه رئیس شورا می‌بایستی از نزدیکان فکری رئیس جمهور باشد تا او با اطمینان کامل از وفاداری او، از کمک شورا برای قالب دادن به سیاست خارجی آمریکا بهره ببرد. وزیر خارجه در قبال وزارت خارجه مسئول است و می‌بایستی منافع وزارت خانه را ملحوظ کند در حالیکه رئیس شورای امنیت ملی تنها می‌بایستی منافع رئیس جمهور را در نظر داشته باشد و به همین روی است که وفاداری به رئیس جمهور و در عین حال تسلط کامل رئیس شورای امنیت ملی به مسائل جهانی از ویژگی اساسی هستند.

در آمریکا فرایند تصمیم‌گیری کاملاً مشخص است و تمامی ارگانها و نهادهای مسئول وظیفه خود را انجام می‌دهند. تمامی نظرات در حیطه سیاست خارجی می‌بایستی از فیلتر شورای امنیت ملی عبور کند و بعد در چارچوب بینش خود رئیس جمهور است که چشم‌انداز سیاست خارجی را طراحی می‌کنند. آنچه موسوم به دکترین روسای جمهور درطول شش دهه اخیر از ترومن تا بوش است در واقع بیان منافع ملی آمریکا است که در قالب انسجام تئوریک و عملیاتی برخاسته از بینش رئیس جمهور ابراز می‌شود. این‌که یک ساختار اداری و در عین حال تنها جوابگوی وظیفه‌مند به فرد رئیس جمهور یعنی مسئول سیاست خارجی وجود داشته باشد تنها در آمریکا امکان‌پذیر است.

در آمریکا اجماع نظر در خصوص منافع ملی وجود دارد و رئیس جمهور تنها مسئول متجلی ساختن این منافع و صورت بخشیدن به آنها است. شورای امنیت ملی در آمریکا غالباً مسلط‌ترین و آگاه‌ترین چهره‌های آکادمیک را به کار می‌گیرد که در عین حال به ارزش‌های رئیس جمهور معتقد و مومن هستند. اینان نیز به اجماع ملی در خصوص منافع وابسته هستند و تنها می‌خواهند آنها را در قالب‌های بینشی رئیس جمهور پیاده کنند. هنری کیسینجر، زبیگنیو برژینسکی و کاندولیزا رایس نمونه‌های طلایی این افراد هستند. رایس در مقام رئیس شورای امنیت ملی منافعی برای خود نداشت و تحقق ارزشها و خواستهای جورج دبلیو بوش را به مثابه تحقق ارزشهای خود می‌دانست. پس رئیس جمهور به او و نظرات او اعتماد کامل داشت و به همین روی بود که نظرات کالین پاول همیشه بایستی از فیلتر رایس می‌گذشت. پس اعتماد به اعضای شورا و آگاهی و تسلط آنان به مسائل جهانی دلیل اثرگذاری و وابستگی شدید رئیس جمهور به شورای امنیت ملی است. این شورا معتبر است چونکه بهترین «مغزها» در آن حضور دارند. مؤثر است چونکه وفادارترین افراد به اعتقادات و ارزشهای رئیس جمهور در آن هستند. ارزشمند است چونکه صرف کسب مقام نیست که بهترین‌ها را علاقه‌مند به عضویت در شورای امنیت ملی می‌کند بلکه اعتقاد به این است که نظرات رئیس جمهور بهتر می‌توانند منافع ملی را تحقق دهد. اعضای شورا منافع شخصی را به کناری می‌گذارند و برای خدمت به ارزشها و اعتقادات رئیس جمهور که در چارچوب منافع تعریف شده است، به بخش غربی کاخ سفید پا می‌گذارند.

سیاست خارجی آمریکا بازتاب تصویر مکانی است که شورای امنیت ملی براساس چشم‌اندازهای فکری رئیس جمهور برای کشور ترسیم می‌کند. این چارچوب عملیاتی بود که به نیکسون کمک کرد تا براساس چارچوب تئوریک مشاور امنیت ملی خود یعنی هنری کیسینجر دروازه‌های چین را بگشاید تا از ویتنام خارج شود و فرایند سقوط شوروی را حیات دهد. تشکیلات تنها به صرف شکل گرفتن اعتبار نمی‌یابند و اثرگذار نمی‌شوند. پس شورای امنیت ملی آمریکا تنها به صرف تأسیس مهم نگشته است. آنچه رئیس جمهور را به‌شدت وابسته به آن برای پی‌ریزی سیاست‌های خود ساخته است، اعتقادات، ارزشها و از همه مهمتر توانائیهای تئوریک و ذهنی اعضای آن است. اعتبار برخاسته از توانایی است و به همین روی است که تأثیرگذارترین نهاد در شکل دادن به سیاست خارجی آمریکا شورای امنیت ملی است.

فصل چهارم

آمریکا و خاورمیانه: چالش ارزشی

دولت مستقل فلسطین: ضرورت جهانی و منطقه‌ای

بحرانی فرا اخلاقی

یکی از پیچیده‌ترین بحرانهای شکل گرفته بعد از اضمحلال جهان اروپامحور را به روشنی باید مسئله فلسطین قلمداد ساخت. معضل فلسطین را به جهت پیچیدگی معادلات بین‌المللی که ناشی از در هم‌تنیدگی «سطوح سه گانه تحلیل»[1] هستند به ضرورت نباید در انتزاع جهت‌دهی نمود و به آن ماهیت اساساً اخلاقی اعطا کرد، هر چند که نمی‌توان «تأثیر نگرش‌های مذهبی و اعتقادات سیاست‌گذاران»[2] را نادیده انگاشت. تلاش برای ایجاد سرزمین مستقل فلسطین برای دهه‌های متمادی به جهت عدم توجه به کیفیت چند بُعدی امنیت و ماهیت مبتنی بر قراین پدیده‌های سیاسی، چشم‌اندازهای اخلاقی را در بسیاری از نقاط گیتی بالاخص خاورمیانه در خصوص موضوع حیات بخشید. نیات و بینش‌ها هستند که تصویر آینده و هدف در پیش روی را در قلمرو سیاست بین‌الملل ترسیم‌پذیر می‌سازند، امّا محققاً جوابگو نیستند. برای بسیج توده‌ها در راه تحقق حقوق از دست رفته‌شان، تکیه به نیازهای انسانی آنها از اعتبار فراوان برخوردار است امّا آنچه باید باید مورد توجه قرار گیرد ماهیت غیرمکفی آن است. اینان تنها هنگامی امکان تجلی مادی پیدا می‌کنند که به موازات آنها، فضای بین‌المللی و شرایط فراملی مطلوب در کنار چارچوب‌های ملی متناسب وجود داشته باشند. تصمیمات و سیاست‌ها «همیشه متاثر از وضعیتی هستند که در بطن آن قوام می‌یابند.»[3]

به‌دلایل بسیار واضح در طول دهه‌های گذشته، سعی فراوان بر این بود که مسئله فلسطین را در قالب‌های اخلاقی - آرمانی مطرح کنند بدون اینکه توجهی به ابعاد بین‌المللی و ساختارها در سرزمین‌های اشغالی و اطراف گردد. این موضوع هنگامی جلوه فزونتر می‌یابد که نگاه معطوف به این نکته گردد که مناقشه در بستر واقعیات منطقه‌ای و بین‌المللی حیات یافته است. در نظر گرفتن تعارض بین نگرش متنی و فایده گرایانه به موضوع و نگرش مبتنی بر الزام اخلاقی به مسئله بین است.[4] تلاش برای اخلاقی جلوه دادن یکپارچه موضوع فلسطین بدون توجه به ماهیت نظام بین‌الملل و تمایز در کیفیت وجوه سه گانه قدرت بازیگران - نیات، تعارض نیات و منابع مادی و ایده‌ای[5]، سبب گشته است که از الزامات بین‌المللی، توانمندیهای منطقه‌ای و ظرفیت‌های داخلی در دسترس نتوان برای ملزم ساختن اسرائیل به تعدیل رفتاری بهره‌برداری کرد. به همین روی است که برای فهم وسیع‌تر و عمیق‌تر مناقشه، ضرورت توجه به مولفه‌های بین‌المللی و داخلی از اعتبار هنجاری فراوان برخوردار می‌گردد و نفی اولویت مباحث اخلاقی در شکل دادن به سیاست‌ها و رفتارها[6] اهمیت می‌یابد.

ساختار بین‌المللی

مناقشه بین اعراب و یهودیان در خصوص فلسطین به اواخر قرن نوزدهم بازمی‌گردد[7] که از مجموع ۵۲۵۰۰۰ نفر ساکن فلسطین حدود ۲۴۰۰۰ نفر یهودی بودند[8]. در آغاز قرن نوزدهم از کل جمعیت

۳۰۰ هزاری نفری فلسطین تنها ۷۰۰۰ نفر یهودی بودند[۹]. به‌تدریج به‌دلیل یهودی ستیزی در شرق اروپا تا زمان آغاز جنگ جهانی اول نزدیک به ۶۰۰ هزار نفر یهودی از روسیه، لهستان و رومانی وارد سرزمین‌های فلسطینی شدند[۱۰] و نظر موافق و حمایتی کشورهای مطرح بالاخص انگلستان که قیمومت فلسطین را برعهده داشت، نقش مهمی در مهاجرت یهودیان بازی کرد. با در نظر گرفتن این سابقه تاریخی که ویژگی‌های بین‌المللی در طی دو دهه گذشته آن را قوام داده است به ضرورت باید پذیرفت که «گره و هسته اصلی مناقشه اعراب و اسرائیل مشکل فلسطین است. مناقشه بین دولتی اعراب و اسرائیل برآمده از عدم حل و فصل مشکل فلسطین باید قلمداد گردد»[۱۱]. با شکل گرفتن نظام دوقطبی، تعارضات ایدئولوژیک بین دو قطب مستقر در صحنه گیتی و معادلات داخلی در کشورهای غربی، این نگاه را قوت داد که شرایط مناسب بین‌المللی و فضای مطلوب داخلی برای ایجاد یک «پست دیده‌وری» به نام اسرائیل در منطقه که ریشه‌های تاریخی را نیز یدک می‌کشد وجود دارد.

برای غرب تأسیس اسرائیل هر چند که به جهت ملاحظات ملی در اروپا و بالاخص انگلستان توجیه‌پذیر بود امّا باید این آگاهی وجود داشته باشد که معادلات بین‌المللی آن را الزامی ساخته بود. مبارزه با کمونیسم در تمامی نقاط گیتی از چنان ضرورتی برخوردار بود که نیاز به استحکام بخشی به حوزه‌های نفوذ و رسوخ‌ناپذیر ساختن مناطق استراتژیک و توازن قوا بوسیله دول غربی احساس می‌شد. «توازن قوا نیازمند آن است که بازیگران تأمین منافع محدود خود را تابع منافع سیستم سازند»[۱۲]، هر چند که «هر اقدامی که برای بقای یک دولت با اهمیت تلقی می‌گردد محققاً از توجیه ذاتی برخوردار است»[۱۳]. با توجه به ماهیت سیستم بین‌الملل است که متوجه می‌گردیم چرا روابط بین‌الملل اساساً سرشار از مناقشه است. «دنیای بدون تلاش و تقلا را باید دنیایی تصویر کرد که در آن زندگی قابل رویت نیست.»[۱۴] با در نظرگرفتن این واقعیات است که تأکید گردید بر اینکه «الزام و منطق دولت [که متأثر از جایگاه آن بازیگر در صحنه بین‌الملل است] هر زمان که با اخلاق در تعارض باشند، ارجحیت و برتری می‌یابند.»[۱۵]

نزدیک به سه قرن نبردهای خونین که از اواخر سده هزار میلادی حیات یافت و مرکز ثقل آن خاورمیانه بود، به‌وضوح نشان داد که غرب از همان آغاز تلاش برای اشاعه ارزشی فرای اروپا، این منطقه را با اهمیت تلقی کرده است. با در نظر داشتن این واقعیت تاریخی، تعجبی نیست که اعتبار استراتژیک منطقه فزاینده‌تر می‌گردد. از یک سو منابع انرژی منطقه آن را اجتناب‌ناپذیر ساخته بودند و از سویی دیگر تلاش شوروی برای ایفای نقش در خاورمیانه آن را ملموس نموده بودند. غرب به این نکته وقوف کافی داشت که موقعیت استراتژیک خاورمیانه حضور وسیع و همه جانبه را طلب می‌کند. براساس این دیدگاه پرواضح است که داشتن واحدهای سیاسی به شدت همراه و هم‌ارزش را ضروری می‌سازد. هموارسازی فضای فرهنگی برای رخنه تدریجی و در نهایت کمک به نهادینه ساختن ارزشهای غربی،

تولد اسرائیل را در نزد غرب برجستگی سیاسی اعطا کرد. نیاز به حفظ منابع انرژی که موتور توسعه اقتصادی غرب محسوب می‌گردد و تداوم نفوذ سیاسی در منطقه از طریق سد و مهار ارزشها و سیاست‌های متعارض از جانب چالش‌گر سیستم بین‌الملل منطبق بر الگوها رفتاری و ارزشهای هنجاری غربی، تأسیس اسرائیل را اهمیتی دوچندان اعطا کرد. با در نظر داشتن این نیازها بود که استراتژی توزیعی و یا مطالبه ارزش[۱۶] دنبال شد. هدف دنباله‌روی از اقداماتی قرار گرفت که منجر به کسب خواست‌ها و سیاست‌هایی گردد که سبب‌ساز هزینه برای قطب مخالف شود. به موازات این واقعیات، تلاش اتحاد جماهیر شوروی برای حضور در خاورمیانه در راستای تضعیف جایگاه استراتژیک و خاستگاه اقتصادی کشورهای غربی، تأسیس اسرائیل برای آمریکا و کشورهای برتر غربی هویتی عقلانی یافت: مردم فلسطین از سرزمین‌های خود رانده شدند چونکه الزامات بین‌المللی آن را ضروری ساخته بود. ماهیت ساختار نظام بین‌الملل بسترساز شکل‌گیری اسرائیل گردید.

توزیع عناصر قدرت در آغاز سالهای پس از پایان جنگ دوم خواه قدرت را دسترسی به منابع - تأکید بر منبع، تعریف کنیم و یا آن را سوق دادن یک بازیگر به جهت مورد تمایل - تأکید بر نتیجه، تعریف کنیم به گونه‌ای بود که غرب از فرصت ایجاد دولت یهود برخوردار بود. از بطن خون و آتش اسرائیل پا گرفت چونکه ارزش‌های سیستم آن را مطلوب یافته بود. اهمیت ساختار سیستم بین‌الملل به این روی است که بعضی از رفتارها و ارزش‌ها را تشویق می‌کند و بعضی را منع می‌کند. سیستم بین‌الملل، محرک لازم برای تأسیس اسرائیل را عرضه کرد. بدین روی است که ممانعتی برای جلوگیری از توسل اسرائیل به جنگ برای شکل‌گیری و تداوم بقا از سوی بازیگران برتر غربی به‌طور قاطع وجود نداشته است. «جنگ دولت را بوجود آورد و دولت جنگ را شکل داد.»[۱۸] آمریکا به‌عنوان رهبر جهان غرب به‌خاطر جایگاه متمایز خود در سیستم نقش اساسی در بقای اسرائیل بازی کرده است چونکه آن را در راستای استراتژی منطقه‌ای خود مطلوب و در جهت استراتژی جهانی خود بااهمیت یافته است. تأسیس اسرائیل و تداوم بقای این کشور به گونه‌ای وسیع بازتاب ماهیت سیستم بین‌الملل و جایگاه آمریکا در این سیستم دارد. «برجسته‌ترین ویژگی یک دولت در روابط بین‌الملل، جایگاه نسبی آن کشور در سیستم بین‌الملل است.»[۱۹] با توجه به اینکه به تدریج موقعیت آمریکا در سیستم ارتقاء یافت پرواضح است که حمایت از اسرائیل از کیفیت فزونتری برخوردار گشت. آمریکا با در نظر گرفتن جایگاه جهانی خود در راستای منافع خود یافت که به افزایش حوزه نفوذ خود در منطقه بپردازد و به توسعه فضای مطلوب منطقه‌ای و بین‌المللی برای هم‌پیمانان اقدام کند. «ملت‌ها به گسترش منافع سیاسی در صحنه بین‌المللی اقدام می‌کنند هر زمان که تصمیم گیرندگان به این نتیجه برسند که قدرت نسبی کشور فزونی یافته است.»[۲۰] در طول دوران جنگ سرد، به لحاظ تداوم این واقعیات بود که تأسیس دولت مستقل فلسطین امکان‌پذیر نبود و با وجود حقانیت اخلاقی مردم فلسطین در بیان نیاز به داشتن سرزمین

به توجه گرفتار نشد. در طول این دوران، مبارزات مسلحانه که از شدت وحدت فراوان در منطقه برخوردار بود، کوچکترین خللی به مخالفت با ایجاد کشور مستقل فلسطین وارد نیامد. حضور یاسر عرفات در سازمان ملل و قبل از آن مبارزات چریکی سازمان آزادیبخش فلسطین، با وجود اینکه آکنده از ملاحظات اخلاقی و توجیهات انسانی بودند امّا در نهایت موفق به ترسیم آینده‌ای مستقل برای مردم آواره نگردیدند.

سقوط نظام دوقطبی و تغییر فضای بین‌المللی به یکباره تمامی معادلات را به‌هم ریخت. آنچه دهها سال مبارزه مسلحانه قادر به دست‌یابی آن نشده بودند و آنچه سالها حضور در قلهٔ برتری اخلاقی نتوانسته بود برای فلسطینها رقم بزند در افق سیاسی به خودنمایی پرداخت. حضور یاسرعرفات در کاخ سفید در مجاورت بیل‌کلینتون حامی سرسخت اسرائیل و اسحاق رابین نخست وزیری که سالها بر علیه فلسطینها جنگیده بود به‌وضوح نشان داد که چرا مسئله فلسطین تا به حال غیرقابل حل بوده است. به‌دنبال مذاکرات اسلو در ۱۹۹۳ این ذهنیت شکل گرفت که تأسیس دولت مستقل فلسطینی غیرقابل گریز است. گردهمایی اسلو شکل گرفت چرا که الزامات نظام بین‌الملل آن را طلب کرد. بدنبال عدم توفیق انتفاضه اول فلسطین در دسامبر ۱۹۸۷ که از کرانه غربی رود اردن و نوارغزه بوسیله فعالین جوان سیاسی داخلی و بیرون از حلقه محدود رهبری سازمان آزادیبخش فلسطین مقیم در تونس شکل گرفت[۲۱] بر همگان وضوح یافت که گریزی جز گفتگو نیست. هر چند که یاسرعرفات با تائید قرارداد اسلو با مخالفت‌های وسیع در بین نیروهای جوان در سرزمین‌های اشغالی روبرو گردید.[۲۲] آمریکائیان هم با تائید قرارداد اسلو آنچه را که کارتر در مارچ ۱۹۷۷ در یک سخنرانی برای اولین بار بیان کرده بود عملاً رسمیت دادند و آن هم تأسیس دولت مستقل فلسطینی بود. حضور نومحافظه‌کاران در کاخ سفید در هزاره جدید حرکت در این جهت را تسریع کرد و آن را ماهیتی نهادینه اعطا کرد.

آمریکائیان با توجه به واقعیات بین‌المللی که به‌شدت متفاوت از دوران جنگ سرد است این را تشخیص داده‌اند که شکل گرفتن دولت مستقل فلسطینی در راستای منافع استراتژیک است. «درک تکثرگرا از امنیت»[۲۳] که برخاسته از حاکمیت نظم لیبرال باید قلمداد گردد، تصور خطر از برهم زدن معادلات سنتی در منطقه را به حداقل کاهش داده است. در این رابطه بود که جورج دبلیو بوش حضور دو کشور فلسطینی و إسرائیلی را در کنار یکدیگر خواست. آمریکا اعلام کرد و بر این اساس استراتژی «دو دولت» تبلور عینی یافت. «دولت‌هایی که هم‌مرز هستند از سهولت فزونتری برای تعامل با یکدیگر برخوردار هستند.»[۲۴]

محو شوروی از صحنه معادلات جهانی و منطقه‌ای، بستر شکل‌گیری دولت فلسطینی را ممکن نمود چرا که غرب به رهبری آمریکا حال در شرایطی است که توانایی مدیریت دولت مستقل فلسطینی هر چند در تعارض در کوتاه مدت با اسرائیل را دارا است. حضور رئیس جمهور آمریکا و تصمیم

گیرندگان ارشد در سفرهای متعدد به منطقه و ملاقات با رهبران فلسطینی و اسرائیلی خود گواه بر این است که ملاحظات استراتژیک هستند که نظریه دو دولت را الزامی ساخته‌اند. این ملاحظات به‌وضوح حتی در بین طرفین منازعه در منطقه نیز مشهود است. کمتر کسی در دوران جنگ سرد این تصور را می‌توانست برای خود ترسیم کند که راست‌ترین گرایش در طیف حاکم سیاسی در اسرائیل، خروج از مناطق اشغالی در راستای تأسیس دولت مستقل فلسطینی را یک اقدام عقلانی سیاسی عرضه کنند. اینکه چرا آریل شارون، «بازترین» سیاستمدار در صحنه سیاسی - نظامی اسرائیل که بیشترین خشونت را بر علیه فلسطینی‌ها اعمال کرده بود، با وجود مقاومت شدید و فراوان در حزب حاکم لیکود و برخورد خشونت آمیز پایگاه اجتماعی حزب که بسیاری از ساکنین شهرک‌های یهودی در کرانه غربی رود اردن و نوارغزه را در برمی‌گرفت، تصمیم به خروج از بخشی از سرزمین‌های اشغالی گرفت، بیش از هر چیز بازتاب واقعیات حاکم بین‌المللی تصویر باید گردد. آریل شارون، واگذاری نوارغزه به تشکیلات خودگردان به رهبری عباس را عقلانی تشخیص داد چرا که این مهم به نیکی پذیرفته شده است که در استراتژی منطقه‌ای آمریکا، تشکیل حکومت مستقل فلسطین منجر به کاهش هزینه‌های روانی اشاعه ارزش‌های نظم حاکم بین‌المللی در خاورمیانه خواهدگردید.

رهبران اسرائیل نیز با در نظر گرفتن معادلات جهانی به تشخیص این واقعیت نایل شده‌اند که برخلاف دهه‌های گذشته، امنیت اسرائیل تنها در سایه حضور یک دولت مستقل فلسطینی در همسایگی امکان‌پذیر است. به‌عبارت دیگر بازهای اسرائیلی در حزب لیکود در نهایت منطق میانه‌روهای اسرائیلی حاکم در حزب کارگر را پذیرا شدند که کوتاه‌ترین راه برای تضمین امنیت و بقای اسرائیل ممکن نمودن تجلی حقوق حقه مردم فلسطین در قالب یک دولت مستقل است. رهبران حزب کارگر از کمترین شانسی برای واگذاری شهرک‌ها برخوردار نبودند چرا که در فضای دوقطبی صحنه بین‌المللی چنین اقدامی به‌راحتی سیاستی نابودکننده امنیت اسرائیل تلقی می‌گشت. امروزه به‌دلیل واقعیات حاکم بین‌المللی، رهبران اسرائیلی به سوی تعریفی متفاوت از اینکه «چه چیزی منبع خطر است»(۲۵) در حال حرکت هستند چرا که در بستر نظام حاکم که عیار آن هژمونی آمریکا است، راست سیاسی در اسرائیل بدون اینکه متهم به خیانت بوسیله کلیت جامعه اسرائیل شود قادر به متبلور ساختن ارزشهای نظم حاکم بین‌المللی در مناطق اشغالی گردیده است. با توجه به موقعیت آمریکا در نظام بین‌الملل و با در نظر گرفتن «فقدان هژمونی ایدئولوژیک»(۲۶) بوسیله دولت‌های عرب، درک اسرائیل از مفهوم امنیت دچار تحول بنیادی گشته است.

زمانی‌که رهبری آمریکا در ملاقات با رهبران اسرائیل و دولت خودگردان به رهبری قریع و بعد از آن عباس صحبت از تعهد آمریکا برای اولین بار در خصوص تشکیل دولت مستقل فلسطینی نمود، برای رهبران اسرائیل بدون توجه به نگرش‌های سیاسی آنان مشخص گردید که باید بدون در نظر گرفتن

بازیهای قدرت در صحنه داخلی به سوی عقب‌نشینی قدم بردارند. البته چگونگی، دامنه و سرعت عقب‌نشینی می‌بایستی در متن مذاکرات و بده و بستانها با طرفهای دیگر فلسطینی تعیین شود امّا در ضرورت انجام آن شکی وجود ندارد.

جایگاه متمایز آمریکا در صحنه بین‌المللی، رهبران این کشور را قادر ساخته است که به ترسیم اولویت‌های استراتژیک متناسب با واقعیات جدید بپردازند. به همین روی است که راست سیاسی در آمریکا و اسرائیل، ضرورت تأسیس و دولت مستقل فلسطینی را درک کرده است. همانطور که دغدغه‌های استراتژیک، تشکیل دولت اسرائیل را با وجود مخالفت‌های وسیع در کشورهای عرب اجتناب‌ناپذیر ساخت، امروزه هم ملاحظات استراتژیک غرب هستند که تشکیل دولت مستقل فلسطینی را با وجود مخالفت در بین بسیاری از ارتدوکس‌های اسرائیلی، گریزناپذیر ساخته است. ملاحظات اخلاقی و انسانی نتوانست سدی در برابر آواره‌گی میلیونها فلسطینی در زمان شکل‌گیری اسرائیل در ۱۹۴۸ بوجود آورد. همچنانکه امروزه ملاحظات اخلاقی و انسانی رهبران راست‌گرا در آمریکا و اسرائیل نیستند که قبول هویت واحد فلسطینی را در قالب یک کشور مستقل فلسطینی ممکن ساخته‌اند.

واقعیات حاکم بین‌المللی به گونه‌ای متجلی شده‌اند که کمترین خطری امنیت اسرائیل، دسترسی به منابع انرژی، موقعیت کشورهای متحد و حوزه نفوذ آمریکا را در صورت ایجاد دولت مستقل فلسطینی تهدید نمی‌کند. ملاحظات استراتژیک برخاسته از شرایط جهانی، ماهیت الگوهای قدرت در صحنه بین‌المللی، کیفیت ارزشهای تأثیرگذار جهانی، ضرورت از بین بردن بنیانهای شکل دهنده تروریسم، تحولات سیاسی در سرزمین‌های اشغالی، دگرگونی چشم‌اندازهای سیاسی – امنیتی در اسرائیل که تأسیس حزب کادیما بازتاب آن است و معادلات سیاسی در داخل آمریکا، تأسیس دولت مستقل فلسطینی را یک تحلیل مثبت امنیتی برای آمریکائیان اعطا کرده است. رهبران فلسطینی در ۱۹۵۸ که یاسرعرفات فتح را در کویت تأسیس کرد و در سال ۱۹۶۴ که سازمان آزادیبخش فلسطین تأسیس شد، صحبت از عقب راندن یهودیان به قبل از مرزهای ۱۹۴۸ و نبردهای مسلحانه کردند. آنان در تلاش خود از حمایت اخلاقی بسیاری در صحنه جهانی و بالاخص منطقه برخوردار شدند. آنان در گستره گیتی، پشتیبانی اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای همسو با ایدئولوژی حاکم بر سرزمین بلشویکها را بدست آوردند ولیکن کمترین توفیقی در متبلور ساختن اهداف خود کسب نکردند. امروزه رهبران فلسطینی در شرایطی هستند که در چارچوب مذاکرات دوجانبه و چند جانبه و بدون داشتن یک پایگاه گسترده جهانی که یاسرعرفات به جهت اتحاد با کشورهای چپ‌گرا از آن برخوردار بود، در مسیر تحقق ایده دولت مستقل فلسطینی باشند. آرزوها و آمال مردم فلسطین فرصت تجلی را در برابر دارند، نه به لحاظ اینکه از نقطه نظر اخلاقی استدلال فلسطینها مطلوبیت کسب کرده است بلکه تا حدود زیادی به جهت

این واقعیت است که فضای بین‌المللی آن را با توجه به منافع استراتژیک قدرت هژمون و ارزشهای مستقر شده نظم بین‌المللی بایسته یافته است.

ساختار داخلی

قبایل دارای پرچم. این تحلیلی است که مشروعیت و مقبولیت گسترده در تحلیل واقعیات کشورهای منطقه دارا است. از شمالی‌ترین نقطه قاره آفریقا تا جنوبی‌ترین منطقه خلیج فارس که تعریف بسیط از خاورمیانه در برگیرنده آن است، بسیاری از کشورهای عرب، کلیتی فراتر از تشکیل قبایل متفاوت و با نگرش‌های سنتی نیستند. عملکرد رهبران و گروههای مختلف در عراق بعد از اشغال این کشور به‌وضوح نشانگر این واقعیت هستند. دولت‌های عرب در گستره‌ی خاورمیانه در عصر مدرن به شدت غیرارگانیک و غیرطبیعی هستند. مشخصه‌های ساختاری دولت‌های مدرن، به مانند بوروکراسی، ارتش حرفه‌ای، تشکیلات قانون گذاری و شهرنشینی در تمامی کشورهای عربی به‌وضوح قابل رؤیت هستند. «نقش دولت در این جوامع گسترش یافته است»[۲۷] امّا آنچه این دولت‌ها فاقد هستند همانا رابطه مبتنی بر عقلانیت مادی و عینی بین رهبران و توده‌ها است. در کشورهای عرب این رابطه مبتنی بر ارزش‌ها و قرائت‌های تاریخی است اخلاق مدنی که ویژگی متمایز دولت‌های قانون‌محور است در جهان عرب کم رویت است. فرهنگ مدنی که برآمده از دوران روشنگری است در جهان عرب کمتر به چشم می‌آید و به همین روی است که این مهم حادث نشده است که بین «ایدئولوژی به عنوان یک فرایند و محتوای ایدئولوژی»[۲۸] تمایز قایل شد. با در نظر گرفتن این نکته است که متوجه می‌شویم چرا روابط توده‌ها و ساختار قدرت کاملاً براساس تفکرات قبیله‌ای و توجیهات حیات دوران پیشامدرن است. حال در فضای مدرن بین‌المللی که دولت‌ها فراتر از تشکیل قبیله‌ها هستند و ملت‌ها برآمده از فهم مشترک مردم از تاریخ و هویت خود می‌باشند، دولت‌های عرب باید بقای خود را تضمین کنند در بستر چنین فضایی در منطقه خاورمیانه بود که می‌توان درک کرد چرا کشورهای عرب در طول دهه‌های متمادی تلاش ضروری و لازم را برای پایان دادن به معضل فلسطین به انجام نرساندند و موضوع فلسطین را در بطن هاله‌ای از توجیهات و استدلالهای اخلاقی به تفسیر کشیدند. در بین رهیافت‌های رقیب برای توجیه سیاست‌ها و اقدامات که «اخلاقی و موقعیتی»[۲۹] هستند تأکید بر رهیافت اخلاقی در رابطه با علل شکل‌گیری و راههای مواجهه با آن قرار گرفت.

این دولت‌ها به جهت عدم داشتن پایگاه طبقاتی در جوامع خود در راستای تداوم قدرت به ضرورت نیاز به تکیه بر قدرتهای برتر و مطرح جهانی را همیشه احساس کرده‌اند. براساس این منطق بود که «آنها اغلب در کندوکاو کردن در فاکتورهای اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، سازمانی و تکنولوژیک .... که تأثیرگذار بر ظرفیت دولت در خصوص استفاده مؤثر از منابع است[۳۰]» با شکست فاحش روبرو گردیدند و بستر مناسب برای شکل‌گیری بنیادگرایی را فراهم ساختند و جدا از اینکه این دولت‌ها جبهه

شرق به رهبری شوروی را مطلوب یافتند - جمال عبدالناصر رهبر مصر، حافظ اسد رهبر سوریه و صدام حسین رهبر عراق از متمایزترین سیاستمداران این گرایش محسوب می‌شدند، و یا اینکه جبهه غرب به رهبری آمریکا را مناسب یافتند، همگی بقای خود را بالاتر از نگاه تحلیلی به موضوع فلسطین یافتند. این دولت‌ها برای کسب مشروعیتی که به لحاظ عملکرد داخلی خود فاقد آن هستند، بالاجبار مسئله فلسطین را سپری مطلوب برای بدست آوردن مشروعیت یافتند. رهبران عرب با توسل به قرائت‌های کهکشانی برای تعریف و تفسیر موقعیت و وضعیت فلسطینها و شرایط غیرانسانی که آنان با آن درگیر بودند و توسل به ملی‌گرایی غیرمتعالی در رابطه با مقوله دولت فلسطینی تلاش کردند که مشروعیت برای خود بدست آوردند. آنها از این مهم فاصله گرفتند که می‌بایستی ادعای خود را به دو بنیان قرار دهند: «حق طبیعی جمعیت ساکن و حقوق سیاسی که کسب گردیده است.»(۳۱)

این دولت‌ها با نگرش اخلاقی به موضوع آوارگان و قطبی ساختن مسئله فلسطین به‌عنوان معضل برخاسته از رقابت ایدئولوژیک قدرتهای بزرگ، موفق شدند که سرمایه لازم را برای توجیه حضور در قدرت آورند. این دولت‌ها با «اعمال اصول آرمان گرایانه در خصوص اینکه جهان چگونه باید باشد و نادیده انگاری جهان به گونه‌ای که است»(۳۲) منجر به تشدید محرومیت‌های مردم فلسطین و کم سوتر شدن امید آنها برای تأسیس کشور مستقل فلسطینی گردیدند، این دقیقاً سیاستی بود که صدام حسین دنبال کرد. او در توجیه حمله به کویت معضل فلسطین را یکی از دلایل اصلی ذکر کرد، هر چند که پرواضح بود او برای تأمین منافع عراق به گونه‌ای که او آن را تعریف کرده بود حمله به کویت را ضروری یافته بود.

سقوط اتحاد جماهیر شوروی به یکباره معادلات را در سطح منطقه دگرگون ساخت. تأکید آمریکا بر اینکه «دمکراسی و اصلاحات دولت‌های خاورمیانه را قوی‌تر و باثبات‌تر ...... خواهدکرد»(۳۳) و اینکه نیاز به «قدرت فرای چالش»(۳۴) وجود دارد، محرک وسیع و گسترده برای پایان دادن به معضل فلسطین را بوجود آورد. این اعتقاد اشاعه یافت که قدرت آمریکا «ستون انحصاری حفظ نظم لیبرال جهانی است که مساعد برای اصولی می‌باشد که آمریکا به آنها باور دارد.»(۳۵) ایده‌های لیبرال ممکن است برجسته‌ترین علت رفتار استراتژیک آمریکا نباشد. امّا محققاً این ایده‌ها تأثیرگذار هستند....»(۳۶)

دگرگون شدن فضای بین‌المللی، کشورهای عرب را متوجه این واقعیت غیرقابل انکار نمود که دیگر فرصتی برای آنان وجود ندارد که با هزینه کردن سرنوشت مردم فلسطین به تداوم حکومت‌های خود بپردازند. با توجه به این نکته است که دولت‌های عرب به‌تدریج رهبران فلسطینی را متوجه ساختند که نیاز به درک متفاوت از معضل فلسطینی‌ها است. دولت‌های عرب توجه را متوجه دگرگونی سیاستهای داخلی برای کسب مشروعیت نموده‌اند و استفاده از موضوع فلسطین را برای تقویت و تداوم ساختار قدرت را بالاجبار به کناری نهادند....(۳۷)» مباحث در خصوص مرزها و کنترل ارضی که متمرکز بر

تعاریف متعارف موضوعات نظامی و اقتصادی می‌باشد، به‌تدریج به سوی تأکید بر مفاهیم شکل‌دهنده «امنیت انسانی»(۳۹) متوجه گشته است. آمریکا دیگر نقش «ابرقدرت بی‌میل(۴۰)» را در منطقه مطلوب نمی‌یابد و این ماهیت روابط را به گونه‌ای وسیع در بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها متحول ساخته است. آمریکا ماهیت «نظم داخلی در دیگر کشورها را»(۴۱) تأثیرگذار بر منافع خود تعریف می‌کند. به همین روی تأسیس یک دولت مستقل فلسطینی را مطلوب می‌یابد. از نظر آمریکا کمک به تأسیس یک دولت دمکراتیک فلسطینی در سرزمین‌های اشغالی منجر به شکل‌گیری صلح دائم در منطقه خواهدشد چرا که «دولت‌های دمکراتیک از جنگ بر علیه دیگر دولت‌های دمکراتیک اباء دارند.»(۴۲)

به دلیل مواجه شدن با واقعیات جدید قدرت در صحنه جهانی و دگرگونی رفتاری و بینشی در بین رهبران عرب مخصوصاً در کشورهای خط مقدم جبهه بود که یاسرعرفات نبرد مسلحانه را به کناری گذاشت و مذاکرات رسمی و رو در رو را با رهبران اسرائیلی آغاز کرد. قطعنامه ۲۴۲ که «مبتنی بر احترام به حاکمیت .... هر دولتی در منطقه است»(۴۳)، مبنای آغازین فرایند مذاکرات قرار گرفت. قرارداد اسلو، تجلی آغازین فرایند شکل‌گیری دولت مستقل فلسطین است. خروج نیروهای اسرائیلی و تخریب شهرکهای یهودی‌نشین در نوارغزه تبلور امروزی تحول رفتاری در منطقه است که هراس آمریکا از اشاعه بنیادگرایی(۴۴) در منطقه آن را اولویت اساسی اعطاء کرده است. با توجه به این نکته است که درمی‌یابیم چرا حتی گروههای خارج از تشکیلات خودگردان از قبیل حماس که نگرش منفی‌تری نسبت به اسرائیل دارند، مذاکره با اسرائیل را نفی نمی‌کنند و تصمیم گرفته‌اند که در انتخابات پارلمانی در سرزمین‌های تحت کنترل فلسطینیان شرکت کنند.

شرایط داخلی در سرزمین‌های اشغالی بالاخص شکل‌گیری انتفاضه اول و دوم، اسرائیل را متوجه ساخته است که «ماندگاری هویت‌ها»(۴۵) در سرزمین‌های اشغالی را باید پذیرا شد و به سوی پذیرش دولت مستقل فلسطینی حرکت کرد. چرا که عدم توجه به این واقعیت یک تهدید امنیتی است در حالیکه آغاز مذاکره با فلسطینیان یک حفاظ امنیتی خواهدبود. تأکید گروه چهار متشکل از آمریکا، روسیه، اتحادیه اروپا و سازمان ملل بر تشکیل دولت مستقل فلسطین در عین حال دولت‌های عرب مخصوصاً کشورهای خط مقدم جبهه را متوجه ساخته است که مشروعیت لازم برای تداوم قدرت را دیگر نمی‌توانند با تکیه بر وجود کشمکش بین فلسطینیان و اسرائیل کسب کنند و باید به منابع داخلی کسب مشروعیت توجه را معطوف کنند. شرایط منطقه‌ای و واقعیات جهانی منجر به دگرگونی ذهنیت رهبران و مردم سرزمین‌های اشغالی گشته است و تأکید بر مباحث اخلاقی را کم‌رنگ‌تر ساخته است. میانجی‌گری بوسیله کشورها و سازمانهای خارج از منطقه در جهت کمک به طرفهای درگیر در دست‌یابی به نتایج قابل قبول منجر به حیات یافتن و اعتبار «چانه‌زنی موقعیتی»(۴۶) گردیده است. چارچوب مذاکرات که متشکل از طرفهای داخلی بحران فلسطین، کشورهای خط مقدم جبهه، کشورهای مطرح

نظام بین‌الملل و سازمانهای بین‌المللی هستند، تشکیل دولت مستقل فلسطین را در آینده در برابر ضروری ساخته است.

در نزدیک به دو دهه اخیر تحولات وسیع در محیط بین‌المللی و ماهیت نگرش‌ها در منطقه خاورمیانه بوقوع پیوسته است. همسویی این تحولات دوگانه به گونه‌ای بوده است که گریزی جز حیات یافتن نهایی دولت مستقل فلسطینی را امکان نداده است. «ماهیت استراتژی کلان آمریکا[۴۷]»، ضرورت حیات دادن به یک زیر ساخت داخلی برای کسب مشروعیت بوسیله کشورهای عرب، وقوف سیاستمداران اسرائیلی به این حقیقت که نمی‌توان هویت مردم فلسطین را از بین برد و پذیرش رهبران فلسطینی به اینکه مذاکره تنها مسیر تحقق دولت مستقل فلسطینی است منطقه را به شدت متحول ساخته است. یاسرعرفات در سالهای پایانی اقتدار برخلاف پیشینه‌ی مبارزاتی خود، با توجه به تغییر فضای بین‌المللی و با درک دگرگونی در فضای بینشی و رفتاری رهبران کشورهای عرب، حرکت به سوی نگاه غیرایدئولوژیک و گریزان از توجیهات اخلاقی را برای شکل دادن به سیاست مطلوب یافت. امروزه رهبران فلسطینی درصدد هستند که دولت مستقل فلسطینی را به یک واقعیت تبدیل کنند و به ضرورت جهانی و منطقه‌ای تنها گزینه را مذاکره یافته‌اند. آنها خواهان کشوری مدرن با پرچم هستند.

مهندسی ارزشی در خاورمیانه

آنچه شرایط جهانی را امروزه در عین تداوم ویژگی‌های ذاتی بشر از تمایز و برجستگی برخوردار می‌سازد چگونگی عملکرد کشورهای مطرح و ارزیابی آنها از واقعیات می‌باشد. فرایندی که بدنبال پایان جنگ دوم جهانی ماهیت عملیاتی یافت و غرب با آن را وسیله‌ای برای مبارزه با کمونیسم تشخیص داد به‌دنبال سقوط اتحاد جماهیر شوروی به‌وسیله ایالات متحده آمریکا به هدف فراگیر در سیاست خارجی تبدیل گشته است. از دولت‌شهرهای یونان تا حیات یافتن قدرت توتالیتر در شوروی و آلمان در قرن بیستم این نگاه آرمان گرایانه از اعتبار فراوان برخوردار بود که انسان به ضرورت طبیعت، منبع خیر و نیکی است. در این چارچوب تأکید فراوان بر اصلاحات اجتماعی بود تا شکل‌گیری مناقشات بین‌المللی را مدیریت کرد و در سطحی وسیع‌تر به‌طور کلی جنگ را منسوخ ساخت. امّا قدرت‌یابی استالین و هیتلر و حوادثی که در اروپا در نیمه اول قرن بیستم شکل گرفت به شکلی واضح، برای همگان محرز نمود که جنگ به‌عنوان یک واقعیت تاریخی با موعظه، اصالت خود را از دست نمی‌دهد بلکه باید ذهنیت‌ها و الگوهای رفتاری را متحول ساخت. حاکمیت اجماع لیبرال در غرب بدنبال پایان جنگ دوم، تکیه بر نهادهای ساخته دست بشر را مطلوب‌ترین ابزار برای منسوخ ساختن جنگ و کاهش بحرانهای بین‌المللی تشخیص دادند. در بستر این تفکر بود که سازمانهای بین‌المللی در حیطه‌های امنیتی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی حیات یافتند. از سازمان ملل تا ناتو شاهد شکل‌گیری ساختارهای متعددی می‌باشیم که براساس این نگاه لیبرال ضرورت یافتند.

منطق حاکم برای توجیه این نهادهای بین‌المللی متکی بر این نگرش بود که بازیگران بین‌المللی با همگانی مشکلات مواجه هستند بنابراین با هزینه کمتر قادر به از بین بردن شرایطی هستند که آنها را توانمند برای مبارزه با این معضلات می‌کند. قدرت نظامی و اقتصادی غرب آنها را قادر ساخت که توجیه عملیاتی را بوجود آورند که کشورهای غیرغربی به این نهادها و ارگانهای بین‌المللی ملحق شوند و بپذیرند که کاستی‌ها، کمبودها، منازعات و بحرانها نه تنها دارای بنیانهای داخلی هستند بلکه دارای ابعاد بین‌المللی نیز می‌باشند. پس به ضرورت در هر بحرانی می‌بایستی حضور غرب را در چارچوب نهادهای بین‌المللی شاهد بود.

شکل‌گیری شبکه‌های گسترده جهانی که بوسیله نهادهای بین‌المللی شکل گرفتند سرانجام شوروی را مجبور ساخت که به الگوهای رفتاری تجویز شده بوسیله این ساختارهای بین‌المللی تن دردهد. این بدان معنا بود که این کشور در نهایت مجبور به پذیرش این واقعیت شد که مدلهای کمونیستی پذیرش جهانی نیافته‌اند و سقوط امپراطوری شوروی اجتناب‌ناپذیر گشت. امّا آنچه بعد از اضمحلال رقابت ایدئولوژیک بوجود آمد این نکته باریک می‌باشد که آمریکا نه تنها همچنان اعتقاد به مطلوبیت نهادهای بین‌المللی در تعدیل ساختن ویژگی‌های ملی دارد بلکه به‌دنبال تسخیر حیات روشنفکرانه در آمریکا بوسیله نومحافظه‌کاران این نگاه به‌شدت فراوان دنبال می‌شود که باید به اشاعه ارزش‌های فرهنگی غرب به کشورهای غیرغربی در جهت تعدیل‌های رفتاری و ارزشی پرداخت. از نظر نومحافظه‌کاران، نه تنها توانمندی کشورها تعیین کننده رفتار آنان در صحنه بین‌المللی می‌باشد بلکه چشم‌اندازهای ارزشی آنان نیز در ارزیابی پدیده‌های جهانی مطرح است. برای شکل دادن به الگوهای رفتاری مطلوب و موردنظر غرب، تنها این کافی نیست که از طریق شبکه‌ای گسترده از نهادهای بین‌المللی ایجاد وابستگی متقابل رفتارها را مدیریت کرد بلکه می‌بایستی شرایطی را فراهم کرد که کشورهای غیرغربی این را طبیعی بیابند که به مانند غربیها رفتار و پدیده‌ها را تفسیر کنند. اینان اعتقاد به برتری ارزشهای غربی و کارآمد بودن این ارزش‌ها در صحنه روابط بین‌الملل دارند. با توجه به این موضوع است که در سالهای اخیراً صحبت در سیاست خارجی آمریکا در اشاعه ارزشی‌های دمکراتیک به‌عنوان یکی از اهداف شاخص می‌شود.

این باور وجود دارد که دگرگونی ارزشی در کشورهای غیرغربی در نهایت نه تنها منجر به تغییر در رفتار آنان در صحنه داخلی و خارجی می‌گردد بلکه سبب می‌شود که آنان از زاویه دید غربیها به موضوعات و پدیده‌ها نگاه کنند و به تفسیر آنها بپردازند. اعتقاد به مهندسی ارزشی در صحنه سیاست خارجی است و بر این اساس است که دولتمردان معاصر آمریکایی به کشورهای منطقه خاورمیانه فشار شدیدی وارد می‌آورند که ارزش‌های رفتاری مطلوب غرب را پیاده سازند. پذیرش ارزش‌هایی که ماهیت غربی دارند، کشورهای غیرغربی را موظف می‌سازد که تفسیرهای خود از حوادث بین‌المللی را در قالب‌های موردنظر غرب به انجام برساند و بالتبع توجیهات ملی برای شکل دادن به رفتارها را کنار

بگذارند. اگر این پذیرش ارزشی مشمولیت یابد بدین معناست که رفتارها و ارزش‌های جهانی کلیت یک‌پارچه خواهدیافت. تلاش آمریکا برای هنجارسازی جهانی از طریق اشاعه دمکراسی در سطح جهان با این منطق صورت می‌گیرد که یکپارچگی ارزشی در واقع الزام برای تحقق هدف فوق است.

بحرانهای پردامنه در خاورمیانه

برای بسیاری این سؤال مطرح است که به چه علت کشورهای منطقه خاورمیانه درگیر بحرانهای پردامنه با آمریکا به‌عنوان یک بازیگر فرامنطقه‌ای می‌باشند. بحرانهایی از این است، بدین لحاظ توجه فزاینده و بالتبع کندوکاو وسیع‌تر را جلب می‌کنند که از استعداد بالقوه برای تبدیل شدن به تعارضات نظامی را بهره‌مند هستند. واقعیات تاریخی در صحنه روابط بین‌الملل بازگو کننده کتمان ناپذیری نیاز شدید تصمیم گیرندگان به بقای سیاسی و حفظ قدرت است. با مدنظر قرار دادن چنین درکی از تعاملات بین‌المللی، به سهولت و بدون غوطه‌وری در مجادلات لفظی بی‌پایه می‌توان به ارزیابی علل وجودی بحرانها همت گماشت. در بطن چنین چارچوبی که به‌وضوح دلالت بر ماهیت عقلانی تصمیم‌گیرندگان در رفتارهایشان دارد به راحتی نگاه به عللِ معطوف فرصت پیش‌بینی حیات می‌یابد. بحرانهای پردامنه بین کشورهای خاورمیانه و آمریکا برآمده از مثلث بحران است. تا زمانی‌که سه ضلع این مثلث، جلوه‌گری می‌کنند تداوم بحرانهای پردامنه را باید انتظار داشت. این بدان معنا است که بحرانها در خلاء حیات نمی‌یابند بلکه بازتاب منطقی برداشت بازیگران (ضلع اول مثلث)، ضرورت حفظ بقاء (ضلع دوم مثلث) و کیفیت هویت آنان (ضلع سوم مثلث) می‌باشند. با توجه به اینکه در حال حاضر اضلاع مثلث به شکل ذیل وجود دارند بحران در رابطه کشورهای منطقه با آمریکا اجتناب‌ناپذیر است.

این اضلاع عبارتند از (۱): اطلاعات نامتقارن: تا هر زمان سوءتعبیر در خصوص ظرفیت‌ها و توانمندیهای آمریکا و کشورهای منطقه وجود دارد باید انتظار تداوم بحرانهای پردامنه را داشت. وجود اطلاعات غیریکسان در خصوص نتایج احتمالی تعارض، به ضرورت، سوءتعبیر نسبت به توان چانه‌زنی و ارزیابی‌های غیرواقع از واقعیات را هستی می‌بخشد. وجود اطلاعات غیرغربی بین آمریکا و کشورهای منطقه به معنای وجود اطلاعات شخصی است. یعنی تنها یک بازیگر از طرفین بحران به اطلاعات دسترسی دارد و طرف دیگر به گونه‌ای متفاوت و غیریکسان از اطلاعات متکی است. در چنین صورتی باید وقوف داشت که مبنای ارزیابی آمریکا و کشورهای متعارض براساس اطلاعات غیرهمگون و بسیار متفاوت از ظرفیت‌ها، توانمندیها و واقعیات منطقه‌ای و جهانی می‌باشد. پس پرواضح است که ارزیابی‌های غیرواقعی بوسیله طرفین پا بگیرد که به لحاظ ماهیت غیرواقعی آن به تشدید بحران بیانجامد. زمانی‌که نتایج غیریکسان از ارزیابی واقعیات و پدیده‌های یکسان به لحاظ وجود اطلاعات شخصی حادث شود به ضرورت شاهد سوءتعبیر تصمیم‌گیرندگان و به تبع آن پی‌آمدهای ناخواسته می‌گردیم. (۲): ابهام در تعهد: معضل آمریکا و کشورهای منطقه خاورمیانه در این

است که آمریکا قادر به این نمی‌باشد تا مخالفان منطقه‌ای خود را قانع سازد که درصدد ضربه زدن به آنها نمی‌باشد. در عین حال آمریکا نیز از این اطمینان خاطر برخوردار نیست که بازیگران متخاصم خواهان لطمه زدن به منافع منطقه‌ای و جهانی این کشور نمی‌باشند.

در شرایطی که طرفین به شدت در رابطه با نیات یکدیگر دچار نگرانی و دغدغه هستند، طبیعی است که جو روانی حاکم بر تعاملات طرفین از هراس و وحشت آکنده باشد. وقوف به نیات بازیگران به گونه‌ای بسیار وسیع در فضای عدم اطمینان حاکم بین آمریکا و کشورهای منطقه مشکل و دشوار است. این بالاخص هنگامی شدت و حدت می‌یابد که مباحث ایدئولوژیک کیفیت نگاهها و چشم‌اندازها را رنگین سازد. با در نظر گرفتن اینکه بازیگران با توجه به حفظ و افزایش قدرت مانور باید به تصمیم‌گیری بپردازند این ضرورت را احساس می‌کنند که عدم قطعیت را در تصمیمات خود به حداقل برسانند ولیکن چنین ضرورتی امکان شکل‌گیری بین آمریکا و کشورهای منطقه را فاقد است. (۳) تقسیم ناپذیری موضوعات، درک این نکته حیاتی بسیاری از اوقات از زاویه تحلیل به دور می‌افتد که کشورها در جهت حفظ هویت که براساس آن به تعریف خود می‌پردازند در رابطه با بعضی از موضوعات بسیار حساس هستند. همان‌طور که آمریکا در اذهان عمومی و در رابطه با دیگر قدرتها براساس یک مجموعه از ویژگی‌های که حیات تاریخی دارند تعریف می‌گردد و اعتبار می‌یابد پرواضح است که بازیگران درگیر با آمریکا نیز از تعریفی متمایز برخوردار هستند. یک سری ویژگی‌ها است که آمریکا را متمایز می‌کنند همانطور که یک مجموعه از ویژگی‌ها است که کشورهای منطقه را هویت می‌دهند. با توجه به نیاز به هویت بومی که مبتنی بر ارزشها و هنجازهای خاص می‌بایستی باشد بازیگران در راستای حفظ بقاء و امنیت خود باید در رابطه با بعضی از موضوعات که تعریف کننده موجودیت و هویت آنان است از هرگونه مصالحه و بده و بستان بپرهیزند. با در نظر گرفتن این واقعیت که مولفه‌های شکل دهنده هویت آمریکا با معیارها و مولفه‌های شکل دهنده کشورهای درگیر با آمریکا از زاویه دید تصمیم گیرندگان از تفاوت و تمایز کیفی و ماهوی برخوردار هستند این امکان به شدت غیرمحتمل است که مصالحه بر سر موضوعات تعریف کننده هویت تصمیم‌گیرندگان بتواند تحقق یابد. موضوعات تقسیم‌ناپذیر و بدور از امکان مصالحه که متعدد هم می‌باشد منجر به شکل گرفتن شرایطی گشته‌اند که فرصت حیات به فضای بده و بستان را به گونه‌ای فزاینده تقلیل داده‌اند.

با در نظر گرفتن این سه ضلع مثلث است که باید اذعان کرد که استعداد فراوانی برای آمریکا و کشورهای خاورمیانه در خصوص تنیدگی در بحرانهای پردامنه وجود دارد و به همین روی است که باید قادر بود که به تحلیل و پیش‌بینی در خصوص ماهیت تعاملات در منطقه پرداخت.

سیاست خارجی ناصفر و خاورمیانه

بسیاری از کشورهای خاورمیانه به تکیدگی در حیطه سیاست خارجی گرفتار آمده‌اند. بدین روی

است که منزلت جهانی اعتبار منطقه‌ای و پذیرش داخلی را از دست داده‌اند. چرا؟ اصل نظم دهنده روابط بین کشورها در تمامی ادوار تاریخی، حضور بلامنازع و همیشگی هرج و مرج بوده است. به همین جهت، بازیگران به ضرورت ماهیت ذاتی نظام بین‌الملل، مداوماً مواجه باخطر هستند. در عین‌حال، روی دیگر این سکه، وجود فرصت برای بازیگران است. دامنه درک مادی، گستره فهم ذهنی و عمق پذیرش هنجاری این رو کلیت بدیهی، کیفیت سیاست خارجی یک کشور را معین می‌سازد. کشورهای خاورمیانه برای مدیریت خطراتی که از سوی بازیگران منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای آنها را تهدید می‌کند، نیازمند شناخت محیط بین‌المللی و بهره‌مندی از سرمایه‌های ضروری و متناسب برای کیفیت بخشیدن و مطلوبیت اعطا کردن به چارچوب سیاست خارجی خود می‌باشند.

در جهت بهینه سازی فرصت‌ها، بازیگران در منطقه خاورمیانه نیازمند حیات بخشیدن به رابطه معکوس بین مزیت‌های استراتژیک دیگر بازیگران و آسیب پذیریهای برخاسته از چشم‌اندازها و کیفیت تصمیم‌گیریها خود می‌باشند.

بسیاری از کشورهای منطقه امروزه بی‌بهره از مدیریت خطرات و تهی از بهینه سازی فرصت هستند. بدین روی است که سیاست خارجی «صفر» را مشاهده‌گر هستیم. اینان هر روز بیشتر از روز پیش غوطه‌ور در «سیاست خارجی هزینه‌ای» می‌گردند در حالیکه دشمنان آنان به نمایش «سیاست خارجی انباشتی» مشغول هستند. سیاست خارجی هزینه‌ای به معنای تضعیف مداوم جایگاه جهانی و به تبع آن تنزل فزاینده اقتدار منطقه‌ای است. سیاست خارجی انباشتی بازتاب افزایش فزاینده قدرت مانور جهانی و بالاخص منطقه‌ای و ارتقاء به موقعیت تعیین‌کننده دستورکار منطقه‌ای و جهانی می‌باش.د با در نظر گرفتن اینکه اخلاقی‌ترین وظیفه برای دولت‌های خاورمیانه افزون نمودن امنیت و رفاه مردم تحت حاکمیت آنان می‌باشد این ضرورت وجود دارد که تلاش به سویی معطوف گردد که شاهد تحقق سیاست خارجی «ناصفر» باشیم.

برای دست‌یابی به سیاست خارجی ناصفر که در تحلیل نهایی بقای دولت‌های خاورمیانه به آن متکی است می‌بایستی دو خط مشی توامان پی‌گیری شود (۱) اشراف به کشورهای نظام ساز. قواعد، ضوابط و رویه‌های حاکم بر روابط بین کشورها به ضرورت جبر برخاسته از کیفیت جایگاه، بوسیله کشورهای برتر و بالاخص نافذترین کشور شکل می‌گیرد. گریزی از این واقعیت تاریخی عقلانی نیست. با توجه به طبیعت بشر و ماهیت نظام بین‌الملل بازیگری که فزونترین ظرفیت‌های عینی و ذهنی را در اختیار و از توانایی تمایز مدیریت منابع برخوردار است ماهیت نظم حاکم را مشخص می‌سازد. کشوری که از این برجستگی برخوردار می‌باشد حضور متحدین و شرکایش را در صحنه جهانی تسهیل می‌سازد و این فرصت را به آنها اعطا می‌کند که خواستهای طبیعی و اینان سلطه جویانه‌ی خود را در دسترس یابند. کشور نافذ و نظم‌ساز در عین حال از این موهبت برخوردار است که هزینه‌های تحقق رفاه و امنیت

دشمنان و رقبای خود را به شدت فزاینده‌ای افزایش دهد. کشوری که معارضه با کشور نافذ را دنبال می‌کند می‌بایستی در راستای تأمین هزینه‌های غیرمتناسب تأمین امنیت و رفاه سرمایه‌های مادی معنوی داخلی را به برنامه‌هایی اختصاص دهد که فاقد توجیه عقلانی هستند. فشار از بیرون و احساس خطر موجودیتی سبب می‌گردد که مدیریت منابع ماهیت عقلانی خود را از دست بدهند و سرمایه‌ها به «حفره‌های سیاه» بوجود آمده به‌خاطر احساس خطر مداوم سرازیر گردند بدون اینکه بازده متناسب را بوجود آورند. این به تدریج عقب افتادگی اقتصادی در مقام مقایسه با دوستان قدرت نافذ و برتر منجر می‌گردد که بدنبال آن شاهد کنترل سطح رفاه در داخل، احساس کاهش امنیت در منطقه و فقدان اعتبار در جهان می‌گردد. شکل‌گیری چنین محیطی به‌شدت مخاطره‌انگیز، در بلندمدت ایستایی مطلق را در تمامی زمینه‌ها شکل می‌دهد. (۲) اشراف به کشورهای معضل‌ساز سیاست خارجی ناصفر تنها در صورتی جلوه‌گر می‌گردد که کشورهای خاورمیانه نگاه خود را معطوف به این نکته بکنند که این کشورها در منطقه سیاست‌هایی را پی‌می‌گیرند که بحران‌ساز است، سیاست خارجی می‌بایستی با توجه به عملکرد دیگر بازیگران شکل بگیرد، جدا از اینکه تعلقات قومی، نژادی، مذهبی و زبانی چه هستند هر زمان در منطقه، کشوری سیاستی را پی‌گرفت که به وضوح نشانگر نقض منافع ملی است می‌بایستی برخورد قاطع و شدید صورت بگیرد. هرگونه کوتاهی در مشخص نمودن کشورهای ناقض منافع در منطقه تنها به تشدید تضعیف موقعیت و کاهش فراوان قدرت مانور منجر می‌شود. نمی‌توان اجازه داد که کشورهای منطقه در عین برخورداری از فزونترین کمک‌های سرمایه‌ای و انسانی، سیاستهایی را دنبال کنند که حاکمیت، یکپارچگی ارضی و هویت تاریخی را به چالش بکشد. تنها در این صورت است که اعتبار منطقه‌ای و وجاهت کلانی در داخل حیات می‌یابد. سیاست خارجی ناصفر نیاز به آن دارد که این واقعیت درک شود که در صحنه نظام بین‌الملل از ابتدا تاکنون تنها یک اصل فراگیر جلوه‌گری کرده است و آن مهم این است که دوست و دشمن تنها به اعتبار منافع تمایز می‌یابند. فرای این منطق دیگر هیچگونه تمایز و برجستگی در رابطه با بازیگران همسایه و منطقه‌ای و جهانی مطرح نیست.

شکنندگی دمکراتیک در خاورمیانه

نیاز به آزادی یک خصلت طبیعی انسانی است و هر فردی در صورتی‌که حق انتخاب داشته باشد و تحت فشار نباشد به ضرورت ماهیت حیات انسانی به سوی آزادی گام برمی‌دارد. در این چارچوب است که ضرورت اشاعه دمکراسی از نقطه نظر طراحان سیاست خارجی آمریکا از صلابت فراوان برخوردار گشته است. این اعتقاد به جهان شمولی دمکراسی تنها مختص به رهبران کنونی این کشور نمی‌باشد بلکه حیاتی تاریخی دارد. در واقع این لیبرال‌ها بودند که همیشه گسترش دمکراسی را نه تنها یک الزام ملی قلمداد می‌ساختند بلکه آن را یک وظیفه انسانی نیز مطرح می‌کردند.

یکی از جلوه‌های تمدن در واقع از نظر آنان رفتار دمکراتیک در حیطه سیاست بود. ویلسونیسم که

چارچوب تئوریک حضور فراقاره‌ای و اولیه آمریکا را در صحنه جهانی را بوجود آورد مبتنی بر این اعتقاد بود که آمریکا این وظیفه اخلاقی را دارد که «جهان را برای دمکراسی مکانی امن سازد». از نظر لیبرالها که با اعتقاد به اعتبار جهانی دمکراسی به طراحی اهداف بین‌المللی آمریکا به‌دنبال برون‌گرایی این کشور از آغازین قرن بیستم پرداختند، نه تنها منابع آمریکا در بطن اشاعه دمکراسی تأمین می‌گردد بلکه منافع دیگر ممالک نیز تأمین می‌شود. آنچه از ابتدا لیبرالهای آمریکایی و امروزه نو واقع‌گرایان بر آن توجه نگردند این مسئله است که هر چند نیاز به حق انتخاب که هسته شکل دهنده دمکراسی است یک نیاز انسانی است امّا برای قوام یافتن باور دمکراتیک در توده‌ها ضرورت فراوان به گذشت زمان است. داشتن حق انتخاب به معنای داشتن باور دمکراتیک نمی‌باشد. حق انتخاب به ضرورت و الزاماً باور دمکراتیک را بوجود نمی‌آورد. حق انتخاب را می‌شود اعطا کرد و اجازه داد مردم از آن بهره‌مند شوند چرا که حق طبیعی آنها است ولیکن این بدان معنا نیست که در کنار آن باور دمکراتیک را نیز می‌شود اعطا کرد. باور دمکراتیک باید «رشد» یابد و بوجود آید نه اینکه «ساخته» شود و «اعطا» گردد. فشار خارجی دمکراسی را به شکل حق انتخاب می‌تواند حیات دهد ولیکن باور دمکراتیک برای اینکه حیات بگیرد و رشد یابد نیازمند دگرگونیهای وسیع اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی در داخل است که تنها در بستر زمان و به تدریج شکل می‌گیرد. البته شرایط مساعد جهانی و داخلی سرعت رشد آن را تسریع می‌سازد ولیکن تحت هیچ شرایطی نمی‌توان آن را ساخت. باور دمکراتیک می‌بایستی در فرهنگ یک مردم در ابتدا ریشه بدواند تا بعداً بتوان نتایج رفتاری و عملی آن را مشاهده کرد که البته این کاملاً بستگی به کیفیت حیات تاریخی آن مردم دارد.

انتخابات مجلس قانونگذاری در لبنان به‌وضوح بیانگر این واقعیت است که چه فاصله عظیمی بین حق انتخاب و باور به انتخاب در بین مردم خاورمیانه وجود دارد. فشارهای شدید خارجی و بالاخص فشار توامان آمریکا و فرانسه سوریه را مجبور به خروج از لبنان و ایجاد شرایط مساعد برای انتخابات نمود. دمکراسی در شکل توانایی برای انتخاب و حضور در صحنه انتخابات به‌علت ضرورت منافع آمریکا و در سطحی قلیل‌تر فرانسه در لبنان بوجود آمد امّا نتایج انتخابات به وضوح نشان داد که باور دمکراتیک در مردم لبنان هنوز بوجود نیامده است. دمکراسی به این معناست که شهروندان از این حق برخوردار باشند که بدون توجه به ملاکهای قومی، زبانی، نژادی و تنها با توجه به توانائیهای انسانی، شایستگی‌های فردی و اعتقادات سیاسی، افرادی را برای اداره جامعه انتخاب کنند. مردم لبنان کاملاً در جهت خلاف گام برداشتند و با تکیه بر وابستگی‌های قبیله‌ای، زبانی و مذهبی و کمترین دغدغه برای لیاقت سیاسی انتخاب خود را انجام دادند. رفیق حریری که قتل او بوسیله سرویسهای جاسوسی کشوری بیگانه انتخابات در لبنان را ممکن ساخت شرایطی را بوجود آورد که مردم لبنان از این فرصت برخوردار باشند که نشان دهند تا چه حدی از باورهای دمکراتیک بهره‌مند هستند. پس او بالاترین میزان

رأی را آورد و ائتلافی که پسر او رهبر آن بود بیشترین تعداد کرسیها را تصاحب کردند. آنچه مطرح نبود وجود الزامات دمکراتیک در هنگام انتخابات بود. در هر منطقه لبنان تنها کسانی پیروز شدند که از آن منطقه خاص جغرافیایی بودند یا اینکه وابستگی‌های خاص داشتند. چنین وضعیتی را نیز در انتخابات چند ماه گذشته در زیمباوه شاهد بودیم که بر اثر فشارهای وارده از طرف آمریکا و انگلستان و درخواست‌های مکرر اتحادیه آفریقا رهبر این کشور رابرت موگابه برگزاری انتخابات را برای مقام ریاست جمهوری قبول کرد. با وجود اینکه شرایط اقتصادی در این کشور وضعیت اسفناکی را بالاخص در مناطق روستایی تجربه می‌کند و با وجود نقض حقوق اولیه شهروندان زیمباوه، مردم این کشور با اکثریت فراوان به انتخاب مجدد رابرت موگابه رأی دادند. اینان به فردی رأی دادند که کمترین ارزشی برای حرمت انسانی و عدالت اجتماعی قایل است. این پدیده شکل گرفت چرا که اکثر مردم این کشور فاقد باور دمکراتیک هستند و هنوز ارزشهای انسانی دمکراتیک در آنها بارور نشده است.

پس صرف وجود فرصت برای انتخابات برخلاف نظر نخبه‌گان آمریکایی چه لیبرال و چه نومحافظه‌کار، ضرورتاً به معنای رفتار دمکراتیک نیست چرا که رفتار دمکراتیک بر اثر فشار خارجی بوجود نمی‌آید بلکه باید در جامعه رشد کند که این نیز بستگی مطلق به ماهیت ارزشی و ساختارهای اقتصادی و سیاسی حاکم بر جامعه دارد. رأی دادن را می‌توان به راحتی سامان داد امّا باور دمکراتیک را نمی‌توان از بالا اعمال کرد بلکه باید از بطن جامعه شکل بگیرد.

«کِش آمدن بی‌حد»

اتحادیه اروپا با تولید ناخالص ملی نزدیک به یازده تریلیون دلار، بودجه بیش از ششصد میلیون دلار را برای کمک سالانه به فلسطینی‌ها اختصاص داده بود. با به‌قدرت رسیدن نیروهای جدید در ساختار قدرت در فلسطین، اتحادیه اروپا تداوم این کمک را معطوف به برآورده ساختن تقاضاهای خود از گروه برنده در انتخابات نخست وزیر جدید نمود. کشورهای متعددی در اقصی نقاط جهان اعلام کرده‌اند که خواهان ارائه کمک‌های مادی به صاحبان جدید قدرت در فلسطین هستند تا جبران قطع جریان پولی از اتحادیه اروپا گردد. بسیاری از کشورها بدون توجه به واقعیات حاکم بر سرزمین‌های خود و بدون در نظر گرفتن مولفه‌های حیات دهنده قدرت و مولفه‌های تضعیف کننده بنیادهای اقتدار در گستره تحت حاکمیت خود به تلاش برای جایگزینی منابع مالی که اتحادیه اروپا دیگر حاضر به پرداخت آن نیست پرداخته‌اند. تجارب تاریخی و بهره‌مندی از زاویه دید گسترده می‌تواند در این رابطه بسیار آموزنده باشد. در ۴۰۰ قبل از میلاد توسیدیس مورخ برجسته یونانی در تحلیل علل شکست آتن در جنگ با اسپارت به این نکته حیاتی اشاره کرد که کشورها باید با توجه به ظرفیت‌های مادی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی خود به سیاستگذاری و پی گرفتن سیاست‌ها در صحنه جهانی بپردازند. آنچه او را به سوی این نظریه سوق داد چرایی درک علت شکست آتن بود. آتن به لحاظ در اختیار داشتن نیروی دریایی بی‌رقیب و

توانایی فراوان در عرصه تجارت برترین قدرت عصر خود بود ولیکن همین کشور که رهبری اتحادیه هلنیک را داشت در برابر اسپارت که رهبری اتحادیه پلوپونزی را داشت در جنگهایی که تقریباً بیست و پنج سال طول کشید و موسوم به جنگهای پلوپونزی است به شکست گرفتار آمد سوالی که مطرح شد این بود که چگونه کشوری که در تمامی حیطه‌ها برتر بود در برابر اتحادیه ضعیف‌تر ناتوان جلوه کرد. این چرایی منجر به حیات یافتن این نظریه شد که آنچه یک کشور را در صحنه بین‌المللی به برتری می‌رساند و تداوم این برتری به صرف داشتن قدرت حاصل نمی‌شود.

برخورداری از مولفه‌های شکل دهنده قدرت در اشکال گوناگون و متفاوت آن ضرورت هستند و به عبارتی لازم می‌باشند امّا کافی نیستند. برای حصول برتری و تداوم آن تعهداتی که یک بازیگر به‌عهده می‌گیرد از اهمیت بسیار فراوان برخوردار هستند. شرط کافی برای کسب برتری و تداوم آن این است که بازیگر نباید تعهداتی فراتر از کلیت قدرت خود تقبل کند. آنچه منجر به شکست دولت آتن در ۴۰۰ قبل از میلاد شد تعهداتی بودند که این دولت برعهده گرفت که تناسبی با وزن و قدرت او نداشتند. در این چارچوب و براساس این منطق بود که نظریه «کش آمدن بی‌حد» مطرح شد. یکی از علل اساسی سقوط اتحاد جماهیر شوروی را در چارچوب این تئوری می‌توان مطرح کرد. شوروی با وجود اینکه یکی از دو ابرقدرت جهان بود و نقش و تأثیر مهمی در صحنه بین‌المللی داشت به سهولت و بدون حتی شلیک یک گلوله سقوط کرد. این دولت تعهداتی در صحنه جهانی برعهده گرفت که فزونتر از ظرفیت‌های او بود. بدون توجه به قواعد و ضوابط اقتصادی و تنها به‌لحاظ ملاحظات ایدئولوژیک شوروی خود را متعهد ساخت در حالیکه آمریکا در این وادی گام وسیع برنداشت. دولت شوروی تنها برای حفظ رژیم کوبا موافقت کرد که تمامی شکر کوبا را به قیمتی بسیار بالاتر از بازار جهانی و تضمین شده و بدون توجه به نوسانات بازار بخرد. دولت شوروی تعهد کرد که انرژی مورد نیاز کشورهای اروپای شرقی را که از متحدین بودند برای آنها تهیه کند و قیمت‌های جهانی را در نظر نگیرد. این کشور موافقت کرد که محصولات ساخته شده کشورهایْ شرق اروپا را که از کیفیت بسیار پائین برخوردار بودند به قیمت بالا بخرد. شوروی با وجود برخورداری از منابع گسترده زیرزمینی و سطح بالای صنعتی به‌دلیل تعهداتی که به‌عهده گرفت، بستر سقوط خود را فراهم ساخت. بنیه شوروی به تدریج تحلیل رفت و توانایی ساختارهای سیاسی، اقتصادی و فرهنگی برای تقبل هزینه‌های بیش از ظرفیت به طرزی وسیع به قهقرا رفت. شوروی سقوط کرد نه به‌علت اینکه قدرت این کشور کاهش یافت بلکه این کشور درهم فروریخت چونکه خود را کش داد به حدی که فراتر از توانمندیهای او بود.

حال کشورهایی که تصمیم گرفته‌اند مسئولیت‌های مالی اتحادیه اروپا را در قبال دولت فلسطین برعهده بگیرند باید توجه داشته باشند که هر چند ممکن است مقدار پرداخت به ظاهر با توجه به تولید ناخالص این کشورها ناچیز جلوه کند امّا در یک تحلیل کلی ممکن است در قالب کلی تعهداتی که این

کشورها در صحنه جهانی به‌عهده گرفته‌اند آنچنان فزاینده و بدون تناسب با قدرت این کشورها باشد که به ضعف امنیتی و کاهش ظرفیت‌های داخلی برای فعالیت منجر شود. کشورها نباید بدون توجه به واقعیات قدرت به سوی سیاست تعهدپذیری پیش روند چرا که کارآیی و قابلیت واکنش ساختارها را برای مقابله با خطرات خارجی و بی‌ثباتی‌های بالقوه داخلی کاهش می‌دهد. اتحادیه اروپا تعهدی در قبال تشکیلات حاکم در فلسطین برعهده گرفت که منجر به فزونی تعهدات و کش آمدن بیش از حد این اتحادیه نگشت امّا کشورهایی که خواهان جایگزینی اروپا در این رابطه هستند از چنین مزیتی بهره‌مند نیستند. تعهداتی از این است به شدت منجر به شکنندگی قابلیت‌های داخلی و سبب ساز آسیب‌پذیری در صحنه بین‌المللی می‌گردد چرا که سرمایه‌های محدود را در حیطه‌هایی که به ارتقاء ظرفیت‌های امنیتی، سیاسی و اقتصادی کمکی نمی‌کنند هزینه می‌کند. کش آمدن بیش از حد کمک به شکل‌گیری تهدید امنیتی در بیرون و فرصت حیات یافتن بی‌ثباتی در داخل می‌کند.

پیروزی منطق سیاسی

جذابیت قلمرو سیاست، استعداد وسیع در این حیطه برای حیات دادن به ضرورت تطابق است. این محققاً همان چیزی است که نتایج انتخابات در فلسطین در چشم انداز نوید می‌دهد. فرایند شکل دادن به ترکیب قدرت سیاسی و نتایج ناشی از عملکرد این فرایند، خود نمایانگر جذابیت بیان شده در گسترده‌ترین معنا است. پیروزی قاطع حماس که فراتر از انتظار همگان بود پی‌آمد منطقی و مطلوب دگرگونی روانی و چشم‌اندازی در منطقه به‌طور اعم و مناطق اشغالی به‌طور اخص می‌بایستی تعریف گردد. اهرم‌های دمکراتیک جدا از ماهیت کیفی آنها در تمامی شرایط از این ویژگی برخوردار هستند که رفتارها، نگرش‌ها و انتظارات را تعدیل می‌سازند و به آنها هویتی می‌دهند که لزوماً چانه‌زنی، تعامل، بده و بستان و از همه مهمتر هم عرضی استدلالها را مشروع و در سطحی وسیع‌تر الزامی می‌سازند. انتخابات پارلمانی فلسطین از زوایای مختلف قابل تامل است که هر کدام به نوبه خود از برجستگی و تمایز تامل‌پذیر برخوردار هستند.

۱ ـ کسب قدرت: این اصل انکارناپذیر تاریخی که موسوم به «قانون آهنین قدرت» است را در فلسطین نیز شاهد بودیم. تمامی کسانی که در شکل گروهها، حزب‌ها و یا چارچوب‌های دیگری در زمینه سیاست فعال هستند دارای یک هدف نهایی هستند. قصد نهایی تمامی فعالین سیاسی کسب قدرت می‌باشد. البته دلایلی که برای رسیدن به رأس هرم وجود دارد به شدت متفاوت هستند و بستگی به شرایط و افراد دارند. امّا آنچه انکارناپذیر است این واقعیت تاریخی است که کسب قدرت ملاط قوام دهنده فعالیت‌ها و اقدامات سیاسی می‌باشد. اصل دومی که در حیطه سیاست برجستگی خود را نشان داده است همان «قانون آهنین حفظ قدرت» است. تمامی کسانی که به قدرت می‌رسند از همان لحظه‌ای که به کسب قدرت نایل شدند به این فکر هستند که چگونه آن را حفظ کنند. به لحاظ این ضرورت است

همیشه باید انتظار داشت که در گزاره‌های فکری، ترجیحات کلامی و بیانیه‌های سیاسی تحول ماهوی جود آید. برای حفظ قدرت، بازیگر نیاز دارد که با توجه به شرایط، چارچوب‌های رفتاری و کلامی رد را شکل دهد تا بتواند فضای تداوم حضور خود در قدرت را مطلوب‌تر سازد. این بدان معنا است که امات برآمده از شرایط محیطی خود را هر چند که مطلوب نظر بازیگر نباشند بر او تحمیل می‌کنند و مجبور به توجه وسیع به آنها در شکل دادن به ارزیابی‌های خود می‌شود. صعود جنبش حماس به س هرم قدرت به ضرورت منجر به دگرگونی بنیادی در استدلالها و ترجیحات مطلوب حماس واهدشد. شرایط منطقه‌ای و بین‌المللی، گروه حاضر در هرم قدرت را مکلف می‌سازد که به قالب‌های رزشی کشورهای بزرگ و نیازهای آنها توجه دوچندان بنماید و در راستای حفظ قدرت توجه وسیع‌تری منطق سیاسی بنماید. در محور تماس به قدرت در این چارچوب به معنای دگردیسی این جنبش واهدبود چرا که بقای سیاسی آن را طلب می‌کنند. بالاترین ارزش برای هر بازیگر بقاء است.

۲ ـ فهم قدرت: درهم فروریزی ساختار سنتی قدرت و هویت دادن به نوعی متفاوت از بازیگران در س هرم قدرت در فضایی شکل گرفت که برای بسیاری در منطقه خاورمیانه و از همه مهمتر در فلسطین رگی خاصی داشت. مردمی که سالها خود را تحت اشغال بیگانه دیده بودند و کسانی که به ضرورت بیعت انسان خواهان آزادی و برابری انسانی هستند به ناگهان خود را دارای «قدرت خلاق» یافتند. درت در خاورمیانه غالباً ماهیتی تخریبی دارد و فاقد هویت انسانی است. مردمی که در انتخابات رلمانی فلسطین شرکت کردند، براساس اطلاعاتی که در اختیار داشتند، در قالب نیازها و تعلقات اطری که داشتند به این نتیجه رسیدند که جنبش حماس، نزدیکتر به اولویت‌های آنان است. مردم با م خود به ترسیم آینده پرداختند. اینان تجربه کردند که نگرش آنها از اعتبار برخوردار است و می‌تواند یین کننده باشد. قدرت ماهیتی یافت که در فلسطین بی‌سابقه است. قدرت خصلتی صعودی یافت و استگاه اجتماعی پیدا کرد. پیروزی حماس، به معنای درک و آگاهی توده‌ها به این واقعیت انسانی است سرچشمه قدرت آنان هستند. جدا از تمامی کاستیهای محیطی، اجتماعی، فکری و اقتصادی، باترین جلوه حیات انسانی، همیشه در بیان اراده در بستر ترسیم چشم‌انداز از طریق خردورزی مقید جلی می‌گردد. مردم فلسطین به این تجربه دست یافتند و قدرت خود را درک کردند.

۳ ـ ضعف قدرت: شکست فاحش جنبش فتح بازتاب طبیعی «قانون آهنین الیگارشی» باید قلمداد ردد. کسانی‌که بدنبال قراردادهای مادرید و اسلو از فرصت حضور در قدرت و ایفای نقش نمایندگی ردم فلسطین برخوردار شدند، به تدریج شیفته‌ی جاذبه‌های قدرت شدند. اینان فراموش کردند که هدف کسب قدرت، ارتقاء سطح زندگی جاری، روانی و انسانی کسانی است که فرصت قدرت‌یابی آنان را اهم نمودند. امّا جنبش فتح به دنبال کسب قدرت سیاسی در برآوردن نیازهای توده‌ها قصور کرد در الیکه بسیاری از صاحبان قدرت به تأمین خواسته‌های فردی خود پرداختند. حکومت خودگردان به

ناکارآمدی فاحش گرفتار آمد و در حالیکه سطح زندگی توده‌ها به شدت سیر قهقرایی طی کرد، موفقیت رفاهی حاضران در قدرت به‌وضوح و با سرعتی فراوان تفاوت کرد. جنبش فتح شکست را پذیرا شد چر که در یک فضای دمکراتیک در تحلیل نهایی، همیشه این منطق که قدرت فاسد می‌کند و قدرت مطلق فساد مطلق بوجود می‌آورد گرفتار نیاز انسان به عدالت می‌گردد.

بحران لبنان

«آمریکا به سوریه احتیاج دارد». بشار اسد، رهبر سوریه با اعلام این نظر این نکته را یادآور شد ک فشار بر سوریه در جهت خروج از لبنان که بوسیله آمریکا به‌طور مستقیم و غیرمستقیم حیات یافته است در نهایت بی‌اثر نشان خواهد داد. محققاً این درک سنتی حکمران جوان سوریه از هیبت تاریخی برخوردار است امّا فاقد صلابت امروزی است. او برخلاف پدرش حافظ اسد به ماهیت پویای نظام بین‌الملل توجه معطوف نمی‌کند و به مانند صدام حسین از فهم همسویی شدید به وجود آمده بین ضرورت‌های منطقه‌ای و الزامات بین‌المللی عاجز است. حافظ اسد با احترام نظامی صحنه سیاست ر ترک کرد و صدام حسین با حقارت نظامی به این کار تن درداد. ترور نخست وزیر سابق لبنان رفیق حریری، بدون توجه به اینکه مسئولیت آن را برعهده چه گروه و یا تشکیلاتی بدانیم، آسیب‌پذیری وسیع دمشق و موقعیت برتر آمریکا را در شکل دادن به حیات سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی در منطقه برجستگی و روشنی کامل اعطا نموده است. سوریه بیش از آن متزلزل است که در خصوص وضعیت خود در لبنان به چانه‌زنی بپردازد. چرا؟

۱ ـ **سرمایه داخلی:** انتخابات در عراق، انتخابات شهرداریها در عربستان و تقاضای رهبر مصر در خصوص تغییر قانون اساسی در جهت فراهم آوردن انتخابات رقابتی همگی نشان از این دارند که «نسیم دمکراسی» به جهت شرایط خاص بین‌المللی به منطقه خاورمیانه گام گذاشته است. رژیم‌های اقتدارگرا در صورتی‌که مواجه با ارزشهای متعارض با مفاهیم اقتدارگرایانه شوند فقط از دو گزینه تطابق یا تعارض برخوردار هستند. بشار اسد به جهت مطلوبیت یافتن ارزشهای دمکراتیک در کشورهای همسایه و جو بین‌المللی از این گزینه برخوردار نیست که با تقویت اقتدارگرایی با این نسیم ملایم برخورد کند. بدین روی او امروزه نمی‌تواند با تکیه بر ابزارهای متداول ماهیتاً غیردمکراتیک به مانند گذشته به انباشت سرمایه داخلی در جهت کنترل حرکت و تحولات جامعه بپردازد. پس او ناچار است که از سرمایه پیشین که در اختیار دارد برای تداوم حضور نخبه‌گان بر سریر قدرت استفاده کند. این بدان معنا است که سرمایه ضروری سیاسی ـ امنیتی برای باز تولید مشروعیت تولید نمی‌شود. به‌تدریج میزان کنترل حکومت بر جامعه کاهش خواهد یافت و رژیم از توانایی برای حفظ موقعیت خود محروم خواهد شد. برخلاف پدرش حافظ اسد، رهبر جوان سوریه مواجه با فشار برای دمکراتیزه کردن فرایند تخصیص منابع سوریه است و بدین روی این فرصت را ندارد که سرمایه‌ای را که از پدرش به‌ارث برده است افزون نماید بلکه

اید به صرف آن برای مبارزه با گروههای دمکرات خودی و اصلاح طلب بپردازد. امروزه، ساختار قدرت ر سوریه بیش از آن به لحاظ تقلیل سرمایه سیاسی ـ امنیتی شکننده است که بتواند نگاه خود را از داخل رتابد و به بیرون معطوف سازد.

بشار اسد پیش از هر موقع دیگر در تاریخ مدرن سوریه مجبور است که تمام منابع را متوجه کنترل در اخل سازد در حالیکه این سرمایه مداوماً در حال نقصان است. او از نظر داخلی در موقعیتی نیست که به چانه‌زنی با «ناظم جهانی» بپردازد. برای جلوگیری از شکل‌گیری و اعتبار یافتن فشار داخلی برای تغییرات مکراتیک در سوریه، اسد می‌بایستی فشار خارجی برای خروج از لبنان را در راستای تداوم رژیم خود طلوب یابد تا مجبور نباشد به هزینه کردن سرمایه داخلی برای توجیه حضور در لبنان بپردازد. رژیم‌های اقتدارگرا به لحاظ ماهیت فردی آنها باید آگاه باشند که فشار داخلی را می‌توانند به جهت برتری ر داشتن ابزار «بی‌اثر سازی» خنثی سازند امّا به جهت عدم تقارن قدرت از این توانایی برخوردار نیستند که در بطن نظم هژمونیک، فشار بین‌المللی را به فرصت تبدیل کنند. فشار خارجی در نهایت ایجادگر هزینه موجودیتی» است. حافظ اسد حضور در لبنان را برای تحقق رویای سوریه بزرگتر عقلایی یافت چونکه ماهیت سیستم بین‌الملل متفاوت بود. امّا امروزه این سیستم به‌شدت دگرگون شده است و حضور در لبنان بسیار غیرعقلانی گردیده است.

۲ ـ سرمایه بین‌المللی: حضور محمود عباس در بالاترین مقام اجرایی دولت خودگردان، پذیرش ریل شارون به عقب‌نشینی از نوارغزه با وجود مخالفت شدید راست مذهبی، توفیق آمریکا در جایگزین ساختن معضل فلسطین با موضوع دمکراسی در منطقه و به‌قدرت رسیدن نخبه‌گان متفاوت در عراق از طریق انتخابات شکل گرفته با حمایت نظامی آمریکا، سوریه را در انزوای کامل بین‌المللی قرار اده است. سوریه از این امکان دیگر برخوردار نیست که به مانند گذشته بطور مؤثر از کارت فلسطین و ی‌ثباتی در عراق استفاده کند تا به حضور خود در لبنان با کمترین هزینه ادامه دهد. آمریکا در شکل دادن ه فرایند حل مشکل فلسطین می‌تواند سوریه را نادیده بگیرد چرا که کادر رهبری حکومت خودگردان سرنوشت آینده خود را به موفقیت آمریکا گره زده است. حکومت خودگردان تنها گزینه مطلوب برای حل و فصل معضل فلسطین را به جهت همسویی اصولی آمریکا، اتحادیه اروپا و روسیه، مصالحه و گفتگو تشخیص داده است. در عراق هر چند که پا گرفتن یک حکومت مستقل به لحاظ فضای متزلزل منیتی بسیار مبهم جلوه می‌کند امّا پرواضح است که نهایتی جز حیات یافتن حکومتی همسو با منافع نطقه‌ای آمریکا متصور نیست. فضای بین‌المللی و منطقه‌ای به گونه‌ای است که چاره‌ای جز خروج از بنان و محروم ساختن آمریکا از موضوع حضور سربازان سوریه در لبنان برای متزلزل ساختن حکومت رای بشار اسد نباید تصور شود. حافظ اسد در ۱۹۹۱ با درک فضای حاکم بین‌المللی همراه با ائتلاف جهانی برای بیرون راندن نیروهای عراقی شد. با اینکار از «سرریز» اعتبار بین‌المللی که بدست آورد، برای

تحکیم موقعیت داخلی خود بهره فراوان برد. ائتلاف منطقه‌ای و بین‌الملل، حضور سوریه را در لبنان مطلوب نمی‌یابد.

تلاش برای تداوم سیاستهای گذشته به این معنا خواهدبود که بشار اسد باید از سرمایه داخلی در حال کاهش هزینه کند تا فشارهای بین‌المللی و مخالفت مردم لبنان را از سر دور کند. این به معنای تضعیف شدیدتر داخلی خواهدبود. سرمایه رهبران سوریه بسیار محدودتر از گذشته و گزینه در برابر قلیل‌تر از همیشه هستند. حضور سربازان سوریه در لبنان نه تنها کمکی به بهبود امنیت سوریه نمی‌کند بلکه تضعیف شدید منطقه‌ای و جهانی این کشور را سبب شده‌اند. رابطه سود و زیان است که تعیین کننده بقاء یا سقوط باید در نظر گرفته شود. سود چندانی امروزه برای حضور در لبنان وجود ندارد امّا منفعت فراوانی همچنان برای تداوم حضور در اریکه قدرت در صحنه داخلی است. حافظ اسد درک کرد که فاصله چندانی بین بقاء و اضمحلال نیست و این راز موفقیت او در منطقه بود. بشار اسد باید پدرش را الگوی خود در سیاست خارجی قرار دهد و از تلاش برای الگوبرداری از صدام حسین در حیطه خارجی خودداری کند.

اسد و گزینه‌های باخت ـ باخت

دنیا عوض شده است. دنیایی متفاوت را در برابر داریم. فضای جدید بین‌المللی، رفتاری متناسب با واقعیات حاکم را طلب می‌کنند. گزارش مهلیس که از طرف سازمان ملل، مسئول تحقیق در خصوص چگونگی قتل رفیق حریری نخست وزیر سابق لبنان گردید، نشان می‌دهد که سوریه به مانند بسیاری دیگر از کشورها به درک این مهم نایل نشده است. دادستان آلمانی با جزئیات کامل نقش کلیدی سرویسهای امنیتی سوریه و همتایان لبنانی آنها را در ترور منتقد حضور نیروهای بعثی در لبنان به تصویر کشیده است. مشکل بازیگرانی در حد و قواره سوریه در صحنه منطقه‌ای و جهانی در این است که براساس الگوهای سنتی قدرت درصدد هدایت امور داخلی و ایفای نقش در بیرون از مرزهای خود هستند. حزب بعث که در بیش از چهار دهه اخیر تنها ساختار قدرت در سوریه بوده است و خانواده اسد که در بیشتر این مدت حکمرانان مطلق در کشور باید منظور شوند همچنان در قالب‌های دوران جنگ سرد به رتق و فتق امور داخلی ـ رفتارهای بین‌المللی مشغول هستند.

در جامعه‌یی سنتی به مانند سوریه شاید برای توده‌ها این طبیعی جلوه کند که بشار اسد برای تغییر مخالفان سیاسی به خشونت و تکیه بر لوله تفنگ متوسل شود چرا که در غالب اوقات روال چنین بوده است. امّا در صحنه بین‌المللی با توجه به شرایط منطقه‌ای و جهانی جایگاه سوریه تحت هیچ شرایطی این امکان را حیات نمی‌دهد که بشار اسد با استفاده از ارتش و سرویس‌های امنیتی به این مهم موفق شود. مرگ وزیر کشور سوریه و مسئول سابق تشکیلات امنیتی سوریه در لبنان به نیکی نشان می‌دهد در صورتی‌که منافع کشورهای مطرح به‌خطر افتد گریزی جز عاقبت غازی کنعان قابل تصور نیست.

هنگامی‌که در اواخر دهه هفتاد ارتش سوریه وارد لبنان گردید حضور اتحاد جماهیر شوروی در منطقه و مشروعیت هنجاری پان عربیسم که حافظ اسد در کنار صدام حسین تجلی آن بودند آن را توجیه‌پذیر می‌ساخت. سوریه با استفاده از نیروهای نظامی و گزینه‌های امنیتی به چنان موقعیتی دست یافت که عملاً به حکومت دو فاکتو در لبنان تبدیل گشت. این امکان‌پذیر شد چرا که معادلات قدرت در صحنه جهانی به گونه‌ای رقم خورده بود که سوریه را از مصونیت برخوردار ساخت.

امّا محو اتحاد جماهیر شوروی، مصونیت امنیتی سوریه را به یکباره از بین برد. آمریکا به یکباره نقش یکه‌تازانه را در منطقه برعهده گرفت و فرانسه خواهان ایفای حضور گسترده‌تر در حوزه سنتی نفوذ خود در خاورمیانه یعنی لبنان گردید. با در نظر گرفتن رابطه نیروها و حجم نفوذ و توانمندی آمریکا، فرانسه و سوریه به نیکی محرز بود که سوریه چاره‌ای جز خروج از لبنان و از دست دادن نفوذ در حیات خلوت خود و حوزه نفوذ تاریخی ندارد. همانگونه که سقوط شوروی برای رهبران روسیه محرز ساخت باید شرق و مرکز اروپا را به آمریکا و اروپای غربی واگذار کنند، آمریکا و فرانسه نیز از سوریه خواهان درک شرایط متفاوت بین‌المللی گشتند. رهبران و سیاستمداران لبنانی نیز به‌دلیل وقوف به شرایط جدید بین‌المللی، خواهان استدلال عملی و واقعی کشور خود و خروج نیروهای سوری و از بین بردن نفوذ غیرمتناسب با قدرت سوریه گشتند. بشار اسد و ساختار رهبری در سوریه شرایط متحول بین‌المللی و نگرش متفاوت قدرتمندان لبنانی و برهم خوردن معادلات قدرت در لبنان را نادیده گرفتند و براساس الگوهای سنتی که در دوران حافظ اسد بکار گرفته بودند همچنان سیاست‌های خود را شکل دادند. پس با تکیه بر نفوذ در تشکیلات امنیتی لبنان که در طول دهه‌های حضور در این کشور بدست آورده بودند به برخورد با موضوعات پرداختند. اتهام به سوریه بوسیله مهلیس وارد آمده است که این کشور با توسل به ترور درصدد ساکت کردن مخالفان لبنانی حضور مستقیم و یا غیرمستقیم و مداخله در امور داخلی لبنان برآمده است و رفیق حریری نیز در این رابطه به‌قتل رسیده است. جدا از اینکه این گزارش بوسیله نماینده ویژه سازمان ملل از صحت برخوردار است و یا اینکه متاثر از معادلات سیاسی است باید پذیرفت که سوریه بیش از هر گروه و کشور دیگری در مظان اتهام قرار گرفته است. «خودکشی» رئیس تشکیلات امنیتی سوریه در لبنان که بعد از خروج نیروهای سوری به مقام وزارت کشور رسید دخالت سوریه را در ترور رفیق حریری موجه‌تر جلوه می‌دهد.

سوریه و رهبران این کشور با رفتار خود و گفتارهای بیان شده شرایطی را فراهم کردند که با توجه به میزان قدرت این کشور، دگرگونی در ساختار قدرت در سرزمین‌های اشغال در تشکیلات خودگردان، حضور وسیع‌تر آمریکا در منطقه و تلاش سیاستمداران لبنانی برای دور شدن از آتش منازعات اسرائیل و مخالفان اصلی‌اش، کاملاً غیرواقع‌بینانه و فاقد وجاهت عملیاتی بود. بشار اسد و نخست وزیر کشور فاروق‌الشرع به همراه افراد امنیتی از قبیل غازی کنعان متوجه این دگرگونیهای همه گیر در سطح داخلی و

بین‌المللی نگردیدند، و به گونه‌ای رفتار کردند که کاملاً در متناسب با الگوهای قدرت در دوران قبل از یکه‌تازی آمریکا باید قلمداد گردد. این به معنای دست یازیدن به سیاستهایی است که کاملاً در تعارض با هنجارهای مشروعیت یافته در سطح جهانی و بالاخص منطقه‌ای است. سوریه به تفسیر غیرواقع از موضوعات منطقه‌ای پرداخت و با شکست کامل روبرو گردید. فشار بین‌المللی که با همکاری آمریکا و فرانسه از طریق سازمان ملل وارد آمد و فشارهای داخلی که از سوی گروهها و سیاستمداران مخالف سوریه در لبنان انجام گرفت، سوریه را در موقعیت باخت ـ باخت قرار داده است. بشار اسد به‌عنوان سمبل سوریه و نگرش سنتی به معادلات بین‌المللی در برابر تنها یک راه دارد: خروج.

دمکراسی: الزام سیاسی یا اجتماعی

گام زدن سلانه سلانه در تاریخ معاصر جهان عرب بازگوگر این نکته پرصلابت است که عراق دارای یکی از اقتدارگراترین ساختارهای سیاسی در بین کشورهای منطقه بوده است. سلطان نشین‌ها، پادشاهی‌ها و جمهوریهای مستقر در کشورهای عربی در قالب پیوندهای سنتی، ارتباطات قومی و بده و بستانهای سیاسی ـ اقتصادی در کنار سطحی متداول از زور تداوم خود را حیات داده‌اند.

ماهیت سقوط سلطنت، چگونگی سرنگونی قاسم و کیفیت به‌قدرت رسیدن زوج البکر ـ صدام همگی به روشنی کامل نشاهنده هستند که اعمال زور در خام‌ترین شکل آن به اوج تعالی در مدیریت سیاسی در عراق دست یافت. تنها کشوری که تا حدودی در منطقه کوس رقابت در این حیطه را با عراق داشت کشور سوریه در دوران حافظ اسد بود. امّا پرواضح است که هیچگاه توان رقابت با عراق را در این مورد نیافت. زور و خشونت از چنان تنیدگی با جامعه عراق برخوردار بوده است که کمترین فرصت برای شکل‌گیری هستی غیرحکومتی در حیطه‌های مختلف بوجود نیامد. این به‌معنای آن است که عراق به ضرورت ماهیت طبیعی زور، هیچ تجربه ملموس همه‌گیر و گسترده فراقومی، فرامنطقه‌ای و فرامذهبی را فرصت بهره‌مندی نیافته بود. گستردگی اعمال زور، عمق توسل به زور و شدت فزاینده‌ی زور در جامعه عراقی منجر به پا نگرفتن ذهنیت دمکراتیک، هنجار دمکراتیک و ساختار دمکراتیک حتی در بنیادی‌ترین شکل آن شد. فقدان استعداد برای طلبیدن دمکراسی و طبیعی جلوه کردن مکانیزم زور برای مدیریت جامعه، عراق را به نامحتمل‌ترین کاندیدا برای گام برداشتن در مسیر دمکراسی در منطقه جلوه‌گر نمود. الزام اجتماعی برای حرکت به سوی دمکراسی و اصولاً اعتبار یافتن ایده دمکراسی حتی در قلمرو اندیشه هم در این کشور بوجود نیامد. جنبش‌های اجتماعی برای پیاده‌سازی دمکراسی به مفهوم غیرتوده‌ای و سوسیالیستی آن در کشور حیات نیافتند. برخلاف کشور همسایه عراق که در طول بیش از یکصد سال گذشته شاهد شکوفایی کثیری از جنبش‌های اجتماعی در طلب دمکراسی بوده است، این کشور به‌دلیل ماهیت زور و چگونگی اعمال آن، ملاحظات اجتماعی اعتبار یافتن دمکراسی را به‌عنوان یک روش و یا به‌عنوان یک باور را فرصت شکوفایی نداد. حال با فهم این واقعیات شاهد این

هستیم که کشوری که کمترین ضرورت اجتماعی برای شکل گرفتن را دارا بود، امروزه آزادترین انتخابات را بدون محدودیت برای شرکت به‌عنوان رأی دهند و یا کاندیدا شدن تجربه می‌کند.

عراق در مقام مقایسه با تمام کشورهای عرب خاورمیانه، دمکراسی را به مفهوم روشی آن به فزونترین میزان و شکل به نمایش گذاشته است. اینکه چگونه در کشوری که کمترین آمادگی اجتماعی برای دمکراسی را داشت به ناگهان آزادترین انتخابات را مشاهده‌گر می‌شویم، توجه باید معطوف به بیرون از جامعهٔ عراق شود. برخلاف گام‌های لرزان به‌شدت ابتدایی دمکراسی در شیخ‌نشین‌های خلیج فارس که تا حدود وسیعی بازتاب الزامات اجتماعی هستند در عراق حرکت ناگهانی به یکباره و بیگانه با تاریخ این کشور به سوی دمکراسی بازتاب الزامات سیاسی هستند. حضور آمریکا در عراق، دمکراسی را اجتناب‌ناپذیر ساخت. در عین حال تمامی گروههای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جامعه متوجه گردیده‌اند که تنها مکانیزم کارآمد برای اداره جامعه ـ هر چند که بسیاری از آنها دمکراسی را طبیعتاً و قلباً پذیرا نیستند ـ با توجه به کیفیت توازن نیروهای سیاسی داخلی و نیازهای آمریکا به‌عنوان یک قدرت اشغالگر همانا دمکراسی است. ملاحظات سیاسی گروههای مختلف عراقی و الزامات برآمده از استراتژی جهانی آمریکا منجر به این گردیدند که اولین انتخابات آزاد در تاریخ این کشور کهن برای تعیین اعضای پارلمان موقت ـ مجمع ملی ـ انجام گیرد. با وجود فضای امنیتی بسیار نامطلوب و تهدیدات واضح و شفاف گروههایی که به جهت انتظاری که در خصوص نتایج انتخابات می‌رفت موقعیت خود را در حیات سیاسی عراق تضعیف شده می‌یافتند انتخابات انجام گرفت. این واقعیت شکل گرفت چرا که گزینه دیگری در برابر، به جهت ترجیحات سیاسی نبود.

دمکراسی در حال پا گرفتن در عراق هیچگونه مبنای اجتماعی ندارد و فاقد هرگونه مسیر تکاملی در اجتماع این کشور است. این پدیده به جامعه عراقی و مردم این کشور معرفی و در شکل روشی آن پیاده شد چون آمریکا آن را تنها وسیله تداوم حضور تازه حیات یافته خود در عراق می‌یابد. گروههای مختلف قومی و مذهبی و زبانی به نسبت‌ها و دلایل خاص خود دمکراسی را پذیرا گردیده‌اند چون تنها از این طریق است که این امکان را می‌یابند که حداقل خواستهای خود را در دسترس بیابند، حوادث ماهها و سالهای آینده در عراق نشان خواهدداد که آیا الزامات سیاسی حامی دمکراسی از آنچنان صلابتی برخوردار هستند که بتوانند بر سوابق تاریخی و اجتماعی دمکرات ستیز فائق آیند و یا اینکه واقعیات و معادلات اجتماعی به شکل سنتی آن دوباره بر فضای جامعه حاکم خواهندگردید. البته می‌توان یک نکته را با صراحت تمام بیان داشت و آن این واقعیت است که فضای حاکم بین‌المللی به گونه‌ای است که نیاز به مشروعیت دمکراتیک، پذیرش و اعتبار دادن به قواعد دمکراتیک ـ در خاورمیانه در قالب دمکراسی به مفهوم روش ـ تقریباً به شکل یک جبر تاریخی درآمده و گریزی از آن نیست.

خشونت: بسترساز دمکراسی

اقدام ددمنشانه گروههای خردستیز در عراق که زیارتگاه و مقدسات مذهبی بخش وسیعی از مردم را هدف تخریب قرارداد و پی‌آمدهای ناشی از این اقدام که منجر به از بین رفتن جان دهها نفر از متوسلین به مذاهب دیگر گشت نیازمند ارزیابی متفاوت از شرایط است. این حادثه و نتایج حاصل از آن نشان داد که کشور عراق به ضرورت ساختار تکه‌تکه و ارزشهای متعارض از نقطه نظر ماهوی، تجربه‌گر بی‌ثباتی مداوم در آینده قابل پیش‌بینی خواهدبود. عراق به مانند بسیاری از کشورهای قابل مقایسه به لحاظ سابقه تاریخی و ویژگی‌های جغرافیایی فاقد یک مکتب یک‌پارچه به نام ملت است. آنچه در این کشور ملت نامیده می‌شود و در سال ۱۹۳۲ بدنبال استقلال از انگلستان حادث شد چیزی بیش از مجموعه‌ای از گروههای قومی، زبانی، نژادی و مذهبی نیست که بیش از آنکه به هم شباهت داشته باشند تفاوت‌های عمیق و ریشه‌ای آنها را برجستگی می‌دهد. در طول دوران سلطنت و بعد دوران جمهوری که با سقوط صدام حسین به‌پایان رسید حکومت‌های اقتدارگرا با توسل به حربه خشونت، ارعاب و تطمیع موفق شدند یکپارچگی را در بطن حاکمیت ارزش‌های بعثی و توجیهات بعثی سامان دهند. امّا از بین رفتن اقتدار مرکزی به یکباره ماهیت به‌شدت تصنعی ملیت عراقی به جلوه‌گری پرداخت. خشونت حکومت بر مردم برای کنترل امروزه جای خود را به خشونت بوسیله گروههای متفاوت بر علیه یکدیگر داده است.

خشونت در عراق امروزه بیشتر از دوران پیش از اشغال نیست بلکه خشونت سنتی امروزه تنها به جهت فقدان حضور حاکمیت فراگیر مرکزی، رویت پذیرتر است و از پوشش خبری وسیع‌تر برخوردار است. شرایط امروزی عراق حاصل حضور نیروهای اشغالگر نمی‌باشد بلکه بازتاب واقعیات تاریخی و ارزشی کشور باید در نظر گرفته شود. به همین روی هم بدون توجه به عملکرد اشغالگران و چگونگی برخورد آنان با موضوعات درگیر، حوادث بدوی محور و انسان ستیز در عراق تداوم خواهدیافت.

گرایش‌ها و تفکرات خاص‌گرا خواه ماهیت مذهبی و یا نژادی داشته باشد امروزه تجلی فزونتر یافته‌اند چرا که گروههای قدرت طلب با توسل به آنها خواهان به دست گرفتن قدرت هستند و یا اینکه حداقل در موقعیتی قرار گیرند که از قدرت چانه‌زنی بالاتری برخوردار گردند. آنچه باید از این حوادث استخراج کرد دو واقعیت چالش‌ناپذیر است. منازعات قومی، قبیله‌ای، زبانی و مذهبی در عراق به مانند بسیاری دیگر از کشورها قابل حل و فصلّ یا توسل به روشهای اقتدارگرایانه نیستند. وسعت این تعارضات و عمق گسترده این تقابل‌ها به لحاظ خصلت تاریخی ممکن است به لحاظ هراس توده‌ها برای مدتی ماهیت «پادری» پیدا کنند امّا به محض از بین رفتن فشار خفقان‌آور که از جانب قدرت برتر اعمال می‌شد به جلوه‌گری بپردازند و «سرفصل» موضوعات شوند.

با در نظر گرفتن این نکته مهم است که نباید تلاش را بر این قرارداد که با ایجاد یک حاکمیت مقتدر و

مرکزی به پایان معضلات امید بست. بنابراین می‌بایستی به روشی متفاوت که در کشورهای غربی در طول پانصد سال گذشته تجربه گشته و ثمربخش بوده است نگاه را معطوف کرد حرکت به سوی دمکراسی تنها روشی است که این امکان را ایجاد می‌کند که در بلندمدت مدیریت اندیشه محور منازعات و تفاوت‌های ارزشی تحقق یابد. فرایند دمکراتیک به ضرورت ماهیت آن در کوتاه‌مدت منجر به قدرت‌یابی گروهی می‌گردد که از نقطه نظر عددی از کثرت بالاتری در مقام مقایسه برخوردار است. این واقعیت به ضرورت خصلت‌های انسانی، منجر به فزونی یافتن استعداد برای گرایش به سوی اقتدارگرایی و انحصار در گروه حاکم می‌گردد. این واقعیت را امروزه در عراق نیز شاهد هستیم که بزرگترین گروه درصدد به دست آوردن فزونترین بهره‌ها به جهت برتری عددی است. امّا آنچه باید مورد توجه قرار گیرد این فهم تاریخی است که بزرگترین گروه برای هدایت جامعه و تثبیت قدرت نیازمند این خواهدشد که به نیازهای گروههای دیگر هر چند کوچک توجه را معطوف سازد. حکومت برای تحقق خطمشی‌ها و سیاست‌های خود نیازمند بسیج منابع و افراد در جامعه است و این حکومت را مجبور می‌سازد که برای تسهیل مدیریت، فرصت‌های ایجادگر بحران را امکان حضور ندهد. بدین روی در شرایطی که به قدرت رسیدن حکومت مبنای دمکراتیک پیدا می‌کند گروهی که از نظر عددی برتر است برای حفظ انسجام ارزشی موردنظر که در بین افراد خود دارد می‌بایستی شرایطی فراهم کند که منابع به سویی هدایت شوند که این انسجام حفظ شود. بدین جهت نیاز به بدست آوردن درون را در شکل حداقل آن از سوی طرفداران خود است. امّا برای تحقق این درون داد گروهی، حکومت می‌بایستی بتواند که با بسیج منابع آنها را متمتع سازد. این تنها در صورتی قابلیت تحقق پیدا می‌کنند که در شکل حداقل، عدم مخالفت و در شکل وسیع، حمایت همه جانبه گروههای غیرهمشکل را بدست آورد تا از این طریق به این مهم توفیق پیدا کند که افراد همسو از نقطه نظر ارزشی را راضی نگه دارد.

به ضرورت این واقعیات است که فضای دمکراتیک هر چند در مراحل ابتدایی و بدوی، بتدریج بسترساز دست‌یابی به فهم و درک غیرقبیله‌ای، زبانی و مذهبی از پدیده‌ها می‌گردد. توده‌ها به تدریج به لحاظ نیازهای حکومت برای تداوم اقتدار خود، به اعتبار ارزش‌ها در شکل دادن به مناسبات سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی وقوف می‌یابند و آشنا می‌شوند. این فرایند سبب‌ساز این می‌گردد که حکومت گسترش فضای خشونت ستیز و خردورز را در جهت منافع خود بیابد و مردم را به این سوی سوق دهد. عراق در مسیری گام برمی‌دارد که گریزی از آن نیست. در مراحل آغازین خشونت‌های قوی، قبیله‌ای و مذهبی به شکلی فزاینده برجستگی می‌یابند ولیکن در بلندمدت بر بستر نیازهای حکومتی شاهد شکل گرفتن رفتارهای دمکراتیک و نگاه غیربدوی و به دور از وابستگی‌های بلوکی خواهیم‌گشت. استحکام یافتن دمکراسی و جوانه زدن ارزش‌های دمکراتیک نیازمند تجربه، ممارست و اعتقاد به برتری اندیشه بر خشونت است.

نفت و دمکراسی

کشورهایی که در آغاز هزاره سوم در نگاه و ارزیابی‌های کمتر کسی کاندیداهای ورود به قلمرو حیات دمکراتیک بودند، امروزه به‌عنوان سمبل‌های دمکراسی در منطقه خود معرفی شده‌اند. افغانستان و عراق به تجربه دمکراسی پرداخته‌اند چونکه در محاسبات جهانی آمریکا، اشاعه دمکراسی برگ برنده برای مشروعیت بخشیدن به بین‌المللگرایی توسعه‌گر این کشور است. پس تنها وجه اشتراک دو کشوری که به دنبال انتخابات آزاد، به رویت دمکراسی پرداخته‌اند فشار آمریکا برای تحقق این مهم بوده است. اگر حمایت آمریکا از فرایند دمکراتیزه کردن در این دو کشور را یکی از معدود وجوه اشتراک عراق و افغانستان بدانیم، باید گفت که ویژگی‌های فراوانی هستند که این دو کشور را از هم متفاوت می‌سازند.

مهمترین جنبه تمایز دو کشوری که برای اولین بار در تاریخ کهن خود به تجربه دمکراسی پرداخته‌اند این می‌باشد که عراق سرشار از نفت - دارنده دومین ذخایر ثابت شده در جهان - می‌باشد و افغانستان بی‌بهره از این منبع مهم و حیاتی درآمد است. عراق پرواضح است که با تکیه بر «درآمد استخراجی» آماده و در دسترس، امکان به تأمین مالی فرایند توسعه دمکراتیک در جامعه را خواهدپرداخت. افغانستان به لحاظ بری بودن از موقعیت مشابه، بالاجبار باید به منابع درآمد غیراستخراجی روی آورد. حال آنچه مطرح می‌گردد این موضوع کلیدی و حیاتی است که کدامین یک از این دو جغرافیا با توجه به این وجه تمایز مهم به تکامل دمکراتیک دست خواهندیافت. البته دیگر ویژگی‌هایی که دو کشور را از هم متمایز می‌کنند در این فرایند تأثیرگذار خواهند بود امّا تائید آنها در مقام مقایسه با موضوع داشتن و نداشتن نفت به‌شدت کمتر است. دولت افغانستان در کوتاه‌مدت برای تأمین مالی قوام دادن به حیات دمکراتیک مجبور است به کمک‌های خارجی تکیه کند. امّا در بلندمدت این کشور مجبور است به منابع داخلی درآمد و تولید ثروت تکیه کند. دولت افغانستان باید شرایطی فراهم کند که ثروت بر اثر فعالیت‌های اقتصادی بوجود آید. این بدان معنا است که دولت به «درآمد تولیدی» برای انجام وظایف خود متکی خواهد شد. پس این حکومت برای بقاء و تداوم خود متکی وابسته به مردم افغانستان می‌شود. بدین روی دولت افغانستان مجبور خواهد بود که مطالبات مردم را برآورده سازد و حقوق آنها را رعایت کند. در افغانستان حکومت چاره‌ای جز پذیرش اراده مردم نخواهد داشت چون تنها منبع درآمد حکومت برخاسته از سهمی است که از بازده فعالیت‌های اقتصادی آنان بدست خواهد آورد. افغانستان راهی بس طولانی و سخت به لحاظ فقر وسیع اقتصادی برای حیات دادن به دمکراسی در پیش‌روی خواهد داشت امّا به احتمال بسیار زیاد حکومت در این کشور به جهت ویژگی‌های اقتصادی کشور ضرورت وسیع‌تری برای پای‌بندی به اصول دمکراتیک و رعایت ارزشهای دمکراتیک احساس خواهد کرد.

دولت عراق با چشم‌اندازی متفاوت از دولت افغانستان روبرو است. دولت عراق در کوتاه‌مدت نیازی به حمایت‌های مالی خارجی ندارد. در عین حال، چون دولت به درآمد ناشی از استخراج و فروش

نفت دسترسی مستقیم دارد، ضرورتی برای این احساس نمی‌کند که به عملکرد اقتصادی گروههای مختلف اجتماعی برای کسب درآمد توجه کند. دولت نیازی نخواهد داشت که به درآمد گروههای اجتماعی برای تأمین منابع مالی مورد احتیاج برای تأمین مخارج خود تکیه کند. با توجه به این مهم است که دولت الزام موجودیتی برای برآوردن مطالبات مردم و کمک به قوام گرفتن دمکراسی نخواهد داشت. در چنین شرایطی، دولت تحت فشار برای ورود به بده و بستان‌های سیاسی با گروههای مختلف اجتماعی و عقب‌نشینی‌های تاکتیکی و استراتژیک قرار نخواهد بود. این به معنای شدت گرفتن شکنندگی فرایند دمکراتیک است، چون دولت به جهت عدم نیاز به کسب بخشی از درآمد گروههای حاضر در جامعه، ابایی از نادیده گرفتن حقوق و ارزشهای دمکراتیک نخواهدداشت. استعداد فراوانی در دولت عراق خواهد بود برای اینکه در صورتی‌که مطالبات مردم را مطابق میل و سلیقه خود نیابد به شیوه‌های غیردمکراتیک متوسل شود. در شرایط عادی این واقعیت گریزناپذیر است چرا که تجربه دیگر کشورها آن را نشان داده است. امّا امروزه در شرایط غیری وی هستیم. در عراق بخش وسیعی از ذخایر نفتی در جغرافیایی است که اقلیت کردنشین ساکن هستند. به همین جهت پرواضح است که اینان اجازه نخواهند داد که حکومت مرکزی بدون در نظر گرفتن مطالبات آنان به بهره‌برداری از منابع نفتی بپردازد. امّا ممکن است بیان گردد که در گذشته مهم این واقعیت وجود داشت امّا دولت مرکزی غیردمکراتیک عمل کرد. امّا باید توجه کرد که امروزه معادلات حاکم بر عراق به‌شدت متفاوت از گذشته گردیده است. آمریکا با توجه به منافع خود چاره‌ای برای حکومت عراق نخواهد گذاشت جز اینکه تمایلات دمکرات ستیز را به جهت عدم وابستگی به گروههای اجتماعی برای تأمین درآمد مورد نیاز نادیده بگیرد و ارزشهای دمکراتیک را پاس بدارد. دولت افغانستان به جهت وابستگی شدید حکومت به درآمد گروههای اجتماعی، دمکراسی را پاس خواهدداشت و دولت عراق هم با وجود عدم وابستگی به درآمد گروههای اجتماعی امّا به ضرورت حضور آمریکا چاره‌ای جز گردن نهادن به دمکراسی نخواهدداشت.

پاورقی تاریخ

همزمانی مرگ الزرقاوی و تکمیل کابینه عراق بوسیله عبدالمالکی نخست‌وزیر، تصویرگر واقعیات جامعه عراقی در جامع‌ترین شکل آن هستند. حذف الزرقاوی از صحنه معادلات سیاسی عراق گزینه‌ای اجتناب‌ناپذیر بود، همانگونه که سرانجامی جز این برای دیگر همتایان او قابل تصور نیست. هر چند که پرتاب دو بمب پانصد پاوندی بوسیله دو جنگنده آمریکایی منجر به مرگ الزرقاوی شد امّا واقعیت سیاسی حاکم بر عراق حتی در صورت عدم توفیق آمریکائیان آن را ضروری می‌ساخت. گروهها و افرادی که به فعالیت‌های مشابه الزرقاوی دست می‌زنند در معادلات سیاسی عراق به ضرورت باید «قربانی شدنی» قلمداد شوند. تلاش سه گروه عمده قوی برای کسب فزونترین میزان تأثیرگذاری در اداره جامعه و بیشترین میزان نفوذ در کنترل اهرم‌های قدرت، محیط عملیاتی مساعد را برای اقدامات

تروریستی فراهم آورده است. توانایی افرادی از قبیل الزرقاوی و گروههایی مانند القاعده برای ثبات زدایی در عراق بعد از چهار سال از سقوط صدام حسین را نباید ناشی از توانمندی آنان قلمداد کرد بلکه بازتاب چگونگی محاسبات و ارزیابیهای سیاستمداران عراقی است.

در جوامعی از قبیل عراق که فضای مدنی و مولفه‌های آن فرصت شکل گرفتن نیافته‌اند و مناسبات اجتماعی برپایه میزان توانایی گروههای اجتماعی در اعمال خشونت جهت می‌یابد، الزرقاوی و القاعده تنها ابزاری برای کسب گسترده‌ترین قدرت بوسیله بازیگران سیاسی هستند. در جامعه‌ای که خصلت‌های مدنی حضور ملموس ندارند، «نیروهای ازلی» از قبیل ویژگی‌های قومی، قبیله‌ای، زبانی، نژادی عوامل اصلی شکل دهنده کیفیت تعاملات سیاسی هستند. اینکه تاکنون توفیقی در عراق برای از بین بردن فعالیت‌های ثبات‌زدا و خشونت‌آمیز مشاهده نشده است، عدم تمایل همه جانبه فعالین سیاسی باید در نظر گرفته شود. پس هر زمان منافع آنان ایجاب کند ترور و خشونت به چالش گرفته می‌شود و هر زمان به عنوان یک عامل فشار مطلوب قلمداد شود به‌طور جدی با آن مخالفت نمی‌شود. اقامتگاه الزرقاوی لو رفت چرا که برای بخش‌هایی از ساختار قدرت در عراق، تاریخ مصرف او تمام شده بود. تروریست‌ها «مصرف شدنی» هستند و تروریسم در بلندمدت به حاشیه رانده می‌شود.

سه گروه عمده حاضر در چانه زنیهای سیاسی در عراق به لحاظ درک تدریجی الزامات برآمده از واقعیات ترکیب جمعیتی، تمرکز جغرافیایی منابع نفتی و انحصار تاریخی قدرت سیاسی به این نتیجه رسیده‌اند که سرنوشت آنها به شدت در یکدیگر تنیده است. شیعیان نزدیک به شصت درصد جمعیت را در برگرفته‌اند. سنی‌ها در تاریخ عراق مدرن با وجود جمعیت قلیل آنان قدرت سیاسی و به تبع آن منابع اقتصادی را در انحصار خود داشته‌اند. کردها در بخش‌هایی از عراق زیست می‌کنند که منابع گسترده نفتی را در خود جای داده است. سقوط صدام حسین و ضرورت‌های استراتژی منطقه‌ای آمریکا منجر به این گشته‌اند که این سه واقعیت کلان و حیاتی در چانه‌زنیهای سیاسی برای حیات دادن به کیفیت ساختار قدرت در عراق بعد از صدام حسین به جلوه نمایی بپردازند. هر چند «نیروهای ازلی» که در عراق همیشه حاکم بوده‌اند گروههای سه گانه عراقی را به‌طور غریزی به سوی تلاش برای در انحصار گرفتن قدرت سیاسی سوق می‌دهد امّا پرواضح گشته است که چنین امکانی دیگر تحت هیچ شرایطی وجود ندارد. صعود فردی کرد به جایگاه ریاست جمهوری، پذیرش ائتلاف شیعیان در خصوص جایگزینی الجعفری و اعطای نخست وزیری به عبدالمالکی و شرکت سنی‌ها در انتخابات با وجود آگاهی بر تضعیف موقعیت تاریخی خود همگی بیانگر این نکته هستند که الزامات قدرت سیاسی، گریزی جز حرکت در مسیر بده و بستان را در برابر تصویر نمی‌کند. برای رسیدن به نقطه نهایی تثبیت در جامعه، عراق همچنان مسیری آکنده از خون و آتش را باید انتظار داشته باشد چرا که از بین بردن عادات قدیمی و تاریخی به ضرورت نیازمند زمان و تفهیم واقعیات است.

فعالین سیاسی در عراق در حال تجربه یادگیری الفبای حکومت مردم‌محور هستند. بعد از قرنها حال باید به این نتیجه برسند که معیار حکومت نباید ویژگی‌های ازلی باشند بلکه ضرورت دارد که براساس ارزشهای فراقومی و زبانی و نژادی، می‌بایستی به قدرت چارچوب داد. بعد از گذشت شش ماه نخست وزیر عراق موفق شد که وزرای دفاع و کشور را انتخاب کند چرا که در یک جامعه در حال گذار همچنان این دو مقام نقش تعیین کننده در مدیریت سیاسی جامعه دارند. امّا اینکه شش ماه برای تحقق این وقت صرف شد خود طلیعه‌گر طلوعی جدید در عراق است. عبدالمالکی با وجود داشتن اکثریت عددی و رأی در مجلس مجبور بود که در ابتدا موافقت کردها و سنی‌ها را بدست آورد. عراق سیری دشوار در پیش دارد امّا در بلندمدت به این نکته مدنی وقوف خواهدیافت که فضای سیاسی باید چند صدایی باشد تا از پویایی لازم برای بقاء و ارتقاء برخوردار گردد. امثال الزرقاوی از همان زمان ظهور صدام به حاشیه رانده شدند که به ظاهر در متن معادلات سیاسی در عراق بودند. افرادی که امکان قربانی کردن را دارند و مصرف شدنی هستند، هیچگاه متن را به معنای واقعی آن تجربه نمی‌کنند و جایگاه آنان در نهایت پاورقی‌های صفحات تاریخ است.

نگاه به بن لادن: از همکاری تا تعارض

بسیاری از درک این اصل ساده و در عین حال حیاتی در صحنه روابط بین‌الملل عاجز هستند که بازیگران خواه دولتی و یا غیردولتی، کلیت‌های اجتماعی هستند. این بدان معناست که این کلیت‌ها مداوماً در حال تغییر و دگرگونی هستند. این تغییرات در هنجارهای اعتقادی و رفتارها بسیار طبیعی باید در نظر گرفته شوند. چرا که محیط عملیاتی بازیگران به‌شدت سیال و تأثیر است. تحولات تکنولوژیک اجتناب‌ناپذیر هستند. تغییرات اقتصادی همیشگی باید در نظر گرفته شوند. دگرگونیهای اعتقادی گریزناپذیر به‌چشم می‌آیند. با توجه به این واقعیات است که کشورها سیاست‌های همیشگی در قبال دیگر بازیگران را دنبال نمی‌کنند. با توجه به شرایط داخلی در کشور خود، شرایط بین‌المللی و شرایط داخلی در کشورهای دیگر است که سیاست‌ها و خط‌مشی‌ها شکل می‌گیرند. با درک این موضوع است که صحبت از خط‌مشی‌های ثابت و تغییرناپذیر غلط است. بازیگران با توجه به واقعیات حاکم تصمیم می‌گیرند و به همین روی سیاست‌ها مداوماً در حال تغییر هستند. با وقوف به این مهم است که می‌توان درک کرد چرا امکان تغییر در سیاست‌ها همیشه وجود دارد. کشورها، دوست دائمی ندارند همانطور که آنان دشمن همیشگی هم ندارند. با توجه به اوضاع و احوال است که دوستان و متحدین شکل می‌گیرند. آمریکا به‌دلیل اینکه آلمان هیتلری را خطری مهم برای خود ارزیابی می‌کرد کمک به دفاع از اتحاد جماهیر شوروی را که ایدئولوژی ضد سرمایه‌داری را تبلیغ می‌کرد در جهت منافع خود یافت. کمک آمریکا که به‌شدت حیاتی و تعیین کننده بود منجر به شکست آلمان هیتلری و نجات استالین و رژیم کمونیستی از اضمحلال گشت.

بدنبال پایان جنگ و دگرگونیها در مولفه‌های تأثیرگذار بر روابط بازیگران دولتمردان آمریکایی به این نتیجه رسیدند که بنیادی‌ترین خطری که موجودیت آمریکا را تهدید می‌کند اتحاد جماهیر شوروی و تلاش این کشور برای گسترده نمودن کمونیسم است. از کره تا آلمان و از کره تا ویتنام، حکومت‌های مختلف در آمریکا میلیاردها دلار و هزاران نظامی را هزینه کردند تا خطر کمونیسم به سردمداری شوروی را نابود کنند. حال اگر کسانی پیدا شوند و بگویند که ارتقاء شوروی به یک ابرقدرت تقصیر آمریکا است و این کشور شوروی را آفرید به معنای عدم فهم سیاست بین‌الملل بوسیله آنان است. آمریکا با کمک خود باعث شد که شوروی از یوغ هیتلر نجات پیدا کند و به موقعیتی دست یابد که آمریکا را به چالش بگیرد. امّا این تنها یک روی سکه است. آمریکا از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ با توجه به توانمندیهای دو کشور شوروی و آلمان و دو نظام فکری نازیسم و کمونیسم به این نتیجه رسید که نازیسم و آلمان در مقام مقایسه با شوروی و کمونیسم خطر بزرگتر و قدرتمندتری برای موجودیت آمریکا هستند. پس ضرورت دفاع از شوروی نضجح گرفت. اگر آمریکا از شوروی دفاع نمی‌کرد و آلمان پیروز می‌شد به معنای ایجاد یک بازیگر قدرتمند جهانی تحت نظر هیتلر بود. این قدرت از آنچنان موقعیت و توانمندی بهره‌مند می‌شد که به‌راحتی آمریکا و ارزشهای حاکم بر این کشور را نابود می‌کرد. پس آمریکا برای دفاع از خود باید شوروی را حمایت می‌کرد و بعداً با قدرت بیشتر می‌توانست در برابر شوروی قدعلم کنند. آلمان حاکم بر شوروی غیرقابل شکست بود امّا شوروی بقاء یافته از جنگ دوم قابل شکست دادن بود. پس آمریکا با توجه به منافع خود دفاع از شوروی را حیاتی یافت.

در دوران حمله شوروی به افغانستان، این پرواضح بود که موفقیت این کشور در افغانستان به معنای امکان یافتن حضور مستقیم شوروی در منطقه خاورمیانه و کنترل کشورهای همسایه افغانستان و دست‌یابی به خلیج فارس بود. اگر شوروی به این مهم توفیق می‌یافت به معنای دگرگونی در توزیع قدرت در سطح جهان و ارتقاء شوروی به برترین و تأثیرگذارترین قدرت جهانی بود. از چنین سکویی این فرصت برای شوروی ایجاد می‌شد که کمونیسم را در آسیا جنوبی و منطقه استراتژیک خاورمیانه بگسترداند و در نهایت از این قدرت بالا برای بیرون راندن آمریکا از نگین جغرافیای دوران جنگ سرد یعنی اروپای غربی استفاده برد. تحقق چنین سناریویی به معنای انزوای آمریکا به قاره آمریکا و تبدیل این کشور به یک قدرت معمولی بود. آمریکا برای مقابله چنین پیشامدی ضروری یافت نگذارد که روسها در افغانستان موفق شوند. مجاهدین در افغانستان بر علیه سلطه شوروی به جنگ پرداخته بودند. آمریکا برای توقف شوروی حمایت از این گروههای ضدکمونیسم را برای جلوگیری از پیروزی شوروی و در نهایت حفظ قدرت جهانی آمریکا ضروری یافت. آمریکا از امثال بن لادن حمایت کرد تا شوروی را امکان ندهد آمریکا را به یک کشور معمولی تبدیل کند. اتحاد با مبارزین بنیادگرا ضروری شد تا شوروی به تنها قدرت جهانی تبدیل نشود. آمریکا در صورت پیروزی شوروی می‌بایستی برای همیشه ایده‌آل

یک قدرت هژمون را فراموش می‌کرد. حمایت از بنیادگرایان در افغانستان اجازه نداد شوروی به هدف‌های خود برسد و این آغازی برای سقوط شوروی بود. حال آمریکا برای اشاعه نفوذ خود مواجه با مبارزه همان بنیادگرایانی است که به شکل گرفتن آنها کمک کرد. آمریکا می‌بایستی به آنها کمک می‌کرد تا کمونیسم را نابود کنند. پس از آنها استفاده کرد و به هدف خود رسید. حال برای تداوم تفوق خود، بنیادگرایان را دشمن می‌یابد و حال از بین بردن آنها را ضروری می‌یابد. اول حریف بزرگتر و قدرتمندتر یعنی شوروی باید از بین برود و بعد بازیگر ضعیف‌تر و متحد یعنی بنیادگرایان از بین باید بروند. این حقیقت تلخ جهان سیاست است. دوستی وجود ندارد و همه گروهها فقط وسیله هستند. وقتی استفاده‌ای از آنها نیست باید از بین بروند.

فصل پنجم

آمریکا، چین، آسیا:
چالش رقابتی-امنیتی

مثلث آمریکا، تروریسم و چین

سیاست جهانی آمریکا به‌عنوان محور تعیین کننده جهان تک قطبی کنونی در چارچوب دو دغدغه کلیدی و حیاتی شکل گرفته است. آمریکا، تروریسم را تهدیدی موجودیتی برای خود قلمداد ساخته است و مبارزه با تروریسم را بنیان استراتژی خود قرار داده است. در عین حال آمریکا کشور چین را رقیبی جدی تلقی می‌کند که درصدد این است که جایگزین آمریکا به عنوان قطب اقتصادی و به تبع آن قدرت برتر نظامی گردد. با توجه به این دو واقعیت کتمان‌ناپذیر است که آمریکا سیاست‌های دوجانبه خود را در صحنه جهانی و بالاخص آسیا شکل داده است. تنیدگی سیاست مبارزه با تروریسم و کنترل خیزش چین به جایگاه یک قدرت همتراز رقیب بیش از همه در روابط دوجانبه آمریکا با کشورهای هندوستان و پاکستان واضح است. سیاست آمریکا در رابطه با این دو کشور را نباید در انتزاع بلکه در تنیدگی با موضوع تروریسم و چین بررسی کرد. آمریکا به لحاظ جایگاه بین‌المللی و نقشی که با توجه به ماهیت منافع ملی خود و مسئولیت جهانی عهده‌دار است، سیاست خارجی چند وجهی را به نمایش می‌گذارد. سیاست خارجی این کشور «خاص – منطقه» و «خاص – موضوع» نیست. این بدان معناست که این کشور یک منطقه خاص و یک موضوع خاص را اساس سیاست خود قرار نمی‌دهد.

آمریکا در طراحی استراتژی و تاکتیک‌های خود مجبور است که بطور همزمان چند موضوع و چند جغرافیا را ملحوظ کند. این کشور نمی‌تواند هیچ موضوع و منطقه‌ای را به طور منفرد و در انتزاع در نظر بگیرد. به لحاظ ماهیت جهانی سیاست خارجی آمریکا، هر موضوع و یا جغرافیایی را که آمریکا مورد توجه قرار می‌دهد می‌بایستی در ارتباط با دیگر موضوعات و جغرافیاها باشند. موضوعات درهم تنیده هستند و مناطق جغرافیایی در هم پیچیده باید در نظر گرفته شوند. پس نمی‌توان انتظار داشت که آمریکا به سیاستگذاری در خصوص عراق بپردازد بدون اینکه توجه به سیاستهایش در رابطه با مصر بکند. آمریکا در خصوص مسئله تروریسم نمی‌تواند به اقدام بپردازد مگر اینکه در عین حال به نقش وهابی‌گری در معادلات قدرت در عربستان توجه کند. آمریکا به تمامی موضوعات که در صحنه جهان مطرح می‌گردند به ضرورت باید توجه کند. هر موضوع و پدیده‌ای هر چند که کم‌اهمیت و محلی به‌نظر آید با توجه به اینکه تأثیر خواه مستقیم و یا غیرمستقیم بر منافع جهانی آمریکا دارند به ضرورت باید مورد توجه قرار گیرند و نظر به مدیریت آن شود.

به قدرت رسیدن گروههای اسلام‌گرا در سومالی که مظهر «دولت‌های شکست خورده» محسوب می‌شود هر چند که در انتزاع از بی‌اهمیتی فراوان برخوردار است امّا با توجه به تبدیل بنیادگرایی به مهمترین خطر متوجه منافع آمریکا، به دغدغه‌ای برای آمریکا تبدیل می‌شود. اگر اسلام‌گراها سه دهه پیش در سومالی به‌قدرت می‌رسیدند، کمتر کشور و یا فردی متوجه می‌شد چرا که فاقد هر پیامدی در رابطه با منافع آمریکا بود. آمریکا مجبور است که با توجه به جهانی شدن تعریفی که از منافع‌اش دارد،

حوادث، پدیده‌ها، موضوعات و جغرافیاها را به‌عنوان اجزاء مستقل مورد توجه قرار ندهد بلکه یک اتصال و خط ارتباطی بین آنها برقرار کند. اینها به تنهایی قابل درک نیستند بلکه در ارتباط و تنیدگی که بین آنها ایجاد می‌شود، اثرات و تاثیرات خود را به نمایش می‌گذارند. اینها اجزای تشکیل دهنده تصویری هستند که موسوم به نقشه استراتژیک آمریکا هستند. موضوعاتی که آمریکا در صحنه جهانی آنها را رصد می‌کند و جغرافیاهایی که این کشور آنها را در تیررس دیده خود دارد از یک وابستگی تحلیلی و یک درهم‌آمیختگی عملیاتی برخوردار می‌باشند.

ارتقاء آمریکا به مرکز ثقل قدرت در حیطه روابط بین‌الملل که به دنبال درهم فروریزی جایگاه مستعمراتی انگلستان و فرانسه از یک سو و خارج شدن آلمان از کسوت یک غول نظامی به‌وقوع پیوست، اروپا را به کانون توجه آمریکا بدل ساخت. به جهت اعتبار تمدنی، تعیین‌کنندگی جغرافیایی، ابداع‌گری تکنولوژیک و ظرفیت‌های متمایز اقتصادی، گریزی برای آمریکا نبود که در جهت حفظ موقعیت بدست آمده، اروپا غربی را از سقوط به دامن دشمن موجودیتی مصون بدارد و اروپای شرقی را به حفره سیاه اقتصادی، مشروعیتی، ارزشی و نظامی برای شوروی تبدیل کند. بزودی برای آمریکا مشخص شد که برای تحقق این سیاست، توجه می‌بایستی به حوادث و اتفاقاتی که در خارج از اروپا پدیدار می‌گردند معطوف گردند و مدیریت شوند تا آمریکا موفق به اجرای سیاستهای خود در اروپا بشود. پس مسائل مربوط به تنگه‌های بسفر و داردانل، ملی کردن کانال سوئز، شکست ملی گرایان در چین و صعود انقلابیون به قدرت در کوبا، از اهمیت و اعتبار برخوردار گردیدند و به موضوعات بحران ساز در سیاست خارجی آمریکا تبدیل شدند. آمریکائیان به این نکته وقوف یافتند که سیاست آنها در اروپا به عنوان جغرافیای درجه اول در استراتژی امنیتی آنها بدون توجه به حوادث، موضوعات مطرح در صحنه جهانی و شرایط داخلی کشورهای خارج از اروپا، بی‌معنا خواهدبود. خط‌مشی آمریکا در رابطه با اروپا می‌بایستی از واقعیات حاکم در فرای اروپا متاثر شود.

گسترش نفوذ شوروی به‌عنوان رهبر معنوی کمونیسم در هر گوشه‌ای خارج از اروپا منجر به استحکام موقعیت این کشور در جغرافیای کلیدی جهان یعنی اروپا خواهد گردید و توانایی آمریکا در حرکت دادن موضوعات و کشورها در جهت منافع خود به آسیب پذیری شوروی در توسعه حضور خود در کشورهای جهان سوم و غیرغربی بود، دقیقاً با توجه به این حقیقت بود که پیرزوی یا شکست در رویارویی به او قدرت برتر جهان در رابطه با هر موضوعی و یا در هر کشوری، چهره خود را به سرعت در تمامی موضوعات مطرح دیگر و کشورهای دیگر نشان خواهدداد. یک ارتباط درونی بین حوادثی که در کشورهای مختلف گیتی حادث می‌شوند با توجه به تأثیری که بر منافع جهانی آمریکا در رقابت با شوروی می‌گذاشتند به ضرورت ترسیم می‌گشت. خروج نهایی شوروی از شرق اروپا و درهم فروریزی اعتبار این کشور در کل قاره را به ضرورت باید برآمده از مجموع وزن حوادث بین‌المللی از قبیل ظهور

شکاف بین شوروی و چین، از بین رفتن تأثیرگذاری حزب کمونیست شوروی بر احزاب کمونیست اروپای غربی به‌دنبال درهم شکستن بهار پراگ و حمله نظامی شوروی به افغانستان دانست. آمریکا در نهایت موفق به ایجاد یکپارچگی جغرافیایی و ارزشی در اروپا گردید چونکه عملکرد شوروی در فرای قاره شرایطی را فراهم کرد که آسیب‌پذیری فراوانی برای این کشور بوجود آورد و به انقباط قدرت مانور در اروپای غربی و مشروعیت زدایی کنترل بر اروپای شرقی منجر شد. استراتژی اروپا مجدد به دنبال دگرگونی در سیستم بین‌المللی که ناشی از اضمحلال شوروی بود بوسیله آمریکا به کناری گذاشته شد.

سرمایه‌داری، لیبرالیسم و تجارت آزاد که مولفه‌های اساسی شکل دهنده منافع ملی آمریکا هستند در اروپا نهادینه گشته‌اند و تداوم آنها اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌کند. سیاست سد نفوذ، امروزه به‌دلیل ماهیت قدرت آمریکا و ساختارها، گروهها و ارزشهایی که متاثر از آن می‌شوند جای خود را به مبارزه با تروریسم داده است. هراس آمریکا از شوروی در وهله اول به لحاظ ملاحظات ژئوپولتیک بود. نظام کمونیستی خواهان دستیابی به قلب جهان بود که در صورت تحقق چنین هدفی، عقب‌نشینی آمریکا از صحنه جهانی و به‌دنبال آن درهم فروریزی نهادهای، ارزشها و ساختارهای حاکم بر آمریکا اجتناب‌ناپذیر می‌گشت. شوروی خطرناک بود، چونکه وسیع‌ترین جغرافیای جهان بود، منابع وسیع در اختیار داشت، موشکهای بالستیک را دارا بود، بیش از یک میلیون نظامی زیر پرچم داشت، خواهان در اختیار گرفتن کنترل اروپا بود و در نهایت اینکه ایدئولوژی کمونیسم را که در تعارض با ارزشهای آمریکایی بود، مطلوب می‌داشت. مجموعه این واقعیات بود که شوروی را در قالب‌های ژئوپولتیک برای آمریکا و منافع این کشور یک تهدید محسوب می‌کرد.

آمریکا و تروریسم

تروریسم تهدیدی از جنس بسیار متفاوتی است. تهدید منافع آمریکا به یک واحد جغرافیایی خاص مرتبط نیست. تهدیدگر منافع حیاتی آمریکا را در قالب یک بازیگر دولتی که دارای سرزمین یا جمعیت و حاکمیت است نمی‌توان ترسیم کرد. تهدید منافع آمریکا از جانب چارچوبی نیست که از قدرت متقارن و یا توان نظامی همسطح و متناسب با آمریکا برخوردار باشد. دشمن آمریکا فاقد سرزمین، فاقد ساختار حکومتی و فاقد سلاحهای هسته‌ای است و به عبارتی «آدرس برگشت» ندارد. آمریکا می‌توانست نزدیک به ده هزار کلاهک هسته‌ای را به سوی شوروی نشانه بگیرد، در اطراف این کشور پایگاههای نظامی تأسیس کند، از طریق رادیو و تلویزیون مردم شوروی را بمباران تبلیغاتی کند و به منافع این کشور در اقصی نقاط جهان لطمه بزند. شوروی «آدرس برگشت داشت». شوروی یک دشمن ژئوپولتیک در وهله نخست بود. با شوروی از طریق سد نفوذ باید مقابله می‌شد. امّا آنچه امروزه منافع جهانی آمریکا را هدف قرار گرفته است گروههایی هستند که به یک سرزمین خاص تعلق ندارند، به یک حکومت مشخص وابسته نیستند، قواعد و مقررات و رویه‌های بین‌المللی بازی سیاسی را رعایت نمی‌کنند و

درصدد بدست آوردن حوزه نفوذ و یا منابع مادی به ضرر آمریکا نیستند. گروههایی که به تروریسم متوسل می‌شوند ارزشهای غربی و شیوه زندگی مستقر در غرب را دشمن هستند. گروههای تروریستی آمریکا را هدف قرار گرفته‌اند به جهت اینکه‌این کشور سمبل تمدن و فرهنگ غرب و رهبر جهان سرمایه‌داری - لیبرال است. شوروی در طلب توسعه ارضی و کسب منابع در راستای دستیابی به کنترل بود. گروههای تروریستی شکل گرفته‌اند تا شیوه زندگی و ارزشهایی را که به آن اعتقاد دارند از طریق مبارزه با آمریکا حفظ کنند. برای گروههای تروریستی و طرفداران آنان آمریکا درصدد است بعد از نهادینه کردن ارزشهای مطلوب نظر در اروپا، این ارزشها و شیوه زندگی خود را در کشورهای فرای اروپا مستقر سازد.

به جهت تعارض غیرقابل انکار ارزشهای آمریکایی با ارزشهای مستقر در خاورمیانه بزرگتر، منابع وسیع و گسترده زیرزمینی در خاورمیانه که موتور حرکت اقتصاد غرب است و موقعیت متمایز جغرافیایی منطقه سبب شده است که آمریکا بعد از استقرار نفوذ خود در اروپا، توجه اصلی و اولیه را در جهت بسط حوزه کنترل و کاهش هزینه‌های تحقق منافع ملی خود به خاورمیانه بزرگتر معطوف کند. جغرافیای کلیدی در استراتژی امروزی آمریکا، خاورمیانه به‌طور اخص و آسیا به‌طور اعم می‌باشد. ملاحظات فلسفی به همراه عمل ژئوپولتیک دلایلی گشته که به‌دنبال اتمام یکپارچگی اروپا، خاورمیانه را به مرکز توجه استراتژی جهانی آمریکا وارد کرد. آمریکا بخش اعظم منابع مادی، ارزشی و اخلاقی در زرادخانه خود را به سوی خاورمیانه جهت داد. آمریکا خواهان قابل دسترس نمودن منابع کشورهای خاورمیانه برای جهان غرب به‌طور اخص است. هدف این است که از نظر منابع و جغرافیا این منطقه در کنترل هیچ قدرتی که توان رقابت با آمریکا را داشته باشد قرار نگیرد. این استدلال ژئوپولتیک با توجه به اینکه بسیاری از دولت‌ها و کشورهای منطقه آن را بی‌فایده برای خود نمی‌یابند، تقریباً پذیرفته شده است. امّا بخش دیگر استراتژی کلان آمریکا است که رویارویی را اجتناب‌ناپذیر ساخته است. آمریکا درصدد است که به کپی برداری عملکرد خود در اروپا بپردازد. این کشور خواهان شکل دادن به هویتی در خاورمیانه است که به شدت متاثر از الگوهای ارزشی لیبرال باشد. در راستای این سیاست است که آمریکا هویت مبتنی بر ساختارها، نهادها، ارزشها و هنجارهای حاکم تاریخی را در منطقه خواهان جایگزینی است.

این نیاز استراتژی آمریکا است که سبب ساز واکنشی گروهها، کلیت‌ها و افرادی شده است که مقوله‌ها و مفاهیم لیبرال را دشمن موجودیتی خود تلقی می‌کنند و مبارزه با اشاعه لیبرالیسم در تمامی جنبه‌های سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی آن را وظیفه آسمانی خود می‌یابند. تروریسم شکل گرفت چرا که برای کلیت‌هایی که هویت خود را در خطر اضمحلال یافته‌اند به جهت عدم تقارن قدرت و به سبب چشم‌اندازهای استدلالی نظری، توسل به ترور و تخریب عقلانی‌ترین روش و طریقه است.

اینان که موجودیت خود را در خطر می‌یابند به مقابله به مثل دست یازیده‌اند و موجودیت آمریکا را هدف قرار داده‌اند. هدف تروریسم، تخریب ارزشی و مادی آمریکا در سرتاسر گیتی است. چون موضوع ماهیت موجودیتی دارد، گزینه‌ها تنها در دو انتها قابل تصور هستند یا باید پیروز شد و یا شکست در انتظار است. آمریکا تروریسم را پیکانی بر علیه موجودیت خود می‌یابد همانطور که گروهها و ساختارهایی که به تروریسم برای اضمحلال آمریکا متوسط می‌شوند، آمریکا را نماد و سمبل خطر موجودیتی می‌یابند و چاره‌ای جز بالاترین میزان صدمه بر این کشور در جهت حفظ هویت و موجودیت خود نمی‌یابند. آمریکا گریزی جز از بین بردن تروریسم ندارد چرا که گزینه مقابل چیزی جز اضمحلال لیبرالیسم به‌عنوان معنای هویتی آمریکا نیست. تروریسم دشمن آمریکا است. در کنار دشمن، آمریکا مواجه با رقابت دیگر کشورها و بازیگران نیز است. اگر تروریسم به‌عنوان دشمن درصدد ایجاد شرایط برای به منهدم کردن موجودیت آمریکا است، کشورها یا بازیگران رقیب تنها درصدد رسیدن به جایگاه آمریکا و در صورت امکان پیشی گرفتن از این کشور در صحنه جهانی هستند. از جمله بازیگران که به‌عنوان «قدرتهای در حال خیزش» مطرح هستند و از نقطه نظر آمریکا به‌عنوان چالش و رقیب در دهه‌های آینده محسوب می‌گردند محققاً کشور چین در ابتدای لیست قرار دارد.

آمریکا و چین

صعود مائوتسه تونگ به قدرت در ۱۹۴۹ در چین به یکباره این کشور را در زمره دشمنان موجودیتی آمریکا قرار داد. چین نگاه ایدئولوژیک را مبنای عملکرد تمامی حیطه‌ها در کشور قرار داد. شرایطی که ژاپن که از نقطه نظر تاریخی برای رهبران و مردم چین کشوری متخاصم مطرح بود با تکیه بر اولویت دادن به توسعه اقتصادی به‌عنوان مبنای اقتدار جهانی به قدرت دوم اقتصادی جهان تبدیل گشت، استدلالهای ایدئولوژیک، توانمندیهای بالقوه چین را برای کسب جایگاه ارزشمند در صحنه روابط بین‌المللی به شدت کاهش داده بود. حرکت شوروی به سوی همزیستی مسالمت‌آمیز با آمریکا به دنبال استالین‌زدایی در کنگره بیستم حزب کمونیست تحت رهبری خروشچف، انزواگرایی ایدئولوژیک چین را در صحنه جهانی رقم زد. رهبران چین به دنبال دستیابی به بمب اتم در ۱۹۶۴ به تدریج متوجه شدند که اقتدار در صحنه جهانی برخلاف گفته مائو بستگی به ظرفیت‌های نظامی ندارد بلکه در وهله اول می‌بایستی ظرفیت‌های اقتصادی مدرن و متحول را بوجود آورد.

سفر نیکسون به چین در آغاز دهه ۱۹۷۰ نمایانگر این واقعیت شد که رهبران کمونیست در چین به این پذیرش رسیده‌اند که دشمنی با آمریکا هر چند از نظر تبلیغاتی در کشورهای جهان سوم ممکن است برای آنها خوش‌آیند جلوه کند امّا هیچ کمکی به ارتقاء جایگاه آنان در صحنه جهانی نمی‌کند. در زمانیکه ژاپن به اعتبار در صحنه جهانی دست یافته است و کره جنوبی به یک قطب جدید در قاره آسیا در حال تبدیل شدن است، صعود دنگ‌شیائوپنگ سرانجام به زدودن تفکر ایدئولوژیک و مرگ همیشگی آن

منجر شد و ضرورت توسعه اقتصادی به‌عنوان معیار عملکرد چین در ارزیابی‌های داخلی و خارجی این کشور قرار گرفت، چین منافع ملی خود را به تعریف دوباره نشست و اعلام شد که تنها گزینه برای تأمین منافع ملی چین و ارتقاء کشور به جایگاهی هم‌سطح با بازیگران دیگر آسیایی بالاخص ژاپن تنها و تنها از مسیر دگرگونی اقتصادی و رشد اقتصادی حاصل می‌شود. برای تبدیل شدن به یک بازیگر فراقاره‌ای و تأثیرگذار در صحنه جهانی در ابتدای بایستی زیر ساخت‌های اقتصادی را بوجود آورد و رشد اقتصادی بالا را حیات داد. چین به جهت برخورداری از وسعت جغرافیایی و به عبارتی عمق استراتژیک، منابع وسیع و فراوان زیرزمینی، نیروی کار فراوان، بازار گسترده بالقوه برای فروش کالاها، فرهنگ صرفه‌جویی، تکیه بر منطق تولید برای صادرات، وجود ساختار سیاسی مشتاق و طرفدار هر چه سریعتر توسعه اقتصادی، امکان دسترسی به سرمایه‌های وسیع چینی‌های مقیم کشورهای دیگر و اعتبار تحصیلات و فراگیری دانش در کشور از بالاترین و بیشترین امکان برای پیشی گرفتن از آمریکا به‌عنوان قدرت اول اقتصادی جهان برخوردار است.

امروزه چین بعد از آمریکا و ژاپن و آلمان، چهارمین اقتصاد جهان و بالاتر از انگلستان، فرانسه و ایتالیا به عنوان قدرتهای اقتصادی پنجم، ششم و هفتم قرار دارد. از سال ۱۹۷۸، کشور چین دقیقاً همان سیاستی را دنبال کرد که ایالات متحده آمریکا در طول قرن نوزدهم مبنای شکل دهنده به سیاستهای خود قرار داد. رهبران آمریکا این اعتقاد را داشتند که برای ایفای نقش تعیین کننده در صحنه جهانی در وهله اول باید از یک اقتصاد رقابتی و زیر ساخت‌های مستحکم و پویا برخوردار باشند. تنها کشورهایی می‌توانند سیاست خارجی جهان شمول و جهانی داشته باشند که از ظرفیت‌های اقتصادی توانمند با رقابت با دیگر کشورها برخوردار باشند و از آنچنان توسعه اقتصادی برخوردار باشند که به جای اتکاء به بازار خارجی برای تداوم رشد، از یک بازار داخلی با قدرت خرید بالا بهره‌مند باشند. کشور چین از سال ۱۹۷۸ به‌کپی برداری منطق توسعه رهبران آمریکا در قرن نوزدهم برای توانایی در رقابت با آمریکا در قرن بیستم و یکم پرداخت. هدف چین دستیابی به جایگاه بین‌المللی همتراز با آمریکا و در صورت امکان تحت‌الشعاع قرار دادن این کشور است. چین درصدد است به آرزوهای تاریخی برای ایفای نقش اول در صحنه بین‌المللی دست یابد و امپراطوری میانه را در بُعدی جهانی حیات دوباره بخشد. چین برای تحقق سیاست همترازی با آمریکا در حیطه اقتصادی یک دوره بیست و پنج ساله را برای خود ترسیم ساخته است. هدف چین، تهدید آمریکا و تضعیف ارزشهای لیبرال و شیوه زندگی آمریکایی نیست. چین درصدد است که به یک قطب تبدیل شود و در موقعیتی قرار گیرد که از نظر سیاسی به حوزه نفوذ جهانی دست یافته باشد.

توسعه اقتصادی بدنبال خود محققاً ظرفیت‌های نظامی چین را بالا می‌برد و تکنولوژی مورد نیاز برای تبدیل این کشور به قدرت نظامی طراز اول را فراهم می‌کند. رهبران چین قدرت را در لوله تفنگ

نمی‌یابند بلکه آگاه هستند که برای داشتن وزن نظامی در قلمرو گیتی، دودکش کارخانه‌ها، مانیتور کامپیوترها و ظرفیت‌های رسانه‌ای هستند که تعیین‌کننده هستند. چین به مانند کشورهای غربی توسعه اقتصادی را مسیر اقتدار و بزرگی قرار داده است. این به معنای آن است که این کشور ملاک‌ها، معیارها و ارزشهای غربی را مشروعیت داده است و نهادینه شدن ساختارها، ارزشها و الگوهای رفتاری و ذهنی غربی را که به تدریج در حال پخش شدن در چین هستند قبول کرده است. چین می‌خواهد آمریکا را به زیر بکشد و جایگزین این کشور به‌عنوان اقتصاد اول دنیا شود و خواهان این است که حوزه نفوذ خود را در قلمرو سیاسی افزایش دهد. چین درصدد حذف آمریکا و محو این کشور نیست چونکه این کشور در چارچوب معیارها و مولفه‌های غربی عمل می‌کند. چین به مانند ژاپن و آلمان با آمریکا به رقابت پرداخته است. امّا تنها این کشور به خاطر جمعیت فراوانتر، جغرافیای ارضی وسیع‌تر، دسترسی به منابع زیرزمینی در داخل کشور و در نتیجه عدم وابستگی به موادأولیه در خارج از سرزمین خود، به‌طور بالقوه از این موقعیت برخوردار است که آمریکا را از اریکه به پائین بکشد و به قدرت اول جهانی تبدیل شود. چین می‌خواهد جایگزین آمریکا شود و هیچ‌گونه قصد و نیتی برای به مخاطره انداختن موجودیت و هویت آمریکا ندارد. تروریسم، هویت و موجودیت آمریکا را هدف قرار گرفته است.

تروریسم، آمریکا را سمبل ضدیت با ارزشهای تاریخی حاکم بر خاورمیانه می‌یابد بنابراین آمریکا به‌عنوان یک بازیگر دشمن در نظر می‌گیرد و هدف خود را محو این دشمن می‌داند. چین به‌عنوان یک «قدرت در حال خیزش» به این نیت است که به بازیگر همتراز آمریکا درشکل حداقل آن و به یک قدرت برتر از آمریکا در شکل حداکثر آن تبدیل شود. چین ساختار اقتصادی را پذیرفته است که آمریکا درصدد اشاعه آن در سرتاسر جهان است. چین سرمایه‌داری را الگوی اقتصادی خود قرار داده است. چین ملی گرایی اقتصادی را نفی می‌کند و تجارت آزاد را حمایت می‌کند و به همین روی است که سازمان تجارت جهانی را نهاد شروع اقتصادی قلمداد می‌کند. یکی از ارکان سیاست خارجی آمریکا از زمان استقلال این کشور تاکنون همانا اشاعه تجارت آزاد بوده است - دولت چین به‌تدریج در مسیری گام برمی‌دارد که ضرورتاً به معنای پذیرش ارزش‌های لیبرالیسم است و اشاعه ارزش‌های لیبرالیسم یکی از مهمترین اهداف آمریکا در صحنه جهانی است. با در نظر گرفتن این نکات متوجه می‌شویم که چرا آمریکا درصدد جلوگیری از خیزش چین نیست و حتی یکی از مهمترین سرمایه گذارانِ خارجی در کشور چین است و کسری تراز بازرگانی خارجی آمریکا با چین بیش از ۲۰۰ میلیارد دلار به نفع چین است. آمریکا با اجازه دادن به ایفای نقش اساسی بوسیله چین در بازار داخلی خود، نه تنها موجب ایجاد شغل در چین می‌شود بلکه به یک منبع دائمی و قابل اتکاء در راستای تأمین بخشی از سرمایه مورد نیاز چین برای تداوم توسعه اقتصادی تبدیل گشته است. آمریکا به یک نیروی کمکی در جهت رشد چین تبدیل شده است و آمریکا سیاستی در قبال جلوگیری از خیزش چین به‌عمل نمی‌آورد، چرا که آمریکا به هیچ عنوان به چین

به‌عنوان دشمن نگاه نمی‌کند. از نظر آمریکا چین یک رقیب است همانطور که ژاپن یک رقیب است. دولت چین هم با سیاستهای خود در سه دهه گذشته نشان داده است که آمریکا را نه یک دشمن بلکه یک رقیب در نظر می‌گیرد و هدفش همترازی و یا برتری در صحنه جهانی در مقام مقایسه با آمریکا است. چین هیچگاه به اقدامی دست نزده است که چالش در خصوص موجودیت آمریکا و حتی به خطر افتادن منافع حیاتی این کشور بوده باشد. در خصوص سه حرکت مهم نظامی آمریکا بعد از سقوط دیوار برلین یعنی حمله آمریکا به کویت، حمله آمریکا به افغانستان و در نهایت عراق، هیچ حرکتی به شکل ملموس بوسیله چین اتخاذ نشد که مانعی جدی در سرراه عملی شدن خواستهای آمریکا باشد. آمریکا و چین رقیب یکدیگر هستند و هر کدام درصدد است که جایگاهی برتر داشته باشد. دو کشور موجودیت یکدیگر را تهدید نمی‌کنند. چین خواهان تهدید آمریکا نیست. تروریسم موجودیت آمریکا را هدف قرار داده است در حالیکه چین جایگاه جهانی آمریکا را مطلوب یافته است و خواهان در اختیار گرفتن آن جایگاه است.

آمریکا، هندوستان و پاکستان

روابط آمریکا با دو کشور مطرح آسیایی یعنی هندوستان و پاکستان از آن جمله تعاملات بین‌المللی است که به گونه‌ای بسیار وسیع متاثر از دغدغه‌های جهانی آمریکا است. کیفیت روابط آمریکا با این دو کشور بیش از آنکه برآمده از جایگاه، موقعیت و ظرفیت‌های آنها باشد ناشی از ارزیابی آمریکا از خطراتی است که منافع حیاتی این کشور را تهدید می‌کند. نگاه آمریکا به هندوستان و پاکستان در ابتدا از قیف تهدید امنیتی تروریسم برای آمریکا و از تبدیل چین به یک رقیب جدی برای آمریکا می‌گذرد. پس سیاستهای آمریکا در خصوص این دو بازیگر مهم آسیایی به‌شدت متاثر از ارزیابی‌های آمریکا از موضوع تروریسم و خیزش چین است. به همین روی است که آمریکائیان در رابطه با هندوستان و پاکستان قبل از هر تصمیمی در ابتدا به بررسی موضوع تروریسم و خیزش و ظهور چین می‌پردازند و براساس این ارزیابی‌ها است که به بیان نگاه خود می‌پردازند. یکی از پایه‌های حیات دهنده دکترین بوش منع تکثیر سلاحهای کشتار جمعی است و علت حمله به عراق اصولاً در چارچوب این مسئله شکل گرفت و صحبت از محور شرارت در سال ۲۰۰۲ با توجه به موضوع دغدغه تکثیر سلاحهای کشتار جمعی بوجود آمد.

با در نظر داشتن این نگرش تئوریک به صحنه جهانی است که می‌بایستی تعجب‌انگیز جلوه کند چگونه رهبر آمریکا در سفر خود در ماه مارچ سال ۲۰۰۶ قول در اختیار گذاشتن اورانیوم غنی شده به هندوستان را مطرح می‌کند. هندوستان معاهده منع تکثیر سلاحهای هسته‌ای را به مانند کره شمالی امضا نکرده است و از بیست و دو راکتور اتمی که این کشور در اختیار داد تعداد هفت راکتور کاملاً کارکرد نظامی دارند. درست است که پارلمان هندوستان در سال ۲۰۰۱ مورد حملات تروریستی قرار گرفت امّا

کشورهایی که آمریکا آنها را تهدیدی برای امنیت جهان قلمداد می‌کنند نیز مورد حملات تروریستی قرار گرفته‌اند. عده‌ای این استدلال را مطرح می‌کنند که علت نزدیکی فزاینده آمریکا به هندوستان به‌دلیل ارزش‌های مشترک مانند احترام به دمکراسی، حقوق اقلیت‌ها و حمایت از تجارت آزاد است. هندوستان به‌عنوان بزرگترین دمکراسی جهان برای کشوری که به‌عنوان اولین دمکراسی جهان مطرح است به ضرورت، نزدیکی و همکاری را می‌طلبد. امّا پرواضح است که بعضی از کشورهایی که متحد نزدیک آمریکا هستند اصولاً ارزشهای دمکراتیک را قبول ندارند و حتی کشورهایی هستند که به مقوله انتخابات وفادار هستند امّا دشمنی آمریکا را تجربه می‌کنند. آمریکا از زمان بیل کلینتون به هندوستان به‌عنوان یک متحد در قالب‌های استراتژیک نگاه می‌کند.

چه در دوران واجپایی راست‌گرا در دهه ۱۹۹۰ و چه امروزه که سینگ از حزب کنگره با نگرش چپ میانه درصدد قدرت است، آمریکا معیارهای دوگانه را در مورد هندوستان اعمال می‌کند. با وجود اینکه هندوستان در سال ۱۹۹۸ به انجام آزمایشات هسته‌ای با وجود مخالفت کشورهای بزرگ جهان از جمله آمریکا پرداخت و تحریم اقتصادی را پذیرفت، امّا این واقعیت را از همان آغاز به نمایش گذاشت که طرفدار سرمایه‌داری، تجارت آزاد و ارزشهای لیبرال است. هندوستان با وجود عدم امضای معاهده منع تکثیر سلاحهای هسته‌ای، با وجود دست زدن به آزمایشهای هسته‌ای و با وجود عدم قبول همه‌پرسی برای حل و فصل موضوع کشمیر، برای آمریکا واضح و مشخص ساخته است که از جنسی است که آمریکا برای آن مشروعیت قایل است. هندوستان ارزشها و مفاهیم موجودیتی آمریکا را تهدید نمی‌کند و تنها درصدد ارتقاء موقعیت و جایگاه جهانی خود در قالب چارچوب‌های اقتصادی و ارزشی همسو با آمریکا است. هندوستان توسعه یافته، اتمی، قدرتمند و مطرح از نظر آمریکا وزنه‌ای نگریسته می‌شود که حرکت چین به سوی اقتدار را کنترل و تعدیل خواهدکرد. آمریکا درصدد لطمه زدن به چین نیست همانطور که چین چنین سیاستی را دنبال نمی‌کند. آمریکا با توجه به اینکه بازیگران بین‌المللی در جهت حفظ منافع خود تلاش می‌کنند و منفعت‌محور هستند خواهان حفظ جایگاه کنونی خود است. چین به‌عنوان یک قدرت در حال خیزش پرواضح است که خواهان جایگزینی آمریکا است. آمریکا این سیاست را دنبال می‌کند که با ایجاد یک اتحاد استراتژیک با هندوستان و نگاه به این کشور به عنوان یک متحد استراتژیک، هزینه‌های خیزش چین را به سوی یک جایگاه مطلوب‌تر بین‌المللی افزایش دهد و در نتیجه صعود چین را کُند کند. با کمک به ایجاد یک قدرت در همسایگی چین که از مولفه‌های متفاوت قدرت برخوردار است این فرصت برای آمریکا ایجاد می‌شود که از طریق «سیاستهای تأخیری» از توفیق چین برای دستیابی به جایگاهی همتراز آمریکا جلوگیری کند. حمایت همه جانبه هندوستان از حمله آمریکا به افغانستان برای رهبران آمریکا محرز ساخت که هندوستان توانمند در جنوب آسیا یک «دارایی استراتژیک» محسوب می‌گردد و این کشور به‌عنوان یک وزنه متوازن کننده چین از اهمیت فراوان

برخوردار است.

با در نظر گرفتن این واقعیت بود که آمریکا در جهت خشنود ساختن هندوستان بسیاری از گروههای استقلال طلب کشمیری را در زمره گروههای تروریستی قرار داد و از بین بردن آنها را در جهت تأمین منافع آمریکا قلمداد ساخت. چین برای ارتقاء به یک قدرت طراز اول بین‌المللی می‌بایستی در ابتدا توجه را معطوف به همسایه خود هندوستان نماید. با در نظر گرفتن این نکته حیاتی است که قابل درک می‌شود که چرا اجماع فراوان و یکدست در بین نخبه‌گان آمریکایی در نزدیکی با هندوستان و نادیده انگاشتن بلندپروازیهای اتمی این کشور وجود دارد. از هیجده عضو کمیسیون روابط خارجی سنای آمریکا، شانزده عضو به قراردادهایی که در زمان اقامت رئیس جمهور محافظه‌کار آمریکا در هندوستان با رهبر چپ میانه بسته شد رأی مثبت دادند. توافق هسته‌ای آمریکا و هندوستان که برخلاف قانون ممنوعیت همکاری هسته‌ای با کشورهایی که قرارداد عدم تکثیر سلاحهای هسته‌ای را امضا نکرده‌اند تا حدود بسیاری مبتنی بر این واقعیت است که تصمیم‌گیرندگان آمریکایی خواهان ایجاد وزنه‌ای متعادل کننده در کنار چین هستند تا از این طریق اولاً جایگاه کنونی آمریکا را تداوم بخشند و از سویی دیگر هزینه‌های چین برای رقابت با آمریکا را افزایش دهند.

در نظام بین‌الملل پس از سقوط شوروی دگرگونی ایجاد شد و این معادلات بین‌المللی را به‌شدت متحول ساخت. هندوستان که در دوران جنگ سرد نزدیکی با شوروی را مسیر ارتقاء جایگاه بین‌المللی یافته بود به سرعت خود را با واقعیات جدید جهانی تطبیق داد و آمریکا را جایگزین شوروی ساخت و آمریکا این قدرت تطبیق هندوستان را با پذیرش این کشور به کلوپ هسته‌ای و انتقال بخش وسیعی از سرمایه‌گذاری خارجی خود در خارج از اروپا به هندوستان پاسخ داده است. همانطور که می‌بایستی کیفیت روابط آمریکا و هندوستان را با منطق حاکم بر نگرش آمریکا در خصوص خیزش چین در صحنه جهانی به‌ارزیابی نشست، سیاست آمریکا در رابطه با پاکستان را نیز باید در چارچوب سیاست مبارزه با تروریسم این کشور جستجو کرد همانگونه که هندوستان خط مقدم جبهه برای کنترل پی‌آمدهای ظهور چین به‌عنوان یک قدرت بزرگ جهانی است، آمریکا پاکستان را خط مقدم جبهه در مبارزه با تروریسم قلمداد می‌کند. هر چند که بیشترین میزان منابع مالی گروههای تروریست از عربستان تأمین می‌شود. وسیع‌ترین منبع انسانی که گروههای تروریست از آن به یادگیری می‌پردازند در کشورهای عرب هستند. برای آمریکا واضح است که پاکستان سرزمینی است که پایگاههای تعلیماتی و مخفیگاه رهبران تروریستی در آن واقع شده است. آمریکا با وجود اینکه سیاست اشاعه دمکراسی را سرلوحه سیاست خارجی خود قرار داده است با حضور یک ژنرال که از طریق کودتا به قدرت دست یافت به‌عنوان رهبر پاکستان مخالفتی ابراز نکرد و روابط نزدیکی با حکومت پاکستان دارد. فروش نزدیک به پنج میلیارد دلار جنگنده‌های اف پانزده به پاکستان بعد از سالها تحریم فروش تسلیحات به این کشور نمایانگر نقش

کلیدی است که پاکستان در استراتژی مبارزه با تروریسم از نظر آمریکا بازی می‌کند. با وجود اینکه تروریستها به راحتی از مرزهای پاکستان به کشورهای موردنظر وارد می‌شوند و دولت این کشور فاقد توانایی برای کنترل مرزهای کشور است، آمریکا عملکرد دولت پاکستان را بسیار حیاتی در مبارزه با تروریسم یافته است. ناتوانی پاکستان ناشی از عدم علاقه رهبران این کشور در مبارزه با تروریسم نیست بلکه برآمده از ماهیت قبیله‌ای و فقدان وجود یک دولت مقتدر است.

آمریکا برای از بین بردن تهدید گروههای تروریستی می‌بایستی شرایطی را شکل دهد که حکومت در پاکستان، نزدیکی با آمریکا را عاملی برای تداوم خود بیابد. با در نظر گرفتن ناتوانی حکومت برای نمایش کنترل در سرتاسر سرزمین، وجود گروههای قبیله‌ای مخالف با حضور حکومت در مناطق تحت کنترل آنها و ناتوانی حکومت در تأمین حداقل رفاه در جامعه‌ای که نزدیک به پنجاه درصد جمعیت زیر خط فقر زندگی می‌کنند برای آمریکا واضح است که این کشور جایگاه بسیار امنی برای تروریستها و رهبران تروریست برای مخفی شدن، یارگیری، تعلیمات تروریستی و هدایت عملیات تروریستی برای ضربه زدن به منافع ملی آمریکا است. برای آمریکا بسیار حیاتی است که حکومتی در پاکستان بر سرکار باشد که اولاً مورد قبول نظامیان باشد ثانیاً با سیاستهای ضد تروریستی واشنگتن همسو باشد. در راستای این سیاست است که نقض حقوق فردی و تضعیف فرایندهای دمکراتیک به‌وسیله رهبر نظامی پاکستان نادیده گرفته شد. دغدغه‌ی اولیه آمریکا از بین بردن تهدید تروریسم است که موجودیت این کشور را هدف قرار داده است و پاکستان خط مقدم جبهه برای نابود ساختن تروریسم قبل از اینکه آنها قادر باشند که در سرتاسر جهان منافع آمریکا را به خطر بیاندازند.

آگاهی رهبران پاکستان به نیازهای استراتژیک آمریکا منجر به این گشته است که آنان در معادلات خود در خصوص اعتراضات گاه و بیگاه آمریکا و تحریم‌هایی که بوسیله این کشور اعمال می‌شود به آرامی واکنش نشان دهند. این آگاهی برای آنها وجود دارد که الزامات داخلی آمریکا را ملزم می‌سازد که در خصوص نقض حقوق بشر و نادیده انگاری رویه‌های دمکراتیک در پاکستان به ابراز نظر بپردازند. روابط آمریکا با پاکستان به‌شدت متاثر از دغدغه‌های امنیتی آمریکا در راستای مبارزه با تروریسم است همانگونه که روابط این کشور با هندوستان از نگرش آمریکا نسبت به موقعیت چین متاثر می‌گردد. آمریکا دارای سیاست خارجی بین‌المللی است و در نتیجه روابط دوجانبه این کشور به ضرورت متاثر از مولفه‌هایی است که اصولاً ارتباطی با ویژگی‌های کشور طرف رابطه ندارد بلکه تنها در تصویر کلان استراتژی جهانی آمریکا اهمیت و ارزشی دارد. مثلث آمریکا، هندوستان و پاکستان را باید تنها در رابطه با مثلث آمریکا، تروریسم و چین به ارزیابی نشست و ارزیابی کرد.

صعود چین و توازن آمریکا

صعود مسالمت‌آمیز چین به جرگه کشورهای مطرح نظام بین‌الملل به یک واقعیت غیرقابل انکار تبدیل گشته است. از ۱۹۷۸ رهبران چین به این نکته توجه را معطوف کردند که برای پایه‌گذاری قدرت و کسب اعتبار جهانی ضرورت اولیه پایه‌گذاری یک اقتصاد پویا و بین‌الملل‌محور است. برخلاف بسیاری از کشورهای در حال توسعه و جهان سومی، رهبران چین بعد از هزینه‌های سنگینی که پرجمعیت‌ترین کشور جهان برای تجربه نابخردیهای مائوتسه تونگ در خصوص تعریف بزرگی و عظمت پرداخت، نگاه حاکم را متحول ساختند. اینان این نگرش را پذیرا شدند که کسب جایگاه متمایز جهانی، غنا بخشیدن به هویت ملی و وادار ساختن دیگر بازیگران به در نظر گرفتن منافع ملی کشور در ابتدا نیازمند درک اولویت‌ها است. اولویت‌ها محققاً تخصیص منابع به دست‌یابی به تسلیحات و برتری نظامی در منطقه نیست. دست‌یابی به سلاح اتمی و یا دست‌یابی به تکنولوژی ساخت چنین سلاحهایی و برتری نظامی منطقه‌ای که کشورهای جهان سوم آن را پایه‌گذار اعتبار جهانی که فاقد آن هستند را رهبران چین مطلوب نیافتند. در تحلیل نهایی تمامی کشورهایی که در عصر مدرن به سلطه‌گری پرداختند و جهان را متاثر ساختند در ابتدا به تفوق اقتصادی دست یافتند. و بدنبال آن این توانمندی را به حیطه نظامی منتقل کردند و به ایفای نقش فرامنطقه‌ای و در سطحی وسیع‌تر به بازیگری جهانی پرداختند. تحول تدریجی در ساختار اقتصادی کشاورزی در انگلستان از اوایل قرن پانزدهم و معرفی سرمایه‌داری تجاری و در نهایت جایگزینی انرژی فیزیکی با انرژی مکانیکی بود که انقلاب صنعتی را فرصت تولد و انگلستان را ابزار ضروری و لازم برای یکه‌تازی جهانی اعطا کرد که در قرن نوزدهم به اوج خود رسید. با تکیه بر ظرفیت‌های اقتصادی و بازتاب‌های بین‌المللی رونق اقتصادی در داخل بود که رقبا و دشمنان این کشور به ارزیابی مثبت قدرت نظامی این کشور پرداختند.

این بدان معنا است که برای دست‌یابی به کارآمدی نظامی و تأثیرگذاری در این رابطه نیاز به تحقق برتری روانی در وهله اول در رابطه با رقبا و دشمنان است. پیروزی نظامی و ایجاد هراس در بین رقبا و مستعد ساختن کشورهای ضعیف برای قبول سلطه نیازمند این است که در ابتدا طرفهای مقابل از نظر روانی به این نقطه برسند که توجیه عقلانی برای پذیرش سلطه است. دست‌یابی انگلستان به توسعه و رونق اقتصادی از نظر روانی این کشور را در مرحله‌ای بالاتر از رقبا قرارداد و این ذهنیت را بوجود آورد که این کشور مسیر مطلوب آینده را در اختیار دارد. با توجه به اینکه آینده همیشه ابهام را برمی‌انگیزد، کشوری که امروزه در مقام مقایسه با دیگران زندگی مطلوب‌تری برای مردم خود فراهم کند به‌طور اتوماتیک صلابت معنوی و فرصت برای فشار آوردن را در جهت تحقق منافع خود بدست می‌آورد. قدرت اقتصادی است که به برتری نظامی فرصت تجلی می‌دهد. در اختیار داشتن اعداد و ارقام فراوان تجهیزات نظامی و در اختیار داشتن خیل وسیعی از مردم در کسوت نیروهای مسلح در بطن جامعه‌یی که

فقر اقتصادی را تجربه می‌کند در بلندمدت به سقوط منجر می‌شود. اتحاد جماهیر شوروی با نزدیک به بیست هزار کلاهک هسته‌ای به جهت اینکه نمی‌توانست کفش موردنیاز مردم خود را تولید کند و مردم باید در برابر نانوانیها صف می‌بستند تا نان مورد نیاز خود را فراهم کنند نتوانست در صحنه جهانی حوزه نفوذ خود را فراتر از کشورهایی که بدنبال هرج و مرج دوران ابتدایی پس از جنگ دوم بدست آورد گسترش دهد. شوروی با وجود داشتن قدرت نظامی برابر با آمریکا فاقد برتری روانی در رابطه با کشورهایی که این کشور می‌خواست آنها را در اختیار بگیرد بود. قدرت نظامی تنها هنگامی مؤثر است که در ابتدا قبل از توسل به آن بتوان روحیه طرف مقابل را تضعیف کرد. این تنها هنگامی امکان‌پذیر است که بتوان نشان داد که مردمی مرفه و کشوری توسعه یافته خواهان تأثیرگذاری است.

دولتمردان چین بعد از پذیرش مائوتسه تونگ به این نکته که از ۱۹۴۹ منابع انسانی، معنوی و مادی جامعه را با شعارهای بدون مبنای تئوریک به هدر داده است با دو مدل در برابر برای ارتقاء به جایگاه متناسب تاریخی در شرق آسیا و اعتبار جهانی روبرو بودند. مدل شوروی تأکید را بر توفیق در دست‌یابی بر برابری نظامی با بزرگترین قدرت غربی و در صورت امکان برتری نظامی مسیر مطلوب برای تبدیل بزرگترین جغرافیایی ارضی به کشوری معتبر و تأثیرگذار قرار داد. سرمایه‌گذاریها به سوی بخشی نظامی سرازیر گردید و آن بخشی از سرمایه هم که به سوی بخش تولیدی معطوف گردید به حیطه‌هایی تخصیص یافت که استفاده دوگانه از آن میسر بود و به همین روی بخش مصرفی کمترین درصد سرمایه‌گذاریها را به خود اختصاص داد. کشوری که موفق به فرستادن اولین انسان به مدار زمین گشت و کشوری که یکی از مطرح‌ترین جت‌های جنگنده را تولید کرد و قوی‌ترین تانکها را از خط تولید بیرون فرستاد از برآوردن نیازهای مصرفی توده‌های روسی عاجز ماند و در عین حال کمترین بخش از بازار جهانی را به کالاهای خود اختصاص داد. شوروی از راضی کردن توده‌های روسی و ارتقاء سطح زندگی آنها غافل ماند و از عرضه کالاهای قابل رقابت در بازار جهانی عاجز ماند. کشوری با منابع عظیم انرژی، منابع وسیع زیرزمینی و جمعیت تحصیل کرده و متخصص به جهت اولویت‌های سخت‌افزاری و نادیده انگاشتن واقعیات تجارت جهانی در نهایت در عین دست یابی به برابری نظامی و در بعضی از حیطه‌ها برتری نظامی مقام یک قدرت درجه دوم را تجربه کرد. مدل آمریکایی که در قرن نوزدهم پیاده گردید براساس اولویت دادن به بزرگی و اعتبار اقتصادی به عنوان سنگ بنای ارتقاء بین‌المللی حیات یافت. در بین رهبران آمریکایی در قرن نوزدهم این اجماع وجود داشت که برای حضور قدرتمند و تأثیرگذار در صحنه جهانی در وهله اول نیاز به شکل دادن به زیر بنای بنیانهای اقتصادی است. قدرت اقتصادی به تبع خود امکان و فرصت بین‌الملل‌گرایی را در صحنه سیاست خارجی فراهم می‌آورد.

آمریکائیان این باور را گسترده و معتبر ساختند که تنها در صورتی می‌توان به یک بازیگر مطرح و تأثیرگذار در صحنه جهانی برای مدتهای طولانی تبدیل شد که از بنیه اقتصادی در داخل و دسترسی به

بازارهای جهانی برخوردار بود. به همین روی بخش اعظم سرمایه‌گذاری در قرن نوزدهم به بخش‌های غیرنظامی تخصیص داده شد و آمریکا در صحنه جهانی سیاست غیرفعال را در پیش گرفت. تنها در صورتی می‌توان در گستره جهانی به ایفای نقش تعیین‌کننده پرداخت که در داخل رفاه اقتصادی و در بازار جهانی کالای با کیفیت بالا برای عرضه وجود داشته باشد. آمریکا تا سال ۱۸۹۸ از ماجراجویی خارجی به شکل گسترده آن در فراقاره خودداری کرد و تمامی توجه و سرمایه را معطوف به دست‌یابی به یک اقتصاد رقابتی ساخت. صعود آمریکا به جایگاه یک کشور فعال در صحنه بین‌المللی و ایفای نقش کلیدی در تعیین جهت‌گیری‌های بازیگران بین‌المللی هنگامی تبلور یافت که این کشور به توسعه اقتصادی دست یافت و از توانایی اقتصادی برای حضور در بازارهای رقابتی در صحنه جهانی برخوردار گشت. به‌دلیل دست‌یابی به بنیه اقتصادی بود که این کشور از این قابلیت برخوردار بود که با حضور خود در ۱۹۱۷ در جنگ اول جهانی بتواند جبهه پیروز را مشخص کند. رهبران چین به‌وضوح در سیاست‌های خود نشان داده‌اند که مدل آمریکایی را مطلوب یافته‌اند و آن را مناسب برای چین یافته‌اند.

به همین روی است که از ۱۹۷۸ عمده سرمایه‌گذاری به بخش اقتصادی معطوف گشته است و این کشور در صحنه جهانی از ماجراجویی اباء کرده است و سیاست همراهی با اجماع جهانی را دنبال کرده است. رهبران چین همانطور که رهبران آمریکا یکصد سال را تخصیص به بنیه‌سازی اقتصادی و بعد از آن تصمیم به جهانگشایی گرفتند، تصمیم را بر این قرار داده‌اند که پنجاه سال را به پیاده‌سازی ساختارهای اقتصادی اختصاص دهند و به دنبال مطرح شدن در بازارهای جهانی به‌عنوان یک اقتصاد مطرح به توسعه نفوذ سیاسی و تأثیرگذاری در قلمرو نظامی بپردازند.

مدل مطلوب صعود

کنت والتز: توازن به ضرورت قدرت

قانون آهنین تئوری سیاسی و تاریخ جهت بر این نکته انکارناپذیر دارد که با توجه به ماهیت طبیعت بشر و کیفیت الگوهای قدرت استعداد وسیعی برای شکل‌گیری مناقشه وجود دارد. کشورها به عنوان مطرح‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین بازیگران صحنه بین‌المللی به ضرورت تفاوت‌های ساختار سیاسی، بهره‌مندی متفاوت از منابع انسانی، مادی و روانی، موقعیت جغرافیایی غیریکسان، ذهنیت‌های متمایز فرهنگی حاکم در بین تصمیم‌گیرندگان و حافظه تاریخی به‌شدت غیرهمسو، به تعریف متفاوت از منافع می‌پردازند. آنچه مسلم به‌نظر می‌رسد این نکته است که در آینده نه چندان دور به جهت رشد سریع اقتصادی چین این کشور در موقعیتی قرار خواهدگرفت که به یک هژمون منطقه‌ای و بدنبال آن به یک بازیگر رقیب و قدرتمند در صحنه جهانی تبدیل شود. افزایش قدرت چین که بدنبال دست‌یابی به توانمندیهای اقتصادی گریزناپذیر خواهدگشت پرواضح است که توازن قوا را در منطقه شرق آسیا و در مدت زمان دیرتری توازن را در آسیا و سرانجام توازن قوا در صحنه جهانی را به چالش خواهدگرفت. از

نقطه نظر کنت والتز که درک ماهیت الگوهای قدرت را تعیین‌کننده فهم و پیش‌بینی رفتار بازیگر و بالاخص بازیگران مطرح و بزرگ می‌داند، افزایش قدرت بازیگر در حال صعود به ضرورت منجر به واکنش بازیگر مطرح و یا بازیگران بزرگ می‌گردد. با توجه به اینکه اقتصاد چین در حال بزرگ شدن است بایستی آن را طبیعی فرض کرد که این کشور در یک برهه زمانی مناسب این قدرت اقتصادی را به پایه برای کسب قدرت نظامی تبدیل خواهد کند. چین که از ۱۹۷۸ تا پایان سال ۲۰۰۴ به‌طور متوسط از نرخ رشد اقتصادی ۶/۱ درصد برخوردار بوده است پرواضح است که در موقعیتی قرار بگیرد که از امکان افزایش قدرت نظامی به لحاظ طبیعت رشد اقتصادی بهره‌مند شود. افزایش قدرت نظامی این کشور به معنای چالش قدرت برتر منطقه‌ای و جهانی می‌باشد. با توجه به اینکه قدرت برتر و کشوری که تحت چالش قرار خواهدگرفت ایالات متحده آمریکا خواهد بود، شکل گرفتن مناقشه و رقابت گسترده را باید منتظر بود. در چارچوب تئوری والتز همانطور که در طبیعت خلاء جایز نیست و فرصت حیات نمی‌یابد در صحنه بین‌الملل نیز خلاء غیرطبیعی است و به همین روی است که برای آمریکا در جهت مبارزه با چالش گریزناپذیر چین که برآمده از افزایش قدرت نظامی این کشور خواهد بود چاره‌ای جز حرکت به‌سوی توازن نخواهد داشت. دو راه برای توازن اجتناب‌ناپذیر افزایش قدرت چین که توازن منطقه‌ای و جهانی را به ضرر آمریکا برهم خواهد زد وجود دارند. آمریکا می‌تواند به توازن داخلی متوجه گردد و چالش چین را مهار کند و یا اینکه به توازن خارجی متوسل گردد و از این طریق با چالش چین به مقابله برخیزد. البته اینکه آمریکا برای مهار صعود چین و توازن چالش این کشور به کدامین روش متوجه گردد بستگی به شرایط بین‌المللی، موقعیت جهانی آمریکا، ارزشی‌های رهبران آمریکا و شرایط داخلی این کشور خواهد داشت.

با وارد کردن این فاکتورها در جمع‌بندی نهایی است که آمریکا مطلوبترین روش توازن چین را دنبال خواهد کرد. اینکه قدرت چین در حال افزایش است جای هیچ‌گونه بحث و تردیدی ندارد و اینکه آمریکا به ضرورت برای حفظ موقعیت خود به توازن این کشور خواهد پرداخت نیز یک واقعیت است امّا اینکه چگونه این توازن حادث خواهد شد محققاً در حال حاضر واضح و روشن نیست. آمریکا به توازن چین اقدام خواهد کرد امّا اینکه چه زمانی این توازن ضروری جلوه کند و با چه روشی حادث گردد به هیچ روی قابل پیش‌بینی نمی‌باشد، چرا که متغیرهای مهمی از جمله کیفیت تکنولوژی، موقعیت بین‌المللی کشورهای برتر، سطح رشد و توسعه اقتصادی و ظرفیت‌های نظامی باید به محاسبه درآیند که در شرایط کنونی قابلیت ارزیابی آنها نیست. افزایش قدرت نظامی چین که به‌دنبال افزایش قدرت اقتصادی این کشور حادث خواهدگشت، آمریکا را در موقعیتی قرار خواهد داد که وظیفه خود خواهد دانست که برای حفظ جایگاه بین‌المللی و مهار چالش چین به سیاست توازن قوا متوسل شود.

استیفن والت: توازن به ضرورت ترس

این نظریه که توازن به‌طور اتوماتیک شکل می‌گیرد و خارج از اراده بازیگر و بدون توجه به محتوای قدرت است برای بسیاری قابل هضم و پذیرش نمی‌باشد. اینکه آمریکا به ضرورت افزایش قدرت چین و چالش گریزناپذیر این کشور به جهت افزایش قدرت مجبور به توازن قدرت چین است، مقبولیت همه‌گیر را فاقد است. در چارچوب نظری والت آنچه توازن را ضروری می‌سازد صرف افزایش قدرت چالش‌گر نمی‌باشد بلکه ماهیت قدرت در حال صعود می‌باشد. از این نظر پرواضح است که کشورها دارای ظرفیت‌های یکسان نباشند. همانگونه که جان مرشایمر آن را به روشنی نشان داده است کشورها دارای توانایی یکسان برای بسیج منابع و مهارت یکسان برای استفاده از منابع نمی‌باشند. در عین حال بازیگران در فضایی که امنیت بالاترین ارزش است میزان یکسان از منابع را به فعالیت‌های نظامی اختصاص نمی‌دهند.

پس واضح می‌گردد که به جهت تفاوت در توانمندیها، رقابت و مناقشه فرصت نمو بیابد. امّا آنچه مهم است توجه به کیفیت قدرت، ماهیت و جهت‌گیری آن است. تنها بر علیه قدرتی توازن حیات می‌یابد که تهدیدگر است. پس آنچه توازن را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد این است که قدرت در حال صعود تهدیدکننده رفتار کند. صعود چین از این دیدگاه به‌طور اتوماتیک منجر به واکنش توازن‌گر آمریکا نخواهد شد مگر اینکه قدرت چین تهدیدی را متوجه آمریکا در شرق آسیا و یا جهان نماید. آنچه واضح است این نکته است که موضوع تایوان یکی از نقاط ثبات زدا در روابط دو کشور و چین است. در صورتیکه چین از قدرت نظامی خود برای برهم زدن وضع موجود در رابطه با تایوان تصمیم به استفاده بگیرد آمریکا آن را تهدیدی برای امنیت خود و تعهدات بین‌المللی که این کشور دارد ارزیابی خواهد کرد و درصدد توازن چین برخواهد آمد. رفتار چین نسبت به تایوان که در سال ۱۸۹۵ برای اولین بار به دست ژاپنیها افتاد و در سال ۱۹۴۹ تحت کنترل ملی‌گرایان درآمد برای آمریکائیان ملاک ارزیابی نیات چین در حال صعود خواهد بود.

از آخرین سالهای سلسله مینگ در اواخر قرن شانزدهم تا شکل‌گیری چین بدون این کشور در رابطه خود با کره، ژاپن، ویتنام و دیگر کشورهای شرق آسیا اقداماتی را انجام داده است که منجر به حساسیت این کشورها در خصوص افزایش قدرت چین گشته است. در صورتی‌که این کشورها افزایش قدرت چین را تهدیدی برای منافع خود بیابند باید انتظار یک ائتلاف وسیع بین این کشورها و آمریکا را داشت که خود دلیل بزرگی است بر اینکه چین از هرگونه اقدام تهدیدآمیز و مناقشه برانگیز پرهیز کند. به همین روی تا زمانی‌که افزایش قدرت چین از نقطه نظر آمریکا منجر به تهدید منافع منطقه‌ای و جهانی این کشور نشود می‌توان انتظار داشت که دو کشور رقابت در حیطه اقتصادی را مرکز تمرکز منابع و انرژی خود بیابند. امّا در صورتیکه آمریکا در افزایش قدرت چین، نشانه‌هایی از تهدید را ملاحظه کند برقراری

توازن را از طریق ائتلاف با کشورهای منطقه و یا از طریق تقویت بنیه نظامی خود دنبال خواهد کرد.

رابرت گیلپن: توازن به ضرورت اقتصاد

کشور چین با وجود اینکه بیشترین جمعیت جهان را در خود جای داده است، واقعیات تاریخی مناقشه بین این کشور و همسایگانش، دلمشغولی امنیتی را برای بسیاری اولویت نمی‌دهد. برای کسانی از قبیل جان مرشایمر تنها باید بر علیه بازیگری به مقابله برخاست که در همسایگی قرار دارد و در حال صعود می‌باشد. با توجه به همین نکته است که مطرح می‌گردد که چرا هیچ کشوری نقش انگلستان را به‌عنوان توازن‌گر زیر سؤال نبرد. چونکه انگلستان یک قدرت اروپایی بود.

در حالیکه افزایش قدرت فرانسه و آلمان که قدرتهای زمینی بودند منجر به پایه‌گذاری جنگهای گسترده در اروپا در قرن هیجدهم و نوزدهم گشت. از این منظر قدرت‌یابی چین ضرورتی برای توازن ایجاب نمی‌کند. امّا براساس منطق اقتصاد سیاسی برآمده و از نظرات رابرت گیلپن، افزایش قدرت اقتصادی و حرکت به سوی تفوق اقتصادی نیاز به ایجاد توازن را برای کشوری که در حال از دست دادن موقعیت برتر اقتصادی است اجتناب‌ناپذیر می‌سازد. هر کشوری سعی دارد که در منطقه خود به هژمونی دست یابد و در عین حال از ارتقاء دیگر کشورها به موقعیت هژمون در منطقه آن بازیگران جلوگیری کند. کشور چین از ویژگی‌های یک قدرت در حال صعود اقتصادی برخوردار است و از این روی ضروری است که قدرت هژمون جهانی درصدد برآید که از دست‌یابی چین به موقعیت هژمون منطقه‌ای جلوگیری کند. صرف توسعه اقتصادی ضرورت توازن بر علیه چین را از این دیدگاه الزامی می‌سازد. رشد سریع اقتصادی چین را در مسیری قرار داده است که هژمونی در حیات خلوت این کشور را در آینده نه چندان دور محتمل می‌سازد. کشورهای منطقه از قبیل ژاپن، کره و اندونزی و سنگاپور که سابقه تعارضات و مناقشات تاریخی با چین را تجربه کرده‌اند محققاً از تحقق یافتن این چشم‌انداز خشنود نیستند. چین در حال صعود به جایگاه یک قدرت برتر اقتصادی در منطقه می‌باشد و این بر کشورهای دارای سابقه رقابت تاریخی با چین پوشیده نیست.

دست‌یابی چین به موقعیت هژمون منطقه‌ای ضرورتاً آمریکا را وادار به تلاش برای جلوگیری از صعود چین و توازن این کشور خواهد کرد. از ۱۹۷۸ تا پایان سال ۲۰۰۳ تولید ناخالص چین به میزان ۳۳۷ درصد افزایش نشان داده است. هر چند که امروزه تولید سرانه چین تنها ۱۵ درصد ایالات متحده آمریکا امّا این کشور از مزیت‌هایی برخوردار است که کشورهایی از قبیل کره و ژاپن که مسیر توسعه را زودتر شروع کرده‌اند فاقد هستند. چین دارای ذخیره فراوان نیروی کار ارزان است که در روستاها سکونت دارند. تقریباً هفتاد درصد جمعیت این کشور همچنان در روستاها زندگی می‌کنند. این کشور این امکان را دارد که تعداد وسیعی از کارگران را از حوزه کشاورزی که سطح تولید پائین است به حوزه تولید صنعتی که سطح تولید بالا است منتقل کند. در ضمن و شاید عامل مهمتر دیگری که نقش اساسی در تبدیل چین

به یک قدرت برتر اقتصادی و در نتیجه به یک رقیب اقتصادی برای آمریکا بازی می‌کند، سطح بالای سرمایه‌گذاری در این کشور است. سرمایه‌گذاری در این کشور که به اندازه ۴ درصد از تولید ناخالص ملی می‌باشد از بالاترین سطوح سرمایه‌گذاری در آسیا است. با در نظر گرفتن این واقعیات است که آنچه توازن چین را برای آمریکا به‌عنوان قدرت هژمون جهانی ضروری می‌سازد همانا توسعه شتابان اقتصادی این کشور می‌باشد. ارتقاء و صعود اقتصادی چین در صورت عدم توازن از دیدگاه نظریه پردازان اقتصاد سیاسی منجر به تضعیف موقعیت آمریکا و تبدیل چین به هژمون جهانی خواهد شد.

هندوستان هسته‌ای

ذکاوت دیگران گریزی جز حسرت بر جای نمی‌گذارد و قدرت راهکل تطبیق و زمان سنجی آنان فرصتی در فراروی جز غبن را مجال نمی‌دهد. آنچه را ماکیاولی به روشنی «کیاست» و آنچه را هگل به وضوح «روح زمان» بیان می‌کند متبلور گشته در سیاست‌های دولت‌های هند و پاکستان بالاخص هندوستان در وادار ساختن غرب به پذیرش واقعیت هسته‌ای آنها مشاهده‌گر هستیم. دولت هند با سوق دادن آمریکا به پای میز مذاکره که در طول هشت ماه گذشته به‌طور جدی در جهت مشروعیت بخشیدن به سیاست‌های هسته‌ای هندوستان و از سویی دیگر دست‌یابی به تکنولوژی پیشرفته هسته‌ای آمریکا و توانایی این کشور در این حیطه، نشان داد که می‌توان حتی از ملحق شدن به معاهدات بین‌المللی اباء کرد ولیکن از هرگونه صدمه و آسیب به منافع ملی و اعتبار و حیثیت جهانی هم جلوگیری کرد. جورج دبلیو بوش در سفر خود به هندوستان که اولین سفر او به کشوری که استعداد فراوان برای تبدیل شدن به یک قطب بزرگ اقتصادی و نظامی را دارد می‌باشد، موافقت نامه‌هایی را امضا کرد که برای بسیاری از چپ‌ها در هندوستان و برای کثیری از راست‌ها در آمریکا خلط سیاست اعلامی و بین‌المللی آمریکا در خصوص جلوگیری از اشاعه و گسترش سلاحهای کشتار جمعی قلمداد شد. آمریکا در طول سالهای اخیر و بالاخص بعد از به قدرت رسیدن نسل جدیدی از رهبران فکری در سال ۲۰۰۰ این را وظیفه و تعهد خود به عنوان رهبر معنوی غرب از یک سو به جهت برخورداری از موقعیت برترین قدرت نظامی در تاریخ مدرن دانست که از گسترش سلاحهای هسته‌ای و فن‌آوری هسته‌ای جلوگیری کند.

حمله آمریکا به عراق در این رابطه توجیه گشت که عراق درصدد ساختن سلاحهای کشتار جمعی و بدست آوردن فن‌آوری هسته‌ای برای متزلزل ساختن منطقه است. با وجود مخالفت‌های گسترده جهانی و انزوای اخلاقی آمریکا در صحنه گیتی، جورج دبلیو بوش هجوم نظامی را بهترین و مطلوب‌ترین گزینه یافت. این نگرش ارائه شد که برای جلوگیری از گسترش سلاحهای کشتار جمعی و فن‌آوری هسته‌ای آمریکا هر هزینه‌ای را برعهده می‌گیرد و هر اقدامی را و حتی جنگ را آغاز می‌کند. این به معنای اولویت داشتن مبارزه با گسترش سلاحهای هسته‌ای در سیاست خارجی آمریکا می‌باشد که اصولاً هسته اصلی دکترین بوش را تشکیل می‌داد. در چارچوب چنین تفکری است که آمریکا کره شمالی را تحت فشار

شدید قرار داده است و حتی به تهدید این کشور روی آورده است تا پروژه هسته‌ای خود را کنار بگذارد. این گمان است که این کشور دارای یک و یا دو بمب اتمی هست هر چند که هیچگونه مدرک مستند دال بر چنین موضوعی وجود ندارد. با این وجود آمریکا بیش از سی هزار سرباز را در مرزهای کره شمالی مستقر ساخته است و حمله نظامی را به‌عنوان یک گزینه مطرح بر روی میز قرار داده است. حال چگونه کشوری که جنگ با عراق را ضروری می‌یابد و تهدید نظامی کره شمالی را الزامی می‌داند این چنین در برابر هندوستان و پاکستان به نادیده انگاری واقعیات هسته‌ای می‌پردازد. هندوستان حتی به معاهده ان پی تی ملحق نشده است و آن را نادیده گرفته است. رئیس جمهور آمریکا به امضای معاهده‌ای می‌پردازد که از ۲۲ نیروگاه هسته‌ای تعداد ۸ نیروگاه را که به فعالیت‌های نظامی اختصاص یافته است کاملاً در حیطه کنترل هندوستان قرار می‌دهد و هرگونه نظارت جهانی و اصولاً کنترل جهانی را غیرضروری قمداد می‌سازد.

هندوستان در دو دهه گذشته به تدریج نشان داد که شایستگی پوشیدن البسه‌ی یک بازیگر مطرح جهانی را دارا می‌باشد. این کشور بدون اینکه هنجارهای حاکم جهانی را که ارزش‌های مطلوب نظر قدرت برتر و بازیگر مطرح صحنه گیتی است به چالش بگیرد به توجیه سیاست‌های خود در حیطه انرژی هسته‌ای پرداخت. دولتمردان هندی به مانند همتاهای چینی خود به نمایش این نکته همت گماشته‌اند که خواهان ایفای نقش بازیگران بزرگ در صحنه اقتصادی هستند و هدف اولیه را توسعه داخلی قرار داده‌اند. منظور از توسعه داخلی در اینجا این است که هندوستان به آمریکا و دیگر کشورهای بزرگ بیان کرده است که هدفش حیات دادن به رفاه اقتصادی در هندوستان و بهبودی وضع اقتصادی مردم است. هندوستان هیچگونه علاقه‌ای به بازی کردن نقش در صحنه جهانی به صرف مخالفت با هنجارهای بین‌المللی و چالش نفوذ آمریکا ندارد. این بدان معناست که آمریکا نباید از قدرتمند شدن هندوستان به هراس دربیاید و اقتدار نظامی و نفوذ سیاسی خود را در صحنه بین‌المللی و منطقه‌ای در خطر بیابد. هندوستان مردود دانستن تلاش برای توسعه بیرونی را از همان ابتدا به دنبال سقوط اتحاد جماهیر شوروی برای آمریکا واضح و مشخص نمود. هندوستان هنجارهای بین‌المللی را شروع توسعه اقتصادی و تأکید بر اولویت اقتصاد بر نظامی‌گری را که مفهوم اصلی اندیشه لیبرال است را دارای صحت هنجاری و مذاکرات را برای حل و فصل منازعات و مشکلات در هر مقوله‌ای را معتبر پرداخته است. هدوستان علت عدم الحاق به ان پی تی را نه مخالفت با هنجارهای جهانی بلکه به لحاظ ماهیت بی‌ثبات حیات سیاسی در پاکستان مطرح ساخته است. هندوستان به شکل‌های گوناگون و در قالب‌های آرام‌بخش برای بازیگران مطرح مشخص ساخته است که در صورت از بین رفتن اختلافات با پاکستان به سلاح هسته‌ای به یک عنوان یک اهرم ایجادگر نفوذ در منطقه و جهان نگاه نخواهد کرد. این کشور با اولویت دادن به دغدغه‌های اقتصادی و پذیرش ارزش‌های صلح دمکراتیک نگاه برون مرزی و

نخواهد کرد چرا که قدرتمندی نظامی کره‌شمالی به لحاظ داشتن توان هسته‌ای خطری متوجه آمریکا نمی‌کند بلکه خطری بالقوه بر علیه رقیب استراتژیک آمریکا یعنی چین، خطری بالفعل برای متحد استراتژیک آمریکا یعنی ژاپن و خطری ملموس برای کره جنوبی خواهان یکپارچگی دو کره باید در نظر گرفته گردد. به همین روی است که آمریکا از مذاکره دوجانبه برای حل مناقشه با کره خودداری کرده است و مذاکرات را در قالب گفتگوهای چندجانبه بین آمریکا، روسیه، چین، ژاپن و کره جنوبی از یک سو و کره شمالی از سوی دیگر سامان داده است.

کشورهای منطقه‌ای که دارای توان هسته‌ای هستند و یا در آینده بر این توانایی نایل خواهند شد. ضرورت دارد که به این اصل اساسی روابط بین الملل آگاه شوند در صورتی‌که این ذهنیت در صحنه جهانی شکل بگیرد که این کشورها امکان تجهیز به سلاحهای کشتار جمعی را دارا هستند، آغاز اقتدار آمریکا را رقم زده‌اند. چرا؟ چون کشورهای منطقه که این ذهنیت را به غلط و یا درست پذیرا شده‌اند به سوی آمریکا برای حمایت حرکت وسیع‌تر خواهند کرد که به معنای افزایش قدرت منطقه‌ای و جهانی این کشور خواهد شد.

موشکهای کره‌شمالی فاقد این برد هستند که به سواحل آمریکا برسند ولیکن از این قابلیت برخوردار هستند که سواحل ژاپن و خاک کره جنوبی را هدف قرار دهند. حال در چنین شرایطی مسلح شدن کره شمالی کدامین طرف را آسیب‌پذیرتر می‌کنند. بدین روی است که تحقق امنیت را نباید در داشتن توانایی هسته‌ای یافت بلکه امنیت برای کشورهای دشمن آمریکا هنگامی حاصل می‌گردد که این کشورها این فرصت را فراهم نکنند که کشورهای منطقه آغوش آمریکا را گرم بیابند. کشورهای دشمن آمریکا هنگامی امنیت را تجربه می‌کنند که رفاه اقتصادی، دمکراسی سیاسی، عدالت اجتماعی و سلامت فرهنگی را دارا هستند. چرا که در صورت وجود چنین ویژگی‌هایی در کشورهای دشمن آمریکا، آمریکا در آسیب‌پذیرترین وضعیت برای به‌خطر انداختن امنیت کشورهای دشمن خود قرار می‌گیرد.

کره منزوی

موقعیت هر کشوری در صحنه جهانی بازتاب تعامل دو مولفه باید در نظر گرفته شود.

۱ - عملکرد حاکم کشور

چشم‌اندازی که تصمیم گیرندگان یک کشور برای سرزمین خود ترسیم می‌نمایند و چگونگی ارائه این تصویر یک انتهایی «طیف موقعیتی» است که کشور از آن برخوردار است. در این چارچوب است که می‌بایستی نقش قاطع برای رهبر کره‌شمالی «کیم جونگ ایل» در شکل دادن به جایگاه امروزی کشور کره‌شمالی در نظر گرفت. رهبری که شیوه پوشش، نحوه نگرش او به نقش رهبری حزب در حیات دادن به سیاست‌های کشور نگاه او به توده‌ها به‌عنوان کسانی‌که وظیفه خدمتگذاری به ساختار قدرت را دارند همگی نمایانگر این واقعیت هستند که از مدل حکومت ژوزف استالین در دهه ۱۹۳۰ در اتحاد جماهیر

شوروی را شایسته‌ترین نحوه اداره یک جامعه می‌یابد. استالین نزدیک به بیست میلیون نفر را روانه ایستگاه مرگ ساخت تا کشاورزی اشتراکی را در کشور خود تحقق دهد و صنعتی شدن شوروی را نهایی نماید. از نظر استالین تعداد تانک، توپ و از همه مهمتر در اختیار داشتن بمب اتمی و توانایی در شلیک موشکهای بالستیک قاره پیما معیارهای واقعی قدرت بودند.

سقوط شوروی در ۱۹۹۲ در عین داشتن نزدیک به بیست هزار کلاهک هسته‌ای و بیشترین میزان تانک در مقام مقایسه با کشورهای دشمن و داشتن بیش از یک میلیون سرباز در پادگانها، برای همه محرز ساخت که شیوه استالینی و نگرش استالینی دیگر جوابگو نیست. یکی از معدود حکمرانانی که این منطق برآمده از تحولات تاریخی را هضم نکرده است رئیس تنها حکومت استالینی در جهان است. کیم جونگ ایل با منحرف کردن تمامی منابع محدود کشور در جهت دستیابی به توانمندی هسته‌ای و قابلیت پرتاب موشکهای قاره پیما، شرایطی را رقم زده است که کره شمالی بیشتر از دو گزینه‌های افراطی انزوا و یا تسلیم در برابر آمریکا در اختیار نداود. در ابتدا کره با درهم فروریختن تعهد در خصوص خودداری از توسعه توانمندیهای هسته‌ای، خود را درگیر با نهادهای بین‌المللی مسئول کنترل سلاحهای هسته‌ای نمود. حتی سفر مادلین آلبرایت وزیر خارجه وقت آمریکا و تعهدات این کشور برای اهدای کمکهای اقتصادی و ایجاد راکتورهای آب سبک برای کره شمالی منجر به این نگشت که این کشور از قرارداد منع تکثیر سلاحهای هسته‌ای خارج نشود. در کنار این اقدام کره شمالی نیت خود را در خصوص آزمایش موشکهای میان‌برد و دوربرد پنهان نکرد. از دید حکمران کره شمالی توان هسته‌ای هنگامی به‌عنوان یک برگ برنده قابل استفاده در مذاکرات بین‌المللی است که موشکهای دور پرواز برای حمل کلاهک‌های هسته‌ای نیز در اختیار باشند. پرتاب هفت موشک در اوایل ماه جولای تلاشی در جهت این سیاست باید قلمداد شود. از این تعداد موشک شش عدد آن موشکهای کوتاه‌برد و میان‌برد از نوع اسکاد بودند که فاقد هر نوع قدرت بازدارندگی و یا برهم زدن معادله نظامی در شرق آسیا را دارا هستند. امّا آنچه توجه کشورهای منطقه مخصوصاً ژاپن را به خود جلب کرده بود، آزمایش موشک قاره‌پیمای تئوپودونگ۲ بود. این موشک که بین ۳۵۰۰ تا ۷۰۰۰ هزار کیلومتربرد دارد قادر است که به ایالات آلاسکا و هاوایی در ایالات متحده آمریکا برسد و خاک اصلی ژاپن را در تیررس خود دارد. البته آزمایش موشک با شکست روبرو شد امّا نشان داد که کره شمالی از قابلیت دستیابی نهایی به این نوع موشک دور پرواز برخوردار است. پرتاب این موشکها نه تنها منجر به افزایش ضریب امنیتی کره‌شمالی نشد بلکه این کشور را منزوی‌تر از همیشه ساخته است. کشورهای مطرح منطقه‌ای این حرکت را به زیر سؤال بردند و عملکرد سیستم حاکم بر کره شمالی را به باد انتقاد گرفتند. کیم جونگ ایل با سیاست خود و براساس ارزیابی خود مبنی بر اهمیت استراتژیک دستیابی به موشکهای بلندپرواز شرایطی را شکل داده است که کشور کاملاً منزوی گردد. تنها کشوری که اظهار رضایت از سیاستهای کره شمالی کرده است، حاکم

ونزوئلا است که اعلام نموده در آینده نزدیک برای ملاقات و تبادل ایده با «استالین کوچک» حاکم بر کشوری که در اواخر دهه ۱۹۹۰ نزدیک به دو میلیون نفر از مردم از گرسنگی مردند به این کشور مسافرت خواهد کرد. کره شمالی به انزوا کشیده شده است به‌دلیل اینکه سیاستهای حاکم شده شرایط ضروری برای حیات دادن به آن را بوجود آورده است.

۲ – عملکرد کشور دشمن

اینکه امروزه کشور شمالی یکی از منزوی‌ترین و بی‌اعتبارترین جوامع در صحنه گیتی است محققاً ناشی از سیاستهای رهبران این کشور است. در عین حال این موقعیت ناشی از سیاستهای ایالات متحده آمریکا به‌عنوان دشمن موجودیتی کره شمالی نیز هست. ایالات متحده در سالهای اخیر موفق شده است که معضلی را که به سبب سیاستهای کره شمالی با آن روبرو گشته است، به مشکلی منطقه‌ای تبدیل کنند. این بدان معناست که عملکرد کره‌شمالی را به گونه‌ای به تعریف گرفته است که در کشورهای همسایه این اتفاق نظر بوجود آمده است که آنکه بیش از همه باید نگران دستیابی کره شمالی به سلاح هسته‌ای و تلاش این کشور برای در تکمیل تکنولوژی موشکهای قاره پیما باشد کشورهای منطقه هستند. به همین روی از همان آغاز به قدرت رسیدن جورج دبلیو بوش، آمریکا به‌طور متوالی و قاطع اعلام کرد که تحت هیچ شرایطی به‌طور مستقیم با کره‌شمالی به مذاکره نخواهد پرداخت بلکه تنها در قالب یک مجموعه متشکل از کشورهای منطقه که دارای حساسیت نسبت به سیاستهای کره شمالی هستند به پای میز مذاکره می‌رود. براساس همین منطق بود که کره شمالی درگیر مذاکرات شش جانبه متشکل از ژاپن، روسیه، چین، آمریکا و کره‌جنوبی گردید. آمریکا درصدد است که تحقق منافع ملی خود را که متضمن خلع سلاح هسته‌ای کره شمالی و عدم دسترسی این کشور به موشکهای قاره پیما است در عین حال به عنوان منفعت کشورهای اصلی منطقه ترسیم کند. قبول روسیه، چین، کره‌شمالی و ژاپن به اینکه همراه آمریکا با کره‌شمالی مذاکره کنند خود به معنای پیروزی آمریکا در منطقه‌ای‌کردن خطری است که خاک آمریکا را مستقیماً تهدید می‌کند. کره شمالی با وقوف به خواست آمریکا در ماه نوامبر ۲۰۰۵ از مذاکرات شش جانبه خارج شد که این خود منجر به این گشت که انزوای کره‌شمالی که آمریکا خواهان آن است صورت تحقق به خود یابد. کره‌شمالی هر چند امروزه به سلاحهای هسته‌ای دست یافته است و در مسیر دستیابی به تکنولوژی موشکهای قاره پیما است، امّا محققاً بیش از هر زمان دیگری در تاریخ این کشور آسیب‌پذیرتر گشته است چرا که در انزوای کامل قرار گرفته است.

فصل ششم

آمریکا و اروپا:
همگرایی ارزشی- امنیتی
و
حیات رقابتی

آمریکا و ناآرامیهای فرانسه

تأثیرگذاری متقابل سیاست داخلی و خارجی

نگاه سنتی در ادبیات روابط بین‌الملل بر این بینش استوار بود که مباحث و موضوعات تأثیرگذار در حیات داخلی کشورها از بُرد محدود برخوردار هستند. پدیده‌ها و حوادث داخلی به‌علت ماهیت آنها که به‌گونه‌ای گسترده ریشه در ویژگی‌های بومی دارند باید به ضرورت در حوزه خاص خود به توجه درآیند. نظریه غالب این بود که «سیاست [بده و بستانها، نزاع‌ها و تصمیمات در قلمرو داخلی] در قالب و حاشیه مرزهای کشور تداوم می‌یابد». دو قلمرو متفاوت و متمایز متصور بودند. قلمرو داخلی که ویژگی‌های خاص خود را دارد و جدا از اینکه چه اتفاقاتی در آن حادث می‌شود تنها می‌بایستی دغدغه مردم کشور باشد. قلمرو خارجی که در انزوا از مسائل درونی حیات می‌یابد و متاثر از کیفیت تعاملات در داخل ممالک نمی‌گردد و تنها محدود به عملکرد بیرونی بازیگران است. نظریه و تئوریهای روابط بین‌الملل به ضرورت اینکه کشورهای برتر نظام غالباً اروپایی بودند به شدت متکی بر تحلیل‌های نویسندگان و سیاستمداران قاره اروپا بود. از نظر اینان، عناصر تعیین کننده رفتار بازیگران، نیازهای قدرتهای اروپایی هستند بنابراین پرواضح است که آنچه در داخل کشورها و بالاخص و کشورهای غیراروپایی می‌گذرد اهمیت ندارند.

در ثانی از نظر اینان چون مردم غالباً چندان توجهی به مباحث سیاست خارجی ابراز نمی‌کنند و آن را به رهبران سیاسی واگذار کرده‌اند، غیرطبیعی جلوه نمی‌کند که تصمیمات بدون توجه به اتفاقات در داخل مملکت گرفته شود. به تدریج اعتقاد به انزوای عملکردی سیاست خارجی و داخلی به زیر سؤال رفت. استحکام دمکراسی در کشورهای اروپایی و دخالت وسیع‌تر شهروندان در سیاستگذاری براساس دسترسی فزونتر به اطلاعات و گستردگی ارتباطات منجر به دغدغه گسترده‌تر مردم به مسائل بین‌المللی گشت. از سویی دیگر استعمارزدایی و افزایش تعداد کشورهای مستقل منجر به این گشت که مردم و رهبران این ممالک در رابطه با کشورهای دیگر نقش بیشتری را به تأکید بر سوابق تاریخی و سنتهای بومی بدهند. در این چارچوب است که امروزه به وضوح مشاهده‌گر هستیم که تنیدگی پیچیده بین دو قلمرو داخلی و خارجی وجود دارد. آنچه در داخل یک جامعه می‌گذارد به سرعت و به‌شدت تأثیر در چگونگی عملکرد آن بازیگر در صحنه جهانی می‌گذارد. در عین حال هنگامی‌که در بیرون از مرزهای کشوری، رهبران آن کشور سیاستی را دنبال می‌کنند بدون کمتری درنگی تأثیرات آن را در معادلات داخلی نظاره می‌کنند. با توجه به این واقعیات است که متوجه می‌گردیم چرا نگاه سنتی به ماهیت ارتباط بین سیاست داخلی و خارجی با درک مدرن جایگزین گردیده است و اینکه چرا دولت‌ها نه تنها باید حوادث داخلی را در رابطه با تأثیرگذاری آنها در دیدگاههای مردم خود به تحلیل بگیرند بلکه باید توجه به اثرات آن حوادث در جایگاه جهانی خود داشته باشند.

تمدن فرانسوی و واکنش درونی

آنچه فرانسه را از قدرتهای استعماری متمایز می‌سازد و آنچه فرانسه را در سطحی فراتر از آمریکا به‌عنوان بازیگر شاخص امروزی در صحنه جهانی قرار می‌دهد برای شهروندان و سیاستمداران این کشور کاملاً واضح و مشخص است. از دید فرانسویان اعتبار جهانی این کشور برآمده از تمدن و فرهنگ متمایز آن است. این نگاه تاریخی که در عصر سنتی روابط بین‌المللی، فرانسه را مجبور به رقابت بر بستر خون و آهن با انگلستان کرد، در جهان مدرن فضای روانی ضروری برای عملکرد ناپلئون، دوگل و شیراک در صحنه گیتی را فراهم آورده است.

از نقطه نظر فرانسویان آنچه این کشور را برای دیگران جذاب ساخته است ویژگی‌های تمدنی و فرهنگی این کشور است که در طول تاریخ منجر به این گشته است که تأثیرگذاری بر توده‌ها در ممالک دیگر و رهبران آنان گردد. بیش از پنج میلیون مسلمان در فرانسه زندگی می‌کنند که اکثر آنها و یا خانواده‌هایشان از مستعمرات سابق در شمال آفریقا و خاورمیانه هستند. به همین تعداد مسلمان هم در آمریکا زیست می‌کنند که اکثراً از خاورمیانه هستند. از نظر فرانسویان مسلمانان ساکن درکشورشان تحت تأثیر تمدن فرانسوی که در دوران استعمار تجربه‌گر آن بوده‌اند خواهان حضور در فرانسه شده‌اند در حالیکه مسلمانان ساکن در آمریکا مجذوب تبلیغات و جلوه‌های مادی زندگی آمریکایی شده و زندگی در این کشور را انتخاب کرده‌اند. انتخاب مبتنی بر جلوه‌های تمدنی، یکپارچه شدن در جامعه را طبیعی و تسریع می‌کند در حالیکه انتخابی که مبتنی بر جلوه‌های مادی و علل تبلیغاتی باشد منجر به این گردد که فرد مسلمان مهاجرت کننده هیچگاه خود را جز و جامعه احساس نکند و ارزش آن را به مسخره بگیرد و بر علیه جامعه غیرمادری خود بشورد. شورشهای هفته‌های متمادی بوسیله جوانان متعلق به خانواده‌های مهاجر که سالها تحت تأثیر فرهنگ فرانسوی بوده‌اند، شوک وسیعی را در بین مردم فرانسه و بالاخص نخبه‌گان این کشور در حیطه فرهنگی و سیاسی بوجود آورده است. اتفاقی را که همیشه قابل اتفاق افتادن در آمریکا می‌دانستند در کشوری بوقوع پیوسته است که کمترین آمادگی روانی را برای مقابله و درک آن داشته است. در ابتدا صحبت از این گشت که خرابکاریها کار تعداد محدودی عوامل جنایتکار و «بی‌سروپا» است که نگاه حاکم بر وزارت کشور فرانسه بود امّا به‌تدریج این نگاه حاکمیت یافت که علت اصلی اقدامات خصمانه در جدایی فرهنگی بین مهاجرین و فرانسویان است. هر چند که وضعیت مادی خانواده‌های مهاجرین به مانند وضعیت آنان در آمریکا در مقام مقایسه با ساکنین بومی به نسبت پائین‌تر است، امّا باید توجه را ناتوانی ساختارهای ارزشی و فرهنگی برای مسیر دادن به دغدغه‌های مهاجرین مسلمان داد. تصمیم دولت فرانسه با حمایت همه جانبه آحاد مردم فرانسه در خصوص اجبار مسلمانان به عدم استفاده از حجاب هنگام حضور در مدارس نشانه‌های اولیه این گسل وسیع فرهنگی بین جامعه مهاجرین و جامعه فرانسوی باید تلقی گردد.

مشروعیت داخلی، اعتبار جهانی

کشورها هر یک به جهت حضور در تعاملات بین‌المللی برخوردار از جایگاه هستند. به ضرورت تعاملات که هسته شکل دهنده روابط بین‌الملل است بازیگران دارای مکان در قلمرو نظام بین‌الملل هستند. امّا کیفیت این جایگاه و اعتبار آن را میزان قدرت بازیگر تعیین می‌کند. براساس ارزیابی قدرت بازیگر است که از نقطه نظر کشورهای دیگر جایگاه کشورها در صحنه جهانی به تصویر کشیده می‌گردد. قدرت هر بازیگری دارای ابعاد متفاوت است که در شکل کلی به دو دسته تقسیم می‌گردند. این ابعاد امروزه موسوم به جنبه‌های نرم‌افزاری قدرت و جنبه‌های سخت‌افزاری آن هستند. یکی از عناصر عمده جنبه نرم‌افزاری همان ویژگی‌های فرهنگی و تمدنی است همانگونه که یکی از عوامل مهم شکل دهنده جنبه سخت‌افزاری توان نظامی است. با وجود اینکه فرانسه یکی از پنج قدرت برتر نظامی است امّا آنچه از نقطه نظر فرانسویان حیات دهنده جایگاه جهانی آنها گشته است ظرفیت‌های فرهنگی و ارزشی آنان به خصوص از نقطه نظر مردم مستعمرات سابق است.

آمریکائیان بر این اعتقاد هستند که جایگاه آنها در صحنه جهانی به ضرورت برخوردار از هر دو بعد نرم‌افزاری و سخت‌افزاری قدرت است. جایگاه بین‌المللی بازیگران است که حیات دهنده اعتبار آنها در بین دیگر بازیگران است. اگر این نظر را بپذیریم که جایگاه جهانی فرانسه به‌شدت متاثر از جنبه نرم‌افزاری قدرت بود و اعتبار این کشور در نزد دیگر بازیگران به تبع آن تأثیر نرم‌افزاری بود، حوادث اخیر در فرانسه معنایی فراملی می‌یابند. ناآرامیهای گسترده در بین مهاجرین نه تنها پی‌آمدهای داخلی داشته است بلکه اثرات بین‌المللی گسترده برای فرانسه بوجود آورده است. مشروعیت داخلی که حیات‌دهنده میزان اعتبار و قدرت مانور در قلمرو بین‌المللی است به شدت خدشه‌دار گشته است. به زیر سؤال رفتن مشروعیت در داخل باعث این گردیده است اعتبار جهانی فرانسه که به شکلی گسترده نرم‌افزاری است به چالش گرفته گردد. دومینیک دوویلپن نخست وزیر فرانسه در هنگام مباحثات در خصوص چرایی خودداری آمریکا از حمله به عراق به عنوان وزیر خارجه تمامی استدلال خود را در چارچوب اعتبار جهانی فرانسه به عنوان سمبل تمدن گفتمانی قرار داد. کسی که نمی‌تواند به‌عنوان نخست‌وزیر مردم خود را قانع سازد که نقض‌های سیستم را می‌توان با گفتگو حل کرد چگونه انتظار دارد با اتکاء به ارزش‌های تمدن فرانسوی که از نظر او جهان شمول هستند بتواند تصمیم‌گیرندگان نافذترین قدرت جهانی را جلب و جذب استدلالهای خود سازد.

تقویت آتلانتیک‌گرایی و تنیدگی هویتی

عدم نمایش توانایی در حل و فصل معضلات روزمره شهروندان که خود را در به آتش کشیدن هزاران وسیله نقلیه و به آتش کشیدن ساختمانها متجلی ساخت، مشروعیت ساختار قدرت را تضعیف ساخته است. تنزل جایگاه جهانی فرانسه، اعتبار این کشور را خدشه‌دار ساخته که این خود منجر به تنزل نفوذ در

شکل دادن به معادلات بین‌المللی گشته است. قدرت چانه‌زنی هر بازیگری تا حدود وسیعی برخاسته از میزان نفوذ و در حرکت دادن دیگر بازیگران به سوی اهداف تعیین شده است. با توجه به اتفاقات بوجود آمده، فرانسویان مواجه با کاهش مداوم فضای چانه‌زنی هستند و بدین روی است طبیعی جلوه می‌کند که شاهد افزایش نفوذ و تأثیرگذاری گرایشهای طرفدار تقویت آتلانتیک‌گرایی و تقلیل منزلت اروپا محوری باشیم. آمریکا همیشه این اعتقاد را بیان داشته است که استحکام یکپارچگی در بین کشورهای اروپایی می‌بایستی مکمل نزدیکی و دوستی با آمریکا باشد و این آن را تقویت کند. انگلستان وظیفه اشاعه این نظر را در بین اروپائیان در طول دهه‌های گذشته برعهده داشته است. به همین جهت شاهد عملکرد متفاوت این کشور در برابر جبهه مقابل بوده‌ایم. برخلاف آمریکا، جبهه فرانسه - آلمان تأکید را بر این قرار داده‌اند که نیاز به شکل‌گیری هویت متفاوت و متمایز و در شکلی وسیع‌تر مخالف آمریکا در قاره است. هویت اروپایی ضروری است چرا که باید جلوی اروپا شمول شدن فرهنگ و ارزش‌های آمریکایی را گرفت. خروج فرانسه از فرماندهی مدیترانه‌ای ناتو بوسیله شارل دوگل، تلاش صدراعظم آلمان ویلی برانت در راستای گشایش به شرق در دوران اوج جنگ سرد و مخالفت شدید و توامان ژاک شیراک و گرهارد شرودر با آمریکا در خصوص بحران عراق کاملاً در چارچوب اعتبار دادن به هویت اروپایی باید ارزیابی گردد. محوریت فرانسه در جبهه ضدیت با آمریکا به‌شدت برخاسته از جایگاه تمدن این کشور در گستره اروپا بوده است.

ناآرامیهای فرانسه به وضوح اعتبار نظری طرفداران هویت اروپایی را خدشه‌دار نموده است. این نگاه که فرهنگ و ارزش آمریکایی به لحاظ عملکرد خود باید در قاره به توجه وسیع گرفتار آید و به تعارض گرفته نشود محققاً تقویت گردیده است. شکست فرانسه در ترغیب کشورهای مرکز و شرق اروپا برای مخالفت با آمریکا در موضوع عراق منجر به انزوای این کشور در قاره گردید. حوادث داخلی اخیر بیش از پیش تفکر قدرت دیگر اروپایی یعنی انگلستان را در خصوص تنیدگی هویتی با آمریکا و رد نظریه هویت خاص اروپایی که فرانسه محور سیاست خود قرار داده بود تقویت نموده است. دولتی که با مشکل مشروعیت داخلی مواجه گردد به‌شدت در موضع ضعف در صحنه ترغیب بین‌المللی قرار می‌گیرد. شکست در جنگ را می‌توان جبران کرد و روحیه ملی را به شرایط مطلوب برگرداند امّا ترمیم مشروعیت ارزشهای حیات دهنده هویت ملی که به چالش گرفته شده‌اند بسیار مشکل است. واضح است که فرانسه در قاره به حاشیه رانده گشته است و نگرش‌های رقیب با تفکرات رهبران فرانسوی در موقعیت هدایت‌کننده و شکل دهنده به سیاست‌های قاره‌ای قرار گرفته‌اند. فرانسه که در قاره با توجه به شکست دولت این کشور در ترغیب شهروندان به قانون اساسی در شرایط غیرمطلوب قرار گرفته بود امروزه محققاً از اعتبار ضروری و حیثیت ارزشی برای به چالش کشیدن حضور همه جانبه آمریکا در اروپا محروم گشته است. هویت اروپایی به عنوان «بچه محبوب» فرانسه بیش از همیشه در حاشیه

مباحثات اروپایی به لحاظ تضعیف داخلی نخبه‌گان فرانسوی قرار گرفته است و موضع آمریکا که خواهان همسویی وسیع‌تر دو سوی آتلانتیک به رهبری تلویحی قدرت غیراروپایی است جلوه وسیع‌تری یافته است.

خاورمیانه بدون فرانسه

فرانسه محققاً از نقطه نظر نظامی یک قدرت قاره‌ای محسوب می‌گردد امّا این کشور فاقد ظرفیت لازم سخت‌افزاری برای به‌نمایش گذاشتن قدرت در گستره جهانی و بالاخص خاورمیانه است. به‌دنبال حوادث ۱۹۵۶ کانال سوئز آغاز نقش برجسته و قاطع آمریکا و از بین رفتن نقش‌آفرینی فرانسه به عنوان یک قدرت نظامی را در خاورمیانه باید پذیرفت. امّا به لحاظ ویژگی‌های خاص فرهنگی فرانسه همچنان نقش تأثیرگذار را در مستعمرات سابق متجلی ساخته است. با توجه به این واقعیت بوده است که آمریکا همچنان همکاری فرانسه در حل و فصل مشکلات را در رابطه با مستعمرات سابق فرانسه و به عبارتی حوزه‌های تمدنی فرانسه خواستار بوده است. آمریکائیان در راستای تقویت موضع خود در خاورمیانه این درک عقلانی را به‌نمایش گذاشتند. ضرورتی غیرقابل اجتناب برای استفاده از کانال‌های فرانسوی وجود دارد. این نکته بیش از همیشه در مسائل مربوط به سوریه و لبنان خود را نشان داده است. در تلاش برای تصویب قطعنامه ۱۵۵۹ که سوریه را مجبور به خروج از لبنان از بیش از دو دهه ساخت آمریکا حمایت فرانسه را درخواست کرد. این کشور به‌دنبال ترور رفیق حریری که از دوستی شخصی با رهبر فرانسه بهره می‌برد خواهان حمایت فرانسه برای دخالت دادن سازمان ملل برای به مجازات رسانیدن عاملان شد.

آمریکا برای بدست آوردن مشروعیت عملیاتی در لبنان و فرانسه نیازمند حمایت فرانسه است. آمریکا در خاورمیانه به عنوان متحد اسرائیل و در بسیاری از کشورهای منطقه مهره دست‌آموز اسرائیل قلمداد می‌گردد. سوریه با توسل به این تصور در منطقه بود که به گسترش حوزه نفوذ خود در لبنان توجیه اخلاقی داد و در برابر فشارهای آمریکا و فشارهای مخالفان خود در لبنان مقاومت کرد. آمریکا با دخالت دادن و اعطای نقش رهبری به فرانسه در بیرون راندن نیروهای سوری از لبنان و هدایت قطعنامه ضدسوری شورای امنیت در خصوص ترور رفیق حریری سعی بر این کرده است که هزینه‌های حضور خود در منطقه را کاهش دهد. مردم لبنان و سوریه که دارای وابستگی‌های فرهنگی با فرانسه هستند و همیشه مخالفت وسیع این کشور با سیاستهای اسرائیل را تحسین کرده‌اند محققاً ارزیابی‌های فرانسه را در خصوص موضوعاتی که با آن درگیر هستند اعتبار قایل می‌گردند. آنچه را که آمریکا در لبنان و سوریه فاقد است یعنی تصور منصف بودن در منازعات منطقه‌ای، فرانسه دارا است و این به‌شدت نیروهای ضدآمریکایی را در سوریه و لبنان تضعیف نموده است. امیل لحود رئیس جمهور لبنان و بشار اسد رئیس جمهور سوریه می‌توانند با متهم کردن آمریکا به پیاده‌سازی سیاست‌های اسرائیل مردم کشورهای

خود را بر علیه ارزشهای آمریکایی که از طریق سازمان ملل اشاعه می‌یابد تحریک کنند امّا از این سلاح نمی‌توانند بهره‌برداری کنند اگر فرانسه مسئول و ناظر و هادی باشد. فرانسه با توسل به اعتبار خود موفق شد به آمریکا کمک کند که دو قطعنامه فوق را بر علیه سوریه به تصویب برساند بدون اینکه امکانی برای چالش سوریه باشد. به عبارت دیگر فرانسه موفق شد جنبه‌های خشن قدرت آمریکا را مدیریت کند و از طریق نهادهای بین‌المللی و چندجانبه گرایی به حل و فصل معضلات منطقه‌ای بپردازد.

آنچه حوادث اخیر فرانسه بوجود خواهدآورد این است که نفوذ و تأثیرگذاری این کشور به طرزی وسیع‌تر تضعیف گردد و از قدرت تأثیرگذاری آن کاسته شود. آمریکا در آینده تحت فشار کمتری خواهد بود که در کشورهای از قبیل لبنان و سوریه با توجه به منافع و اعتبار فرانسه تصمیم‌گیری کند. شورشهای مسلمانان ساکن در فرانسه منجر به این خواهد گردید که ارتباطات فرهنگی بین فرانسه و موطن اصلی این مهاجرین تضعیف گردد و به تدریج قالب‌های فکری و ارزشی آمریکا خلاء را پر کنند. همانطور که آمریکا در منطقه نفوذ سنتی انگلستان یعنی عراق به ایفای نقش رهبری پرداخته است، در آینده نه چندان دور شاهد خواهیم بود که آمریکا بدون توجه به نیازهای فرانسه نقش رهبری را به‌عهده بگیرد. فرانسه در فرایند خروج کامل از معادلات خاورمیانه قرار گرفته است. در چشم‌انداز فرانسه را تنها در حاشیه معادلات منطقه می‌توان متصور شد. آنچه در چند هفته در شبهای تیره و تار حومه پاریس و شهرستانهای فرانسه بوقوع پیوست، پی‌آمدهای گسترده در اعتبار و منزلت جهانی فرانسه و بالاخص نفوذ این کشور در خاورمیانه خواهد داشت. آنچه را که آمریکا نتوانست از طریق سیاستهای خود انجام دهد، تظاهرکنندگان مسلمان در فرانسه برایش به‌ارمغان آورده‌اند. فرانسه در شرایطی از نقطه نظر ارزشی قرار گرفته است که چاره‌ای جز واگذار کردن مناطق نفوذ فرهنگی خود به آمریکا ندارد. نخبه گان فرانسوی از نقطه‌ای ضربه خوردند که کمترین انتظار را داشتند و آمریکائیان بهره‌مند از کمک گروههایی در گستره سیاست خارجی گشتند که برایشان باورکردنی نیست.

اقتصاد آمریکایی، سیاست آلمانی

دگرگونی در چشم‌اندازهای فکری در اروپا که سقوط کمونیسم نقطه اوج آن بود و الزامات ساختاری برای متحول ساختن قالبهای اقتصادی، سرانجام به شکل ملموس خود را در صحنه سیاسی آلمان متجلی ساختند. سومین اقتصاد جهان که به تنهایی ۳۰ درصد تولید ناخالص داخلی قاره را در اختیار دارد فشارهای برآمده از الزامات اقتصاد جهانی و واقعیات اقتصادی داخلی را بالاجبار به صحنه سیاسی آورد تا به مدیریت آنها بپردازد. آنچه پرواضح بود و در طی پانزده سال گذشته به شکلی کامل آشکار شد این واقعیت بود که نخبه گان آلمانی و مردم این کشور آمادگی پذیرش واقعیات را در دوران اقتصاد جهانی فاقد هستند. نتایج انتخابات و ماهیت ابهام برانگیز آن به نیکی عدم انسجام ضروری را که لازم اولیه شکل دادن به اصلاحات در حیات اقتصادی است در بین مردم و سیاستمداران کشور به‌نمایش گذاشت.

آلمانها با رأی خود نشان دادند که هنوز به یک جمع بندی نهایی برای دست یازیدن به تغییر مسیر نرسیده‌اند و نخبه‌گان آلمانی هم محرز ساختند که بدور از اراده لازم برای هویت دادن به تغییرات بنیادین اقتصادی هستند.

اقتصاد مبتنی بر تقاضا

آلمان به‌عنوان کشوری که $\frac{1}{3}$ کل تولید ناخالص داخلی اتحادیه اروپا را در اختیار دارد، محققاً برای حفظ موقعیت خود به‌عنوان «خانه قدرت» در قاره باید خود را با شرایط متحول اقتصاد جهانی انطباق دهد. تمامی کشورهای اروپایی نیاز به انطباق را احساس کرده‌اند و بعضی زودتر در این مسیر به حرکت پرداختند و بعضی دیگر این تغییر جهت را چندان مطلوب نمی‌یابند. انگلستان به‌علت سنت‌های اقتصاد لیبرال که جایگاه ویژه‌ای در این کشور داشت، انتقال به دوران اقتصاد جهانی را راحت‌تر در نوردید. از آغازین دهه هشتاد فرایند درهم فروریزی قالب‌های اقتصادی کینزی بوسیله رهبران انگلیسی آغاز گردید. حزب محافظه‌کار به رهبری مارگارت تاچر، سنت‌های مبتنی بر اقتصاد تقاضا را به چالش گرفتند. این نگرش آشوب‌های گسترده صنعتی را بدنبال داشت و مخالفت وسیع اتحادیه‌های کارگری به‌وقوع پیوست. جنگ بین اتحادیه‌های کارگری و پیش قراولان سیاسی خواهان پی‌ریزی مؤلفه‌های اقتصاد نئولیبرال از همان آغاز شکست نهایی چپ اقتصادی را به‌نمایش گذاشت. واضح بود که صرف برانگیختن تقاضای مصرف کننده از طریق تزریق سرمایه بوسیله دولت به بازار و فعالیت‌های اقتصادی دولتی منجر به توسعه اقتصادی و تداوم رشد نخواهد شد. اقتصاد جهانی که تجارت آزاد را اعتبار می‌دهد تنها کشورهایی را در صحنه رقابت اقتصادی پاداش می‌دهد که از ساختار اقتصادی کارآمد برخوردار هستند که به معنای آن است که هزینه تولید هر واحد باید کاهش یابد و کیفیت کالا در همان حال باید افزایش یابد. اقتصاد کینزی به جهت ماهیت دولت - محور آن که مبتنی برانگیختن تقاضا است، قدرت رقابت را به شدت در بطن اقتصاد جهانی رقابتی کاهش می‌دهد.

در انگلستان دوره انتقالی به دوران پسا کینزی سریع طی شد چرا که افکار عمومی به جهت خصلت‌های فرهنگی و عدم توانایی روشنفکران حزب کارگر به‌عنوان پشتیبان اصلی اتحادیه‌های کارگری در ارائه طرحهای ضروری و متناسب، این فرصت را به نیروهای سیاسی و روشنفکر خواهان اصلاحات اقتصادی ارائه دادند. در کنار اصلاحات ساختاری اقتصادی در انگلستان به‌عنوان پیشتاز اصلاحات نئولیبرال اقتصادی در زمینه‌های بیمه‌های اجتماعی و بیمه‌های بهداشتی در جهت کاهش هزینه‌های این خدمات، بهینه‌سازی بهره‌گیری از امکانات حیات یافت. به توزیع هزینه کارگر در کشور کاهش یافت و به تبع آن قدرت رقابتی در صحنه اقتصاد بین‌الملل افزایش یافت. امروزه با وجود اینکه حزب چپ‌گرای موطن اتحادیه کارگری در انگلستان برای سومین بار به کسب قدرت نایل آمده است و از برتری کیفی و کمی در قلمرو سیاست برخوردار است امّا با همان شدت وحدت دوران دهه هشتاد،

برای جلوگیری از شکل گرفتن فضای مستعد جنگ‌طلبی قوت یافت. نخبه‌گان اروپایی برای منسوخ نمودن پدیده‌ای به نام جنگ در اروپا و بالاخص جنگی که کشورهای مطرح اروپا آن را آغاز و یا حمایت کنند، اتحادیه اروپا را پایه گذاشتند. از ۱۹۵۱ که جامعه ذغال و فولاد (سنگ بنای اولیه اتحادیه اروپا) شکل گرفت تا به امروز هیچ جنگی فراگیر در اروپا بوسیله قدرتهای مطرح قاره آغاز نگردیده است. اروپا «حوزه صلح» گردیده است.

۲ - **ملاحظات اقتصادی.** شکوفایی انقلاب صنعتی در قاره اروپا، کثیری از نخبه‌گان را در هر دو سوی طیف سیاسی به این نتیجه رسانده بود که منطقی‌ترین و در عین حال شدنی‌ترین مسیر برای ارتقاء هر چه بیشتر رفاه در گستره قاره و به تبع آن به حداقل رسانیدن فرصت‌های حیات و هنرهای منازعات، نزدیکی کشورهای قاره در زمینه اقتصادی است. تأکید فراوان برای همکاری و معاملات اقتصادی بود چرا که این اعتقاد وجود داشت که می‌بایستی شرایطی را برای شهروندان اروپایی پدید آورد که آنان ضرورتی برای رقابت خشونت‌آمیز و جنگ‌طلبی احساس نکنند. همکاری اقتصادی از این مزیت برخوردار است که در کوتاه مدت می‌توان ثمرات ملموس و قابل رویت برای شهروندان بوجود آورد. ایجاد یک بازار اقتصادی وسیع، کاهش قیمت‌ها به جهت توانایی برای تولید انبوه، کاهش هزینه‌های تولید به جهت ادغام تکنولوژیک و ضروری رقابت اقتصادی در صحنه جهانی منجر به شکل گرفتن «توجیه ساختاری» برای ایجاد اتحادیه اروپا شد، اروپا «حوزه رفاه اقتصادی» گشته است.

۳ - **ملاحظات سیاسی.** در قرن هجدهم به دنبال استدلالهای فیلسوف برجسته آلمانی این باور گسترده در بین نخبه‌گان وجود داشت که «جمهوریها» به ضرورت، نیاز قلیل‌تری برای توسل به جنگ برای حل و فصل مناقشات و منازعات می‌یابند و در بطن چارچوب‌های متکی بر محوریت فرد در تعیین حکومت، صلح و همکاری امکان‌پذیرتر است. ایجاد یک ساختار فراملی در راستای سوق دادن و ترغیب کشورهای قاره اروپا به سوی یک حیات دمکراتیک و پذیرش قواعد بازی دمکراتیک و حقوق شهروندی از رونق فراوان در بین نخبه‌گان اروپایی برخوردار گشت. آنچه را فیلسوف آلمانی در چارچوب مفهوم مجددی بیان کرد امروزه موسوم به دمکراسی است. حکومت‌هایی که بنیان دمکراتیک داشته باشند به لحاظ الزامات ساختاری و موانع هنجاری که بوسیله مردم و قوانین تحمیل می‌گردد، موظف به این هستند که از ابزارهای غیرخشونت‌آمیز برای به حداقل رسانیدن نقاط افتراق استفاده کنند. طلوع کمونیسم در شوروی و به قدرت رسیدن نازیسم در آلمان منطق ضرورت شکل‌گیری دمکراسیها را شدتی دوچندان و مشروعیت هنجاری در سرتاسر قاره اعطا کرد. فضایی در اروپا شکل گرفته است که به شدت جنگ ستیز و گفتمانی است. محیط دمکراتیک در اروپا این فرصت را به کشورهای قاره اعطا کرده است که کمترین نگرانی از تبدیل منازعات و مناقشات تاریخی به جنگ داشته باشند چرا که به لحاظ وجود چارچوب‌های دمکراتیک، مصالحه و حفظ منافع از طریق گفتگو تقریباً طبیعی گشته است.

اتحادیه اروپا، دمکراسی را در حیطه سیاست نهادینه ساخته است. اتحادیه اروپا شکل گرفت تا ساختارهای دمکراتیک سیاسی در کشورهای قاره وضعیت طبیعی بیابند. اتحادیه اروپا «ترغیب ساختاری» برای همه گیر شدن دمکراسی را در اروپا رقم زد. اروپا «حوزه دمکراسی» گشته است. سیاست سد نفوذ شکل گرفت تا این مهم حیات یابد و جنگ سرد تبلور یافت.

تحکم و دلجویی

همانگونه که انتظار می‌رفت اولین سفر خارجی رهبر آمریکا بعد از تثبیت و تقویت موقعیت داخلی، بدنبال انتخاب مجدد، به مرکز ثقل جهان در مدت پنج قرن گذشته انجام گرفته است. امّا حضور پنج روزه‌ی جورج دبلیو بوش در اروپا، بسیار متفاوت و متمایز از سفرهای قبلی او به این جغرافیا باید به کندوکاو گرفتار آید. در این سفر لحن او در سخنرانیها و گفتگو با رهبران اروپایی بسیار مسالمت‌آمیز و دعوت کننده است که بیان‌گر این نکته باریک و کمتر توجه شده است که پیشتازی بدنبال تفوق نیاز به اقناع دارد. جایگاه و چشم‌انداز بازیگر، سلوک او را جهت و هویت می‌دهد و بر همین اساس است که درک می‌گردد چرا آمریکا در رابطه با فرانسه و آلمان در زمان حمله به عراق، مفهوم تحقیرکننده «اروپای قدیم» را مطلوب یافت و آن را روزمرگی اعطا کرد و امروزه بعد از تفوق در عراق اولین شام خارجی را با ژاک شیراک صرف می‌کند. برجستگی ملی بازیگر و در کنار آن جایگاه است که ماهیت رفتاری و سیاست‌های عملیاتی او را بنیان می‌نهد. الزامات استراتژیک، روح زمانه، الگوهای ظرفیت بین‌المللی و ارزش‌های رهبران آمریکا، شرایطی را شکل داده بودند که رهبران فرانسه و آلمان در کنار بسیاری از دیگر رهبران دنیا وقوف مبسوط داشتند که حضور آمریکا در عراق به مفهوم «تقلیل قدرت» آنان است. این در نتیجه «طبیعی» و «الزامی» بود که ژاک شیراک از اعتبار قوانین بین‌المللی صحبت کند و گرهارد شرودر با به سخره کشیدن طرز تلقی آمریکا، انتخاب مجدد به صدراعظمی آلمان را تضمین کند. این را به همان میزان نیز باید برای آمریکا اجتناب‌ناپذیر و طبیعی دانست که هجوم به عراق را در دستور کار خود قرار دهد چرا که «انباشت قدرت» آن را می‌طلبید. اجتناب‌ناپذیری جهت‌گیرهای متناسب با جایگاه کنونی و موقعیت در پیش‌روی بود که آمریکا را به سوی یکجانبه گرایی و موتورهای اروپا را به تشویق چندجانبه گرایی سوق داد. قدرت آمریکا، بسط حوزه نفوذ را با کمترین هزینه می‌طلبد. این بدان معنا است که هر زمان «پنجره فرصت» برای عمق دادن به موقعیت جهانی فراهم آید باید آن را مشروعیت داد. آمریکا در عراق کاری را کرد که کیفیت قدرت و موقعیت این کشور طلب می‌کرد و فرانسه و آلمان به نیابت از بسیاری دیگر از کشورها خط‌مشی‌هایی را به‌صحنه آوردند که جایگاه بین‌المللی و منطقه‌ای آنان الزامی می‌ساخت.

کشورهای هژمون در حال نزول، سیاستی بسیار متفاوت از کشور هژمون در حال تثبیت و ازدیاد حوزه نفوذ را دنبال می‌کنند. با توجه به این واقعیات بود که آمریکا به نادیده‌انگاری مخالفت‌های طبیعی

و مشروع رهبران فرانسه و آلمان پرداخت. بدون توجه به اینکه چه افرادی در فرانسه و آلمان در مقطع تاریخی کنونی در اریکه قدرت قرار داشته باشند و بدون اینکه متوجه این مسئله باشیم که رهبر آمریکا از چه حزبی است، به ضرورت تفاوت در منابع و ابزار، استدلالها و عملکردهای متفاوت را می‌بایستی انتظار داشته باشیم. آمریکا می‌بایستی سیاست تحکم آن را در رابطه با قدرتهای سنتی اروپا قبل از حمله به عراق در پیش بگیرد چرا که توزیع قدرت در صحنه جهانی و ارزشهای حاکم در حیطه گیتی به گونه‌ای بودند که فرصت تبدیل قدرت انباشت شده ناشی از تحولات تکنولوژیک، نوآوریهای نظامی، توسعه اقتصادی و مقبولیت فرهنگی را به بسط حوزه نفوذ و به عبارت صحیح‌تر حوزه امنیتی بوجود آورده بودند. رهبران سومین و چهارمین قدرت اقتصادی دنیا، آلمان و فرانسه چاره‌ای جز این در برابر نداشتند که با تمام امکانات با حضور آمریکا در جغرافیای خارج از حوزه نفوذ سنتی این کشور یعنی عراق مخالفت کنند. آنچه آمریکا در طلب آن بود شکل دادن فرایند قلت‌دهی به هزینه‌های بین‌الملل‌گرایی از طریق نقش داشتن مستقیم در ملت سازی در خاورمیانه بود و آنچه اروپا آن را در جهت منافع خود می‌یافت بازداشتن آمریکا از تبدیل فضای مطلوب روانی ناشی از جایگاه متمایز و منحصر به فرد جهانی به محیط مساعد استراتژیک بود. آمریکا در زمان حمله به عراق تحکم را در رابطه با متحدین اروپایی پیشه ساخت چون مجموعه مولفه‌های قدرت این کشور آن را عقلایی‌ترین مسیر جلوه‌گر ساختند. برای اروپا رفتار رهبران آمریکا قابل درک بود چون هر بازیگری که این حجم از منابع را در اختیار داشته باشد و چشم‌انداز شکل‌گیری اتحادیه‌های متخاصم قدرتمند را در برابر نبیند به ضرورت چنین رفتار می‌کند. تاریخ اروپا در طی دوران مدرن سرشار از این رفتارها است. ساکنین کاخ سفید هم به وضوح کامل آگاه بودند که فرانسه و آلمان به عنوان بازیگران در مسیر افول باید بر علیه آمریکا جبهه بگیرند. امّا بعد از سقوط رژیم صدام حسین، توافق آمریکا با گروههای عمده جمعیتی بر سر شرایط آینده عراق و حضور مردم عراق در انتخابات مورد تقاضای آمریکا، شرایط بسیار متفاوت گشته است. حال آمریکا در موقعیتی است که عملاً به مفهوم کنترل جغرافیای ارضی و جغرافیای سیاسی عراق است و به عبارت دیگر موفق شدن در عمق دادن به حضور خود در سرزمینی است که تخته پرش این کشور برای تلنگر زدن به تار و پود خاورمیانه خواهد بود. در این شرایط ضرورت جایگاه و منافع جهانی حکم می‌کنند که تحکم به کنار انداخته شود و دلجویی آغاز گردد. دوستان در سهمی که از گیتی می‌برند به رقابت پرداختند. آمریکا قدرت بیشتری داشت پس در نهایت سهم فزونتری گرفت و فرانسه و آلمان به لحاظ فقدان توانایی نمایش قدرت در منطقه حداقل‌ها را بدست آوردند. حال دوستان بعد از مشخص شدن میزان‌هایشان و منابعی که به جنگ آورده‌اند به سوی هم دست دراز کرده‌اند. آنچه فرانسه و آلمان را به مخالفت واداشت تلاش برای کسب بیشترین سهم در جغرافیایی بود که کمترین قدرت مانور را در اختیار داشتند و آنچه آمریکا را به نظامی‌گری موق داد تضمین فزونترین سهم در بطن جغرافیایی بود که

بیشترین قدرت مانور را در اختیار داشت. آمریکا بدنبال تحقق اهداف پرواضح است که به دلجویی بپردازد چه این عمل تقویت کننده و افزودن‌گر مشروعیت عملکرد جهانی این کشور است و فرانسه و آلمان هم پذیرای دلجویی آمریکا گشته‌اند چرا که واقعیات معادله ظرفیت‌ها، گزینه‌ای عقلایی‌تر و مطلوب‌تر از تداوم دوستیها در برابر نمی‌گذارد.

تحکم و دلجویی دو روی واقعیت قدرت هستند. در هنگام فراوانی و برتری نسبی آن می‌بایستی در صورت شکل‌گیری فرصت به تحکیم و بسط آن پرداخت حتی اگر دل آزاری را حیات دهد و به دنبال تحقق هدف باید به دلجویی پرداخت حتی اگر ضرورت باز کردن یک جانبه آغوش را طلب می‌کند. دلجویی آمریکا از اروپائیان بعد از کسب موقعیت استراتژیک در معادلات عراق باید این نکته را برای دیگر بازیگران روشن سازد که آمریکا و اروپا به جهت همپوشی آینده‌شان و با وقوف بر همبستری گذشته‌شان، هیچگاه در لحظه تصمیم نهایی انتخابی طبیعی‌تر و عقلانی‌تر از هم‌آغوشی نخواهندیافت.

31- Nash, Geory H. 1976. The conservative intelelectula Morement in America since 1945. New Yourk: Basic Books, P. 140

32- Judis, john B. 1988. william F. Buckley jr.: Patron saint of the conservatism. New Yourk: simon and schuster, P. 114

33- Nash, Geory H. 1976. The conservathive iatellecfoul Movemert in America since 1945. New York: Basic Bouks, P. 148

34- The Magazine's Credenda, National Review November 19, 1955, P. 6

35- Rusher, william. 1984. The Rise of the Right. New York: Morrow, P. 72

36- Human Events, November 17, 1960

37- McDowell, Edwin, 1984. Barry Goldwater: Postrait of An Arizonan. Chicago: Regnery, P. 137

38- "What Happend in the Election - conyoers." Human Events November 10, 1956, P. 1

39- Wood, Rob and Dean smith. 1961. Barry Gold water Newyork: Avon Books, P. 111

40- "Gould water to the farce" Human Events, joly1, 1959, P.

41- Rusher, william. 1984. The Rise of the Right. New York: Morrow, P. 78

42- Goldwader, Barry, 1960. The conscience of a conservatine. Shepherds ville, ky.: victor publishing, P. 55

43- Human Everts, May 19, 1960, P. 2

44- Goldwter, Barry. 1979. with No Apologies. New York: Morrow, P. 110

45- Bell, jack. 1962. Mr conservative. Gardein city N.y.: Doubkday, P. 23

46- National Review, May 10. 1960, P. 10

47- Buckley, william, "National Review and the 1960 Elections". New York Review, october 22, 1960, P. 234

48- White, F. Clifton and william j.Qill, 1967. Suite 35: The story or the Draft Guldwater Movement. New Rochelle, New York.: Arlington Horse, P. 32

49- Haynes, john, ed. 1998. Calvin coolidge and the collidge Fra. Washington, D.c.: Library of conyress.

50- Griffin, Edward, 1975. The Life and words of Robert Welch. Thovsand oaks, CA.: American Media, P. 22

51- "The Question of Robert welch," Nationl Review, February 1962, P. 84

52- "Goldwater Poses New Asican Tacfic" New York Times, May 25, 1964, P. 1

53- White, Theodore, 1965. The Making of the President - 1964. New York: Signef Books, P. 239

54- "The Dialogue Begins" National Review" january 28, 1964, P. 51

55- Lasky, victor, 1977. It Didn't start with wadergate. New York: Dial press, P. 181

56- Judis, juhn B. 1988. William F. Buckley, jr. : Patron saint of the conservativey. New York: Simon Eschuster, P. 231

57- Reayan, Ronald, "A time for choosing", November 28, 1964, P. 8

58- Reston, james, 1964. The Road To the white House London: Faber and Faber, P. 273

59- National Review, December 1, 1964, P. 1057

60- "From the phoenix Ashes" Human Events, November 14, 1964, P. 4

61- Goldbery, Robert Alan. 1995. Barry Goldwader. New Haven, conn.: Yale university Press, P. 236

62- Kristol, Irwing, "A letter from Irwin kristol, "National Review, March 16, 1992, P. 17

63 Evans, stanton M. 1968. The future of conservatism New York: Holt Rinehart and winston, P. 137

64- Lippmann, walter, 1947. The cold war. New York: Harper, P. 21

65- Ibid, P. 22

66- Kennedy, Paul. 1987. The Rise and Fall of the Great powers. New York: Randum House, P 229

67- Ibid, P. 229

68- Hutchings, Rubert L. ed., 1998. At the End of the American century, Baltimore: The john Hopkins university. press, P. 20

69- Williams, william Appleman, 1962. The Tragedy or Americarn Diplomacy. New York: Dell, P. 305

70- Phillips, kevin. 1969. The Emergin Republican Majority. New Rochelle, N.Y.: Arlington Hovse, P. 474

71- Bachrack, stanley D. 1976. The committee of one million: china lobby politics. New York: columbia university press, P. 269

72- Edwards, Lee. 1990. Missionary For Freedom. New York: Paragon House, P. 300

73- Nixon, Richard. 1978. The Memoirs of Richard N.Xon. New York: Grossef and Dunlap, P. 717

74- Hodgson, Godfrey. 1996. The world Turned Right Side up. Boston: Houghton Mifflin, PP. 124-127

75- Viguerie, Richard A and Lee Edwards, "Goldwater: Leader or Legend," Conservative Digest, january 1979, P. 6

76- Vigverie, Richard A. 1980. The New Right: weare Ready to ferd. Fall church, Va.: vigverie, P. 54

77- Cannon, Lou, 1991. President Reagan: The Role of Life Time. Newyork: Simon and Schuster, P. 185.

78- Isaacs, stephen, "New comer's Hope Are scuttled of 3rd Parly session" washington post, Auyrst 28, 1976 P. 1

79- Manchester, william. 1973. The Glory and the Dream: A Narratine History of America 1932-1972. Boston: Little, Brown, P. 2: 1430

80- Bork, Robert H. 1996. Slouching Toward Mode Libe ralism and American Decline. Newyork: Regan Bouks, P. 1

81- Glazer, Nathan, "on Being Deradicalized" Commentary ocf 1970, P. 75

82- Steinfels, peter. 1979. The New conservative: The Men who are changing Amoricas pulitics. Newyork: Simun and shcusder, P. 47

83- White, Theodore He "The Action intelelectvals," Life, june 15, 1967, P. 35

84- "Is America Turning Reight.?" News weeu, Nor 7, 1977. P. 34

85- Blumenthal, sidney, 1986. The Rise of the counter Establishnenf: From conservativ ideo1001 Political Power. Newyork: Times Books, P. 148

86- Simon, william E, "A Tribite to Irving kristol", in christopher Demuth and william kristol, eds, The conservative imayinotion: Essays in Honor of Irving kristol. washimyton D.c: AEI press, 1995, P. 5

87- Modgson, Godfrey, 1996. The world Turned side up. Boston: Mouyhton Miifflin, P. 177

88- Human Events, Avyust 25, 1979, P. 1

89- Richardson, james D. ed. 1896. A compilation of the Messages and Papers of the Presidents. vol. 1. washington, D.c: "Congressional Quartef", P. 221

90- Graebner, Norman A.ed., 1964. Ideas and Diplomacy: Readings in the Intelelectval Tradition of American Foreign policy New York: Harper and Row

91- Spencer, Donald S. 1977. Louis Kossuth and young America: A study of sectionalism and Foreign policy. Columbia, Mo.: university of Missouri Press, P. 39

92- Podhoretz, Norman. 1980. The Present Danger, New York: Simon and schuster, P. 101

93- Andersun, Martin, 1988. Revolution. San Diego: Harcourd Brace joranovich, P. 232

94- Cannon, Lov, 1991. President Reagan: The Role of a lifetine New York: Simon and schuster, P. 236

95- Thucydides, 1954. The Peloponnesian war, Trans, Rex warner. Baltimore: Pengvin Books, P. 161

96- Nye, joseph S. jr., 1990. Bound to Lead: The changing Nature of American Power. Newyork: Basic Books.

97- Morris, jan. 1995. Fisher's face: or, Getting to know the Admiral. Newyork: Random House, P. 5

98- Schweizer, Peter, 1994. Victory: The Reagen Administration secret sterategy That Hastened the collapse of the soviet Union. New York: Atlantic Monthly Press, P. XIV

99- Ibld, P. XV

100- Krauthammer, charles. "The Reagan Doctrine", Tim, April 1. 1988, P. 54

101- Layon, Mark P. 1994. The Reagan Doctrine: Sourcegs of American conduct in the cold war's Last chapter. westport, conn.: Praeger, P. 93

102- Messe, Edwin III, 1992. With Reagan. washington, D.c.: Regnery Gateway, P. 170

103- D'souza, Dinesh, 1997. Ronald Reagan: How an ordinary Man Became an Exteraordinary Leader. Newyork: Free Press, P. 135

104- Busch, Andrew E. and Elizabeth Edwards spalding, "1983", Policy Review Fal. 1993: P. 72

105- New york Times, March 27, 1983

106- Burns, Timothy, ed. 1994. After History? Francis Fukuyama and his critics. Lanham, MD: Rowman and Lihlefield

107- Krauthammer, charles. "The Unipolar Moment", Foreisn Affairs vol. 70. 1991, P.23

108- Smith, Tony. 1994. America's Mission: The United States and the worldwide struggle for Democracy in the Twentieth century. Princeton: Princeton Universidy press

109- Talbott, strube, "Democracy and National Interest," foreign Affairs, vol.75. 1996, P. 47

111- Russett, Bruce, 1993. Grasping the Democratic Peace. Princeton: Princefon university press, P. 127

112- Carothers, Thomas, "Democracy without illusiuns", foreiyn Affairs, vol 76. 1997. PP. 85-99

113- Zakaria, Fareed, "The Rise of illiberal Democracy" foreiyn Affairs, vol. 76. 1997.

114- Mandelbaumi Michael. "Foreign Policy as social work," foreign Affairs, vol. 70, 1996, P.16

115- Harper, john L, "The Dream of Democratic Peace," Foceign Affeirs, vol. 76.

1997, P. 118

116- Hossg Richard N. 1997. The Reluctant Sheriff: The united states After the cold war. New York: The council on foceign Relatiuns, P. 6

117- Deparle, jason,"Manangement of Bill Clinton Foreign Policy" Newyork Times, 20 Auyvtk, 1995

118- Kennedt john F.Jr. "interview with Madeline Albright," Georye, vol. 21. janvary 1998.

119- Powell, colin, "U.S Forces: challenges Ahead." Foreign Affairs, vol. 72. 1992. P. 32

120- Nye, joseph, S. jr., Bound To Lead: the changing Nature of Ameoican power. New York: Basic Books, 1990

121- Krauthammer, charles. "Beyond the cold war," New Republic, December 19, 1988, P. 18

122- Clinton, william jefferson, 1999 stefe of the unim Addrell."

123- Albright, Madeleine k, "The Testing of American Foreign policy" foreign Affairs, vol. 77, 1998: P. 50-64

124- Cumings, Bruce, "No More Vietnamas: The Gulf war'" in Bruce cuminys, war and Television. London: Verso, 1992, PP. 103-128

125- Elloitt, Michael, "Cheers and jeers", Newyork, 2, March 1998

126- O'sullivan, juhn, "ITYS, Number 453." Nationol Review, November 30, 1992, P. 6

127- "Capital Briefs" Human Events, November 28, 1992, P. 2

128- Eilperin, julied and jim Vanehei Hei, Roll Call, october 6, 1997, P. 26

129- Warner, judith and Max Berley, 1995. Newt Gingrich speaker To America, Newyork: Singet, P. 183

130- Krauthammer, Charles. "Republican Mandate," Washington post, November, 11, 1994

131- Will George, "Reagen's Third victory". Washington post, November 10, 1994

فصل دوم

1- Waltz, Kenneth N. 1959. Man, The state and war. New York: Columbia University press

2- James, Patrick and Gauvav Ghose, "Third party Intervention in Ethno - Religious Conflict: Role Theory, Pakistan and war in kashmir, 1965, Terrorism and Political Violence, vol. 17, 2005, P.427

3- Jackson, R. H.," The situational Ethics of statecraft", in C.J. North, editors, Ethics and statecraft : The Moral Dimension of International Affairs. westport, CT.: Greenwood Press, 1995, P. 29

4- Donohue, william A. and Gregory D. Hoobler," Relational Frames and their Ethical implication in Intern-ational Negotiation: An Analysis Based on oslo II Negotiations, International Negotiation, vol. 7. 2002, P.151

5- Barnet, Michael and Raymond Duvall, "Power in International Politics," international organization, vol. 59. winter 2005, P. 49

6- Bodford, David and Thom Workman," The Tragic Reading of the Thucydidean Tragedy," Review of International studies, vol. 27, No.1, january 2001, P. 51

7- Haddadin , Munther j, "Negotiated Resolution of the jordan Israel water conflict", international Negotiation, vol. 5, 2000, P. 265

8- Vital, David, 1975. The origins of zionism. oxford: oxford university press, P. 16

9- Corny, Yosef. 1987. Zionism and Arabs, 1882 - 1948: Study of Ideology. oxford : xoford University press, P.5

10- Makovsky, David, 1996. Making Peace with the plo. Boulder, co.: westview press, P.1

11- Neff, Donald.' "The Long Struggle for Recognition". Middle East International, vol. 459, 24 september 1993.

12- Watt, stephen M., "Alliance formation in south west Asia: Balancing and Bandwayoning in cold war competition, in Robert jervis and jack snyder, eds. Dominoes and Bandwgayons. New York: oxford university press, 1991, P. 53

13- Smith, Michael joseph, "Antecedents in classical Political thought : Thucydides, Miachiavelli and Hobbs" in Michael joseph smith. ed. Realist Theory from weber to kissinger. Baton Rouge, LA: Louisiana state university press, 1986, P. 12

14- Spykman, Nicholas john. 1942. America's Strategy in world politics : The united states and the Balance of power. New York: Harcourt, Brace, P. 12

15- Wolfers, Arnold, 1962. Discord and Sllaboration: Essays on International politics. Balthimore, MD.: juhn Hopkins University Press, P. 244

16- Odell, johns., "Creating Data on International Negotiation strategies, Alternatives and outcomes," Internation of Negotiation, vol. 7. no1. 2002, P. 40

17- Zartman, william I, "what g want to know about Negotiations.," International Negotiation, vol. 7 No.1, 2002, P. 6

18- Lynn - jones, sean M., "Realism and America's Rise", International security, vol. 23, No. 2, fall 1998, P. 167

19- Zakaria, fareed, 1998. from wealth to Power: The unusual origins of America's world Role. Princetong N.J.: Princeton university press, P. 16

20- Ibid, P. 42

21- Frish, Hillel, "The Paleslinian Movement in The Territories: The Middle command", Middle Eastern studies, vol. 29, 1993, PP. 254-274

22- Ashrawi, Hanan, 1995. This Side of Peace. New York: Simon and schuster, P. 254

23- Spector, Bertrami and Amanda wolf, "Negotiation security: New Goals, chanyed precess," International Neyotiation, vol. 5, 2000, P. 413

24- Starr, Harvey, "The Nature of Borders and International conflict: Revisiting Hypotheses on Territory," International studies Quarterly, vol. 49, 2005, P. 124

25- Martin, Lenore G.ed. 1998. New Frontiers in Middle East security. London: Macmillan, P.4

26- Ayubi, Nazih, 1995. over-stating the Arab state: politics and society in the Middle East : I.B. Tauris, P.3

27- Gause, F.Greyory. 1994. oil Monarohies: Domestic and security challenyes in the Arab Gulf states. New York: council on foreign Relations, P. 81

28- Taylor, Max and john Horgan, "the psycholoyical and Behavioral Bases of Islamic fundament-alism", Terrorism and political violence, vol. 13, No.4, winter 2001, P. 48

29- O'Boyle, Garrett, "Theorics of justification and political violence: Examples From four Groups," Terrorism and political violencer vol. 14, No. 2, Summer 2002, P. 23

30- Brouks, Risa A., "Making Military Myth : Why Do states fail and succeed?," International security, vol. 28, No.2, Fall 2003, P. 153

31- Antonius, George . 1938. The Arab Awakening, London: Hamish Hmilton. P. 391

32- Connaughton, Richard, "The Mechanics and Nature of British Interventions into Sierra Leone 2000 and Afghanistan 2001-2002," civil wars, vol. 5, No.a Summer 2002, P. 24

33- "Remarks by the President at the 20th Anniversary of National Endowment for Democracy," White House Press Release, November 6, 2003

34- Gaddis, john Lewis, "Grand strategy in the second Term," Foreign Affairs, vol. 84, No.1, january / February 2005, P. 7

35- Ferguson, Niall, "A wold without Power", Foreign policy, No. 143, july / August 2004, P. 32

36- Dueck, colin, "New perspectives on American Grand strategy," International security, vol. 28, No. 4, sping 2004, P. 215

37- Andreas, Peter, "Redrawing the Line," International security, vol. 28, No. 2, Fall 2003, P. 80

39- Paris, Ronald, "Human security," International security, vol. 26, No.2, Fall 2001, P. 102

40- Paul, T.V., "Soft Balancing in the Age of U.S. Primacy," International security, vol. 30, No. 1 summer 2005, P. 55

41- Rose, Gideon, "Democracy Promotion and American Foreign policy," International security, vol. 25, No. 3, winder 2000/01, P. 186

42- Farber, Henry S. and joanne Gowa," politics and peace," International security, vol. 20, No. 2, Fall 1995, P. 123

43- King, john. 1994. Handshake in washington. Ithaca: Reading press, P. 173

44- Israeli, Raphael," A Manual of Islamic Fundamentalist Terrorism," Terrorism and Political violence, vol. 14, No. 4, winter 2002, PP. 23-40

45- Druckman, Daniel, "Negotiation and Identity: Implications for Negotiation Theory." International Noyotiation, vol.6 No.2, 2001, P. 281

46- Bebchick, Brian, "The philosophy and Methodology of Ambassador Dennis Ross as an International Mediator," International Negotiation, vol. 7, 2002, P.116

47- Lieber, keir, and Gerard Alexander," waiting For Balancing," International security, vol. 30, No.1, Summer 2005, P. 133